



۵۶۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



شماره ثبت کتاب

کتاب کتزالسالکین
مؤلف منسوب به خواجه عبدالعزیز


مترجم

شماره قفسه ۱۸۸۴۲

۲۱۰۰۰۷


کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۸۸۴۲

۵۶۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب کنترل سالکین		
مؤلف	منسوب به خواجه عبدالله انصاری	شماره ثبت کتاب
مترجم		۲۱۰۰۰۷
شماره قفسه	۱۸۸۴۲	

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۸۴۲

۵۶۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب کنترل سالکین		
مؤلف	منسوب به خواجه عبدالله انصاری	شماره ثبت کتاب
مترجم		۲۱۰۰۰۷
شماره قفسه	۱۸۸۴۲	

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۸۴۲

۱۸۸۴۲
۲۱۰۰۰۷



فصل پنجم در فقر و ورع و زهد

فصل ششم در بیاض و زردی

فصل هفتم در غلبه صفات

۲۱۵ آورن خاک
چندین این

۲۱۶ - فصل دوازدهم در آتش و سردی

۲۱۷ - فصل سیزدهم در آب و خشکی

۲۱۸ - فصل چهاردهم در کون و مکان و ارتفاع

۲۱۹ - فصل پانزدهم در علم و ادب و ریس علی

۲۲۰ - فصل شانزدهم در در و فرمودن نیک

۲۲۱ - فصل هجدهم در بیرون آمدن و بیرون

۲۲۲ - فصل نوزدهم در جگر و عروق

۲۲۳ - فصل بیستم در صفت عقل و عشق

۲۲۴ - فصل بیست و یکم در صفت عالم

۲۲۵ - فصل بیست و دوم در ظاهر و علم و عشق

۲۲۶ - فصل بیست و سوم در ایمان و عقاید و فضیلت

۲۲۷ - فصل بیست و چهارم در نظر حق جل شانیه و بدل

۲۲۸ - فصل بیست و پنجم در آتش بدنی و تندرستی

۲۲۹ - فصل بیست و ششم در متاع و رتوان

۲۳۰ - فصل بیست و هفتم در سیرت و ریا و عبادت

۲۳۱ - فصل بیست و هشتم در کمال و حیرت و زینت

۲۳۲ - فصل بیست و نهم در آتش و بیاض و صورت

۲۳۳ - فصل بیست و دهم در کمال و حیرت و شیخ

۲۳۴ - فصل بیست و یازدهم در صفا و زاهدی و بیاض

هو الله

نام او را کرد کتر السکس
زانکه سکس را خود رشتی است

((كُلِّيَا - بِرَّ حَسْبَ لِقَاءِ))



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقلين والتقنين والصلوة والسلام على
خير خلقه محمد وآله اجمعين اما بعد قال الشيخ الانام قدوة الانام
سالک سالک الشریعة سالک سالک الطریقة کاشف اسرار
تحقیق برهان العارفين سلطان الواصلين و مرشد السالکين
قطب المحققين نديم حضرت باری خواجه عبد الله انصاری ای زی
درت خستگان را بوی درمان آمده یاد تو مر عاشقان را بوی
آمده صدیقان را بوی موسی هست در هر گوشه رب فی گوشه
دیدار جوان آمده صدیقان عاشق سرگشته بنم برآید
در پستان غم اندکویان آمده سینها بزم زسوز بجز تو برآید

و دیده باینم ز درد عشق کربان آمده عاشقات نعره لقمه فریاد
نمید و سرگوشی ملامت پای کوبان آمده پیران قصه ز شراب
شوق خورده برهنه بچو مجنون کرد عالم مست حیران آمده
ای کرمی که بختده عطانی وای حکیمی که پوششده خطانی
ای صمدی که از ادراک جدا می ای احدی که در ذات وصفه
ست پیمانی وای خالق که مکر ما را را بنامی وای قادری که خدا
را سرزانی که جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده چشم ما را بینا
نموده ما را از روی رحمت آن ده که آن بکف ما را بگوید یارب
دل ما را تو رحمت جان ده در دهنه ما را بصای پر درمان ده
این بنده چه دانند که چه بپاید گفت و این بنده توئی هر چه تو آفرینی
آن ده آبی غدر بپاید و بر عینها ما را مگر آبی غر خود بر باد و دم
و بر تن خود پیدا کردم و سبب سلطان لعین را نشان کردم ای
ز پیش عذر و از پس را بنیت وستم گیر که جز بفضل تو با بنیت
ای هست بود و نبود من یکسان مرا از کرد و ابستم بی اصل شادی
برسان ای ترسانم از بدی خود بیامرز مرا بخودی خود ای در سحر خار



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام على
خير خلقه محمد وآله اجمعين اما بعد قال الشيخ الانام قدوة الانام
سالك مسالك الشريعة ناسك مسالك الطريقة كاشف اسرار
تحقيق برهان العارفين سلطان الواصلين و مرشد السالكين
قلب المحققين نديم حضرت باری خواجہ عبد الصمد انصاری ایاز
دورست خستگان را بوی درمان آمده یا تو مر عاشقان را بوی
آمده صد هزاران بچو موسی هست در هر گوشه ربانی گوشت
وید ارجوان آمده صد هزاران عاشق سرگشته بنم بر میب
در پستان غمت اندکویان آمده سینها بچم ز سوز بحر توبریان

و دیده باینم ز درد عشق کربان آمده عاشقات نغمه لقمه فزنی زیر
مندی در سرگوشی ملامت پای کویان آمده پیران صفا ز شراب
شوق خورده بر عتق بچو مجنون کرد عالم مست حیران آمده
ای کرمی که بختده عطانی وای حکیمی که پوشنده خطانی
ای صمدی که از ادراک جدا می ای احدی که در ذات وصفی
ت پنهانی وای خالق که کمر تا را را بهمانی وای قادر که خدای
را سزائی که جان ماراضفا می خورده و دل مارا هوای خورده چشم ماراضفا
خورده مارا از روی رحمت آن ده که آن به مکنار مارا برگرداند یارب
دل مارا تو بر سمت جان ده و در همه را بصای بر درمان ده
این بنده چه دانند که چه بپاید گفت داننده توانی هر چه تو آفرینی
آن ده آلهی عذر بی پذیر و بر عینها مارا میکش ای عزیز خود بر باد دهم
دبر تن خود پیدا کردم و شیطانی لعین را نشان دادم ای
از پیش خلد و از پس این بنیت و ستم گیر که جز بفضل تو بیا بنیت
ای هست بود و بود من یکسان مرا از کرد اب غم بسا حل سازی
برسان ای ترسانم از بدی خود بیا مرز مرا بخودی خود ای در سحر شمار

تو داریم و زبان اشعار تو داریم الهی اگر جویم رضای تو جویم و اگر
کویم ثنا تو گویم الهی بنیاد تو حید ما خراب کن و باغ امید
ما را بآب کن الهی بر سر ما خاک خجالت نثار کن و ما را
بیدار خود گردان کن الهی از هر دو جهان مهر تو کنده ایم و جامه
پلاس پوشیده ایم و پرده عافیت دریدیم الهی میفرمائی کرد
و دنیا بران چشم که در تو اکران میکرد بدوینان و سیکان و فقران
کز الهی تو گری بران چشم که در مطیجان میکردی بر ما عاصیان کز الهی
بر کراوان محبت خود دادی خرمن و بودا در این بستی بر دادی
الهی هر کس از این بخت نذر و مغلس است و من از این دارم الهی اگر
طاعت می بندارم و در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی بپای شایسته
و جز از خود بخواه زاده می نیست الهی هر کس ترا شناخت هر بیخ
تو بود همه را چنان داشت الهی فضل ترا کران نیست و کز ترا زبان نیست
الهی جلی ده که در کار تو جان بازیم و جان ده که کاران جهان
بنا کنیم الهی یقین منی ده که در آرزو ما باز نشود طاعتی ده که معبود ما سر
بنا نشود الهی دانای ده که اگر راه غیثیم و پناهی ده که در پناهیم

الحمد

الهی طاعت خود جویم که تاب آن نداریم و از امانیت خود کویم
که تاب آن نداریم الهی وستم بگر که دست آویز نداریم
و پندیر که پای کر بزن نداریم الهی کو که چه آورده اید که در و اندویم
و پیرس که چه کرده اید که رسوا نشویم الهی عقی ده که از دنیا
پس زار نشویم و توفیق ده که در دین استوار شویم الهی بخا بدارتا
پریشان نشویم و بر اعدا تا سرگردان نشویم الهی تو ما را تا دیگران ندان
و تو توانا دیگران شوند الهی تو بسا کار کن و مگر بگردار من الهی دل
ده که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی ده که پیشتر نه نمون
کند الهی علی ده که در ان پیش بران بود و علی ده که در ان آب
بر شوق دریا بنود الهی دیده ده که جز بر بوی تو نمید و دلی
ده که بر عود بیت تو نگزید الهی نفس ده که حلقه بندگی در کوف
کند و جانی ده که از هر حکمت تو نوش کند الهی با صلاح آرا که ب
ما ما نیم و جمع آرا که بس پریش نیم الهی طهری داریم شوریده
و باطنی داریم بخواب آلوده سینه داریم بر پیش و دیده داریم
بر آب الهی یافت تو آرزوی ما ست و دریافت تو زیانده

هست الهی آنچه تو گشتی آید و آنچه خدا گشت فرا آید
 الهی از گشت تو خون ناید و از گشت تو دود و گشت تو کشتن
 شد هست و سوزند تو بسوزان نشود الهی مادر دنیا معصیت
 میکردیم دوست تو محمد صلی الله علیه و آله و این میشد دشمن
 تو ایستاد و فردای قیامت اگر عقوبت کنی باز دوست تو
 و این شود دشمن تو شد الهی دوشادای بدشمن خود و دود و دانه
 بد است خود من الهی اگر برسی جنت نداریم و اگر سوزی
 طاقت نداریم ما یم بر منسان به به و بعد از طاعت تو
 بپای بر ای الهی اگر یکبار کوه بنده من از عرش میکند
 خنده من الهی اگر کاسی تخت از بوسانت و اگر عید
 محرم است از دوستان الهی چون در تو گمرم پادشاه
 ام نایج بر سر و چون خود گمرم خاک می ام بگر از خاک کمتر
 پوست و دم و از ضایع تو جان و تن من نفس را بتوزند اگر بر
 خاک من کی می روید از هر برکی بوی و فای تو زید الهی چون بپزد
 استغفار باید کرد تا پاک شود و باید کرد الهی کف من بر آشتی و در

بکن گشت آشتی الهی اگر ایستادم را بد آشتی کرد گندم او را
 که روزی که الهی چون عافری چویم و چون ناظری چه بوییم
 الهی بی چنی و میدانه و بر آرد آن بتو الهی چون بر آن کنی که خود
 بنوا ای پس ازین بجای ما مغفلس چه بنوا ای الهی همه خوان
 که در تو گمردم بعد از آن که در وی گمردی الهی علی که خود
 از گشتی گمردم رکن و چون اول غفوه ای کرد اول شرف
 کن الهی آرزو بدین مطیعان و عاصیان چه در است
 و گری که بعد از این چه مقدار است الهی که در بای عت
 یت تو موج نه اند خیانت که بد آید و چون بچشم
 رحمت گری کنه که فایده الهی آفریده ای را
 ن و روزی دادی را یگان با سر تر را یگان تو خدا
 نه با از کان - من بنده عاصم و ضایع و گاست
 تدریک و لم تو و ضایع و گاست - ای را و بشت اگر بلاحت
 بخشای این مع بود و ضایع و گاست - الهی هر که خود
 بر اندازی با ما دانه ازنی چشم و بر هفت پی دیدار تو

در دوداغت اگر چه سنگ از فرخش نیم است دم جانش
چون بویت ندارد مقام خوب دلخواهت فردوسی و لیکن تو
گویت نه ارد الهی اگر نفسی تو برد از مبدع و تصور کی نازم الهی جل
تر است باقی رشتند و زاهدان مزدور بشد الهی اگر بدو رخ فر
و جوید از یستم و اگر به پشت فرمائی جل تو خریدارستم
آتی دهه بد رکاه طابت چون دانی که بنده بچرخست الهی
لاشکی عبدالله خاک بودی تا نامش از فرخود پاک بودی کما
آدم و نیا از من کاری امر و زمن کرم نشد با تازی فردا بودم
چیز از سپردی تا آتش بودی به ازین بسیاری الهی به از تو
نرسد عبادت از خود زبر که از تو بهر نیکی و از وی بهر الهی اگر به عالم
بابا و کرد و چرخ مقبل نشسته نشود و اگر چنان از آب کبر دروغ مدحشست
نشود الهی ابو جهل از کعبی آید و ابراهیم از تاجانه کافرانیت باقی بماند
الهی خود رطاعتت کار صیانت آنجا که عنایت نمی باشد
فتی آخر کار پادشاهی باشد و آنجا که قهر کربانی باشد عباد و نشین کلیش
باشد الهی تو مکران باز و سیم ناز خود و ایشان با کنج قسمن سازند الهی

دیگران مست شرابند و من مست ساقی مست ایشان غایت دار
من باقی مست تو ام از جرعه جام آردم مرغ تو ام از دود
دام آردم الهی آنرا که خدای آید در جوی آنرا و انست و آنرا که
سنگ آبی چه و انست الهی و در صفاد و من آدم تو بخشی و کرد عصیان
بر فرق آیسین بخشی از روی ادب تا بگردیم اما در حقیقت توفیق
کشتی الهی و زکامی ترا چشم و خود را بیا تخم اکنون خود را بپوشم
ترای یایم از هیچ وصال بخر بود عدم آنجا که من عشق تو
بودیم بهم روزانه اگر کسی نه چشم بدم شبها که غم تو هست
چو پیش و چه کم الهی بر بجز خود و کما هم در جوار خود کوار بخت
خوبست پست من چه خواهم الهی که امانت سانه ایتم رو بخت
میدانستی که نه چنینم الهی چون سکر ابار هست و سنگ ویدار هست
عبد الله را نانا میدی چکار هست و در بار کبشت سکان و در بار کبشت
سنگ ابار هست و سنگ ویدار هست من سنگدل و سنگ
صیغت از رحمت تو نمید نیم که سنگ و سنگ را بار است
الهی چون آتش فراق و آشی دونه چنی آشتی الهی کشی

این چراغ افروخته را و سوز این دل سوخته را بر پانی کشته
 تر بام جدام نهی و بر دلی که خسته تر مقام جدام نهی
 الهی تا توانم نه انتم و چون توانم توانم الهی بحسب آن
 نام که تو دانی و بحسب آن صفات که تو چنانی بفرماید
 مانی که می توانی الهی این چاشنی که دادی تا کم کن و این بقی که
 تابانیدی بدام کن یارب ز تو آنچه من کد امینو ام از تو
 ز هر پادشاهیم بر کس ز تو حاجتی نخواهد من این ام
 از تو تر اینخواهم الهی اگر بد عافیت قلم رفت راجه درنا
 الهی اگر عبد الله را بخوبی سوخت و دروغ دیگر آتش و در آتش
 نواخت بهشت دیگر بید آسایش و را الهی من زارم نشان گما
 که مرا بجای آورد و بنده آن معیت که مرا بعد را آورد و الهی
 دوستان با بجان است و صحبت یاران تا بجان است
 الهی هر که غایبی بر افتد که با درویشان در افتد الهی
 آبراک که مهر خود ندادی پس چه داد آبراک که دادی چه
 ندادی چه بد آمد را پس دو عالم است که مهر تو در دلم آ

الهم

الهی کل بهشت در چشم مار فان عار است و جویند ترا بهشت
 بکار است الهی شب فراق اگر چه تا رکبت و خوش دارم
 که هیچ در حال تو دیک است عاشق که دل از وجود کرد
 اندر رود و زلف و بر کرد با الله که عجب یابد از دل بر او
 که را بجل طاعت بر کرد الهی با فی د که با کن گوی بر آن
 تو بهیم و زبانی که بان شکر الهی تو کردی غیر دنیا جای جوهر است نه سحر است
 سحر در طاعت است طاعت بی استقامت نه تم آن شش
 درم است طاعت و الله اگر بسیم اسم است غایت پیدا است
 بر طاعت نه تعلی است بهشت باز ده شقی غیبت که تر غفلت با طاعت
 ملعون فکر بایز بد طاعت خود چنان و دن بهشت را در است
 مرد و شمشیر بوسید او را خبر است بکده است القیاس بر دشت
 انقیاس هر که طاعت و سیر و زبان عذر آن کلید اهل عز را
 این دلیل که قل مع الله یا قلیل لغز ز فکر کن بگوستان و غا
 قل مباش چون مستان نهفته و تابانی چندین مقبره و مزار نهفته
 در آن ناز غلمان صد هزاران که همه حق کرده اند و کوشیده اند و در تابا

الفی فی نشان غریبندی آنست که دل از دنیا برداری و
 بغفت بگذاری پیش از بخت دنیا حاصل کنی و از جنتی که دنیا
 با ثباتی و فراخست و آنرا با یکس دفعه از این زیارت رها کنی
 کن از سمیت و در باغ و در طاعت کوش اگر غلطی اینک
 سراج حساب امر و زکون فردا چه حاجت به اکنون حکم
 کل من طهارت ندو اینک بخت و تابست کج نموده است جانی
 بخاری که بود نختی از حاجت کون از حق فراغت جهان کور
 بدانی اجابت ترا بریز باید چند کاری که فاسد گشت از دنیا
 مزاجت کسادی در فساد ممکن ز تو به چون فردا شود یعنی
 زینج و زرق ای پر الفضا مگر فضل خدا باشد حاجت
 ای اهل جا به با زر و بکا و مسجد پیکاه شب و روز در کثرت
 احوال وین شهابه در شرم در جوای و نه در پیری پشیمانی
 از کوه که تا پیری نه ناپاکی و دیری عمر بکاشی بر عهد خوا
 سنی حرکت در کجین و مقامت زیر زمین و با زکشت تو به
 الفلین در جوای لا یصل و بر پیری به اصل غم و دنیا بر دل

و لا اله الا الله

و از آخرت غافل و لا در کار خود هیچ نظر را که در راه تو
 بنم خطره کشا از خواب بخت کوشش من بکوش بوش تو کوش
 خرا کرد و خلق کوستان کند ز یک یزقا جمله بر
 با شامان مهر و بند و خاک کز ایشان در جهان مانده ازنا
 به و پیش است مرکبی پنهان تاشی جهان کن در سفر
 جدا کند و با سراسی ترکست و آدمی از برای حرکت است
 بار یک و با است تا یک و ای کسی که جراح او ترا
 کشت و با رنظام بر پشت کن که که فقری بشی برون
 فغان نامه بعرض لایک اندازد از آنجا بمان اگر می تری
 ز سوزنده لالان که تا و ک اندازد بوقت نیم شبی که بوی
 آتی هزاران تو از خاکستان بر اندازد هزاران
 فولاد اگر به بوشی تو ز آه کرم فقری به سوم بگذارد
 تا ز بر سر غلوم سکان الفلم که دست فتنه ایام بر سر تا زود
 در دن سینه خورشید جزا خورشید بداند که روز جزا با تو بر روز
 اگر کل کند سایل ستم دیده جزا و بنده ترا در جهنم اندازد

عمر

ز جوری لایان مثال عبد الله که کز خسی یزد کرد کار خوار
 اید و پیش چندی کن که مردی شوی و صاحب نجیب بود
 نوی بهمت و در ایشان بهرکت ایشان رخساره تو زده شود
 پیش دنیا و دل تو سرود شود که دنیا باز یکه کد کانت و عاقبت
 و شیوه آن آنت که پوسته خود را بیا راند تا مردان را بیا زنا
 خواهی که فزوی کردی و اندر دین صاحب دی کردی
 مردان و شبان بگرد مردان میکرد مردی کردی چو کرد
 کردی این نیز بد کنه حق سبحان تعالی و ظاهر کعبه بنا کرد هست که
 از یک کعبه و در باطن کعبه ساخت از جان و دست آن کعبه ساخته
 این کعبه است و این کعبه بنا کرد و ریب طیل آن مقصود و نه تادان
 منظور سبحان آن کعبه بجای است و این کعبه دار و راه خدا و کعبه
 منزل یک کعبه صورت یک کعبه دل تا بول و زیارت
 و لکن کا قرون زحمت کعبه آید کبد این نیز دنیا زجا
 آسایش است بلکه جایی آن آسایش است یکی باست و یکی نیست
 بد و شادان فزای آنکه شمس هداست طالب دنیا کز است طالب حق

دور است طالب بولامبر و دنیا طلبا و داغ مولا داری با اندر دو جهان
 نظیر و مضمونی با بد کنه چون از خودی خود بریدی بدست رسیدی
 این نیز از طایفه راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن بیوش باش چو
 ش شکست باش و نامش که سوی شکست باست برنده و در اید و شش
 اگر دای طریک کن اگر نه دای طایف با شرط است که چون مرده در
 شوی با نمانی زده با خبر تر از که شوی با هر که زمره کم کند مرده شود کم کن
 الف مرده تا مرد شوی با کلش غار میاش با ریش چیا میاش با رنگ
 جان کا رنگ و به با نیا به صحبت با نیا با جانت و صحبت با نیا با جانت
 حدیث و در ششم اگر کل بود با آن شش به زنده بود با با مرد و نال میاد
 صحبت با کز ترک صحبت با نیا با و این نیز مردان راه اگر دست عارف بزرگنا
 بهشت تا دید با رشتا شکست شود اگر روش از ان غیر از ان طلبید بر آید در آجا
 با و نیست شود با فزای کن زبان آید شنوی با اهرار در و زنده شوی
 کم کرد و خوش که از شش شوی با عجم به شای آماند شوی با اید و شش
 بهشت به با نیست مقصود خدا و خدا نیست کار نه و زنده کند و نماز کا بجز کند
 دنیا ز دوریت و لایم و به با پیش و دن دنیا مغرور با که هر که خصلت

دین هر کس را و ندیدن خود را ای یونس صادق گوی
کن تا دریاچه دل کس را بسنج بخت رنج کن بند و سر
باش فرقه دولت مشال را عریت دال شد بخت عفت
شمار بدانکه هزار دوست گشت یکدش بسیار از مردم گوید
وام کن حرمت فاندان قدیم نگاهدار تو انگری فخر کن از
تعصب و پادشاه با زار زفش نگاهدار مردم را و عفت جان
کوی که در روی تو آن گشت ناسپاس را بخود راه ده و باز
مهر را سر زفش کن درویش را نا امید کن حاجت برود
مؤمن را کار بزرگ دال گوی خود را بخت بزبان مبار
مردم را در بدی مدد کن خلق را بخو امیدوار کن تا
عقوبت با نماز لا کنه کن بغم کسان شادی کن و غم خو
نان مردان طبع ترک شهوت و لذت و هوای نفس را بگریز
بچ مردم از سر خیر است از وقت پیش بخواهند و از قسوت
بخواهند و ان و بگر با دالان خویش بخواهند ای عزیز چون روی
تو از روی دیگران بیت اینهمه سی بهود چهر است مهر از زبان

گفته

بگذارد و مهر از دنیا بردارد و به نفس بشمار وای بر کس که
مست سرورند و شب در فتن و فخرند و صبح در خوابند
و از خدای خود دورند و فرود از اصحاب خودند و غری
بیم دینی دال میگذرد و بهر لطف زود به انگش خون میگذرد و
شب جفته و روز مست و ناچاشت غمخوار اوقات غریز
چون میگذرد ای عزیز و گوید که بستی در بواستی و بستی
ستی پس خدایا که بستی قوی بسر زبان خود برستی
صدقه نه بر تربت و یکی بستی گفتی که یک قول شهادت است
خود ات کند خمار کاشبستی ابد و پیش اگر پائے در بازا
و اگر پائے حق بی نیاز است اگر دنیا را دوست داری چه مانده
و اگر دشمن داری بخور تا نماند ای عزیز بر سر خوار و کن رول
و بروقت بر رول ترک پذیر است وقت و تغییر است و عمر و تغییر
وی رفت و بماند و فرود افتاد نشاید حال از عفت دال که
در بر نیاید و بسی بر نیاید که از ناگسی را یاد نیاید بدانکه سر بجز
نشان بدی است بی شکوی در لغت پر خانی در قسوت

آرد اگر ز دل بیرون کنی اندیشه و کلامی سازی پشیمانی
خود کنی و در رخ و بر آوری آو خ دل را کنی پر درد و کوهی شکست
از دل چنین بود اگر گناه از خدمت بنده را عذاب چو است اینها
با اینهمه و تراکی و اولیا با اینهمه چالاکي ظاهر شرح دارد بودند در این
نوعی می نمودند و درین تمییز از کاین بود و پس بنام کوهی
نقش بند کارخانه است بر سر کار چوبت حق سبحانه میفرماید
شعر هر که را در وجود آوردم پنا از برای جود آوردم
آفریدم تا کار سازم خوانند و میرانندم تا چه نیازم دانند
طاعت تعلیل در میزان کرم من از کاشی امروز بکشید
تا فردا بگویند کاشی این کار بدل آگاه است نه بدست کار
است بر کار باش که کاروان بر سر راه است اگر دایم باشد
چگونه است از عارفان و میانشان نیست و زبانی
که از معرفت نشان دهد و در بیان نیست ابراهیم را چو
یان دارد که آفر پذیراوست و آذر را پسود کلبه را
نیم بسراست اینکار بفعل قدیمست باین غافل مشو که

مذالک

خدا کریم است بر گناه دیر کی کن که حق صبور است و خود را خود
مده که خدا غفور است بشی بر غیر و قیامی غای که تاقیامت دست
گیر و دوش را از تو بخلت گذشت است یکبار و شش را در گیر که
سفر دور نزدیک است از خدمت چو استی بر افروزد که عقوبت
تا ریکت اینم مشو که بلا کشی اینم اگر شوی که با ایمان بجا
شوی نعمت تو رون پیشگذاشت اینچنان نیست و غمت
کشیدن پشیمانی و دلی است پندار شو که بنجام طاعت
بجایه میشود و دل بشمار شو که آفر تا به میوه و حقایق دنیا
را آفریده و خلق را در است گفت ایجا به است و آخرت را آفر
گفت این نشان عطا است و خود را بقیه می آید است گفت
هر دو آن ناست اگر پایی داری در دنیا و دار به اگر
سرداری و رکنه او آفر تا غل شو که مرکب مردان برده
در سبک خلق با دین به بریده اند تو میدهم مباش که در خلق
باهه نوش از یکجا که کم بختی رسیده اند شاتر ده پیر
باید تابندی و دوستی را تا به جود حاجت صحبت بی آفت مراقت

پناهت گشت بی علامت گفتن باه سلامت یا رجدا
 و ت مشق بی بهت دیده ستاخت بهالت ناموشی با جادت
 حکم است بی اشارت بهیاست لفظ با علامت از یار جرم راز
 تو غمت شب نماز و روز یارت بهت صاف و دل بر
 هدایت تا کار آخرت کرد و در نهایت دیگر هر که بد است
 که آخر بد کار و در آفرینش غلام کرده از غیبت برست و هر که
 بد است که نیک و بد پاداش دارد از غفلت برست و هر که
 بد است که در قسمت روزی میل نخورده است از حد برست
 و هر که بد است که اصل و از خاکست از دیگر برست و هر که
 غایت او را بر خود مشتاخت از تکلیف برست و هر که نور
 اخلاص یافت از دنیا برست و هر که الویت حق شناخت
 از بهانه و غفلت برست ای عزیز و در قیام مرد باش و بادل
 پرورد باش کار خام کن و در کوی بوا و بوس مقام
 کن دل بخلق بند که خسته کردی بحق بنده که رسته کرد
 بنرس از کسی که از خدا ترسد اگر بر آب خسی باشی و اگر بر

لی با

کسی باشی دل بدست آرد تا کسی باشی ای بهشت
 سر تو ندارم در دوسر مدد وای دوزخ تا بجای ندانم
 خود خبر ده بدانکه نماز زیاد و ده کردن کار پرزنا
 نت و در دوزخ افتادن درشتن صرفا ناست و حج
 نمودن تماشای بهمانست نان دادن کار مرد است
 آن شنیدی که حیدر گزار کاران گشت و قلعه بکشاد
 تا خدا و آن سر قمر صنان جوین بپند آیت خدایش نغز
 ستاد اگر عاقل شناسنی مخلوق چرا بر دانی بیی که در توبت
 دیگر از علامت کن و در ادعای نداد و دعوی کار
 کن بر لغتی که در آن شکر نیست نقصان و در جهان است
 و هر شدة که در آن صبر نیست زبان جا و دانه است
 هر که ایمان که در آن اخلاص نیست کفر نه است در عاقل
 که در آن علم نیست ضایع کردن زندگانه است بندگی
 و هر که صبر است تو چون او را بنده باشی علم ترا غلام است
 اگر از قفس دنیا می بلفظ احد بهستی تو را خوری بر جانی بختی کنی بوفاته

قمر ز ندغای خدای ز می مرد سوداگر که بی الفاف خداوند که
 الفاف چیست الفاف و اندک بی الفاف کیست ای جان تو
 به هوا گشته کردی بشین به کلا رویش بسیار مدد ترا که
 در رسته عشق صد جان مظهر و مقدس بود در میرا که
 بقوه به با بدیانه بخون بادل پر در دیا بدیانه برون
 نام تو نام تو اگر نیست در کیسه عوالمی نه و دعوتی بر از بس
 میکنی ز بهر با کنی آه آه از لغات راه و دامن از یک
 یکه کی نعل ستور و دیگری آینه و کور ناگردار در صف و
 و سواره از پا و ده جلا شود تو بنداری که همه جانند نه کالبد
 چنانندی پندارند که دارند پاشند تا بر و بر دارند ای کمال
 که دعوتی عشق خدا کنی از غیر او نظر محبت هر کنی از خست
 خلق تو بگانه شود اگر خدای که دل بجز او نشانی حق که شود
 و دلوله در آسمان فنا و آدم که تو ز بهم خدا مانده کنی که
 از تو شود که ز روی بجز خود را فدای یکس بود کنی انصاریه
 و ز شوی روشن از شبی خود را بجز بر در سجده گدا کنی آهنا که
 فلرا

خدا را بشناختد بهرش و کسی بنزد افتد ای عزیز آرا و از دین
 روی طمع بگردان طمع بر هر که نهایی و می سر او کشتی نیست
 بر هر که نهایی و می سر او کشتی نمکین نان از میان بیکه ازین
 نان و دنان و ددان غرست و کستند عار و دلا
 نکشت و طالب شفا بجا هر که بر تو و بند و بر تو و خند و حق
 تعالی سختی راستی نه پسند و طلب علم عزت است و طلب مال
 ذلت علم بر سر تاجست و مال در گردن غل اگر خدای را
 نگاه که دارد بخواهد که بخواهی و از آن خواه که ندارد
 بترسد که بخواهی ای عزیز در لطف و کرم باز است و ترا نه
 غفلت و تا ز است تو را نه ز فدا از آن تو ده اند و ز که
 از این دمه و کوش گشود و ای عزیز می که در آن بودی نیست آنچه
 به از آن دوستی که در آن بودی نیست کفیه باز آن دیگر پس بشیم
 خوارت نظر کن که تا در تو هم بدیده و تحقیر کردند زیرا که هر
 که هست ز در ویشم با چشم زنگ بگری رکنی اصل و جو
 تفصیل پس میانه این در ویشم ز خورد و خواب چون

محمد با هم برآمدند و سجود چون بگذشتی ازین دو کار
 باقی هر یک نیست از انعام کمتر ندای درویش خلق را و در سواد
 و دوا آن شهادت نماید با خلق صحبت و در خلق را از مایه
 لباس که از ما هزار فرسنگ دور است خود را یعنی نزدیک اندام
 قرب کمبوری سپارد که نزدیکی نماید هرگز نه دل و دست است
 و قرب باطنی و در دردمانست اید و شکر مروتی پس
 بپوش و اگر درویشی عذر نباشد حجب کسان مکر و دامن خود
 دیده فرو کن بکره پان خود آینه روزی که بگریست غم
 آرزو مشغول بدست خویش را می مشغول بهاره تا کند
 در تو طبع روزگار از اغیز و در ظلم کشای و از آه مظلومان
 عذر نهای که در ظلم کوشیدن از خدا چه خبریت مظلومان
 کوه بکوه و در اندین مایه در بدایت اساس تم خراب
 بنادین است و فلانرا غضب الهی در کین به کریم
 شهوت و هوا خواهی رفت از من فترت که خواهی شد
 بگر بکسی و از کجا آرمش میدان که چه میکنی که خواهی شد

ایغیر از پیشینیان یاد کن و خانه طاعت خود آباد کن بگر
 که بر امان بگذشتند و چرا از تو جدا شدند و بی گرفت و امر
 که میبرد و کار دین نشد شمار و تینه ماند صاحب برین شد
 صحبت و برین ماند نماز را قضا است صحبت را قضا است
 و چنین تقدیری از کف دادن روایت نماز را حقیقت
 قضا توان کردن قضای صحبت را نمیتوان کردن اندیش
 حق سبحانه و تعالی خواست که قدرت خود نماید
 را آفرید و خواست که خود را نماید آدم را آفرید و چون
 آن علی که از برای تاباه است اما علم و دانش مع
 آله است لا جرم بر همه واجبست که تخم عبادت باشند
 و عابد خدا باشند لباس تقوی پوشند و رعایت
 کوشند از دوست عذر خواستن پیر و دینیت و عذر قبول
 ناکردن از تقویت از آسمان کلاه چاروا با بر سر اندازند
 آرد شریعت مر حقیقت را استقامت است و چه شریعت
 بحقیقت برستان دروغ و بهمانست حقیقت و ریاست شریعت

کشتی اگر پی کشتی در دریاست قریب مرا و کشتی اگر بالای
وی بر آتی در سر آبی و اگر از دور بر آید زندگی بای دوست
و زندگی طفل از شیر شریعت استاد باید طریقی را بر اگر بخدایا رود
پسر از اینا زده ای بر ظاهرش خجسته پیر معوی دل از آن طلب
شریعت حاصل از قصد طریقت و اصل دل از جان پرسید که
اول کار چیست آخر کار چیست قمر که کار چیست جان خوب
داد که اول اینجا رفعت و آخر اینجا رفعت و قمر که
اینجا رفعت دل پرسید که قاصد و قاصد و قاصد
جان جواب داد که فنا از خود رستن و دفعه بعد و ستر این
بستان و بقا بحقیقت یوسن چشم خود دارد که هر وقت که بگویم
از چشم خود رسید چشم بداد است چشم خود را در اینست
آدم علیه السلام را چشم بد رسید تو به شفا یافت و پلیس چشم خود
لعون ابد گشت گفت خلقی من نهاده و خلقه من طین لا یرم کف
گفت شد کار دشوار است مرا بچشم پیش آید حق از آن کشتی
آید اگر روزی صد بار خاک شوی به از خود برستی که پاک شوی

اول

چون از خود بریدی بدوست رسیدی عشق آمد و شد چو جام
اندر کف دست تا که مر ایتی و کرد و زده دست اجزای وجودم بلی
دوست گرفت نامیت زمین بر من و باقی همه است اید و پیش
خوشی عاقبت منی که هر کجا که هستی کسی نگویدت که گیتی از خود نامولاد
به کامت امانت دنیا خواهی که سزای مراد و کام است عاقبت
افلاک ساز که کار در سر انجام است منکر در کف دست بگو در لفظ و دست
با عاریت زمین کار زمان است و از دیده جان و بدن کار در
هر که بدست که هر کجا که یافت و نه اگر خود را بجان زنده است
از زنده کافی محرم است و اگر داد دل از زنده است حق تو است
چون مردی درخت هستی از چرخ بر کن و در ولای منی اکلن که هر که
با عشق در پیخت او را در او نیست از شغلش بکند و عاقبت از
بگویند اگر بستی عشق خلاص شود اگر نشد او را قصاص محب تا بجان میزد
حقا که بدو با فی از روی سخن صلاح بشنود قبول کن و نه انکار در حق
ترا با قبول در وجه کار عبد الله بفرمانده اند این است که گفتنش
ازین هیچ الله روانه بعرض حاجت بکسی تنه نداشت چنان

پای حقیقت که بعد از الله را معلوم است عرش و کرسی و دلال
مقدم است میل در بالا و من در بالا و من در بالا و من در بالا و من
چونم اگر من خود را بشناسم از شادی و نشاط بکدام شمی و کز
صحت خود در یاغی روی از هر دو جهان بر تاختی راه
مبغی نمودم در حقیقت کوشیدم هر چه کردم کوشیدم
لستم نمودم از دنیا پنهان شوم بشم بود دنیا بمان در دشت
و اهان کنند که گرفت شود از ایشان کجها بپایان
زسد و کجها نه آنگاه مردانند که باینها روی از دست
بگردانند هر یک را بگو دی و شهودی و نزاری و نیازی نه در شهر
شادمانیشان تو ضعیفی و بر غفلت کامرا نشینان تا مستغنی اگر
محت و بپروید و اگر منت نهید شکر کنید همه بر شیاران
و بدلان روز است و غنی دلال تنگدست و آه و بیهوش
بپوشد و پاکانند که از بستی و بستی بر شست
و از قفس مس جفت و در حرم لی مع البند نشسته و قرآ
حب جا شکسته شهاب بر ملک طاعت مانده و روز ما

بر بر قاف عت شایسته شمع کویند و راز مولانا **سبح**
ن فضله من الله و رضوانا همه تن شمع که او را
میت کارشان همه یکو که چ زشت نیست پیش ایشان
کرداریم و اکثر اوقات صمیم و اسمان برکت دعا
ایشان ایم و زین از املیت دل ایشان قایم
و لهای ایشان در غم الجو است خون و الف قامت
ایشان از یم قیامت چون نون انطا لیه الیها و در کبر
ما سینه با و چه اکثر یک قطب برادر یکد و دعای خیر بخواند
مجاوری که داد و بند کرد و آه نه ترک نیالقد اند و از بند
روز با روز ما در کوشه نشسته **یا** بارشها در قیام بندگی ستاوند
نفس خود را فخر کرده روح کرده **یا** روح **یا** روح **یا** روح **یا** روح
طرقه العینی خود را فخر از حضرت **یا** سیهلما از بهار و کاشاده
یکزان از نو خیز چون فوج فایز نشسته **یا** کویا از بهار و کاشاده
ز اب تابید سب **یا** الله **یا** روح خود بر خاک پای سجده
دبا کویند از آن لیک غندی **یا** الله **یا** الله **یا** الله **یا** الله

ماهی دیدند و فوج یافتند از این روز
سجاده اند تا بدین آمدند از کلامم سوی حضرت
پرانضاری تو میدانی که ایشان کیشند
دل سوده اند **تتمت**

نام شد رباعیات
باباها بر عرمان
رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم ط
زکشت خاطر من بر غم زود ز باغم بر کمال تم زود
ز محرای دل چاه من یکهاده نا امید می هم زود
درج
اگر آبی بیاخت و از انم اگر آبی بهوانت بهانم
پا دردی که داری برو نه بهیرم یا بسوزم یا بسازم
رباعیه
من آن شمع که آنم از زین به کسی نه دل کشین چ
هم شب کریم و سوختم به روز نه شام چن روزم چن
رباعیه

چو تیار پستان گل مویا : اگر رو باکش بر کز مویا
چو تکر دل بخند لب کنه : خوش از خون دل بر کز مویا

رباعیه

و دلفانت بود تا در بام : چه بخوابی ازین جان خرابم
اگر با من سر یاری ندی : چرا بر نیشب آئی بخوابم

رباعیه

بهار آئی بهر لاله دل بی : بهر لاله هزاران بلی بی
بهر مری یارم پانهاد : مبارک مو ترسو ته دلی بی

رباعیه

دلت ای سگدل برفروبی : عجب بود اگر عار نه سوچی
بوجم با بوجانم دلت با : و راز و چوب تر نه با سوچی

رباعیه

ته شکم ز شرکان ترانی بی : ز نخل حاتم بر سر آئی بی
تو در کج شهابی همه روز : نشستم با حاتم بر سر آئی بی

رباعیه

بروی دلبری کرمایستم : کن منم گرفتار دستم
خدا را ساربان هسته میزان : که من داماد زان قاضیستم

رباعیه

منم آن جبر کفری کفی کالی : بوجم عالمی از بر زخم بال
مسیح کردند نقشم بدو دار : بوجم عالم از تا بر تنال

رباعیه

ملم از درد تو دایم غمید : بالین شتم و بستر ز منید
بهین بر هم که موته دوستام : نه حرکت دوست دار و خا

رباعیه

از آن روزی که ما آفریدی : هزاران من کنه کردم توید
خداوند بحق هستی چارت : ز ما بگذر شتر دیدی غایت
اگرستان و سیم از نه ایم : و کرب با دو سیم از نه ایم
اگر بند و اگر ترک و مسلمان : بهرقت که سیم از نه ایم

رباعیه

هران باغی که گلش سر بدی : مدش باغبان نوین بگری

یا پند کش از بیخ و از بن : اگر بارش بهر لعل و کبر چ

حسب لغز و ده ناله معایب

کرد دل معاد آقا جان صاحب

دست خط فقیر فقر بر فقر

نیف الدین لا شکی

با تو رسید

طاهر

میرا امیر کبر حبت جان آقا جان صاحب

۴۴

۴۵

و بیست و نهم

بسم الله الرحمن الرحيم وقرآن مجید
 الحمد لله رب العالمین و المآب
 للفقیر و الصلوات و السلام علی
 خاتم خلقه محمد و آله و صحابه اجمعین
 اما چنین گوید اضعف عباد الله سایر بلاد الله مصنف نفا
 التحفه بعد رات الطرقة الحاج الی الباری عبد الله الانصار
 نام او را کرد کمتر سالکین زانکه سالک بود رشیدی ازین
 حمد حمد الهی را و شای بی عدد با و شای را که بر داشت ازین
 و غالباً و بد و رفیع السما بغیر حمد و بیشتر ایند فرش
 استو علی العرش بقدرت از فهم دور

جعل الظلمات والنور و پدید آوردی و بهار
و خلق الليل والنهار و پدید آوردی و کمر
و سطر الشمس والقمر و راست چهره صبح
وهو الذي يرسل الرياح و شمع یاقین نهال در غلد
سبحانه ان يكون له ولد امر زنده خطا
له الملك وله الحمد و انای نمای هر قوم
لا تاخذ منه ذنبا ولا ثوما و بختنده فرج و کرد
وهو عليه يدات الصدق ذات صفات و برین
مفتاح الغیب شرح و ثنائی وی تبارک و شانه ده
هو الذي اقرنناه اليك مبارک ارش برستی او نشان
كل يوم في شان دوست عیب ساز و بر **بالتخلق**
و يتقاسم و در آمدن زاخت و عتاب و عنده
الكتا بغیر از وی خدا ترا حاصل **وهو شديد المحال**
و انتم نمای هر زید و عمر **الاله الخلق والامر** و درنده
آسمان و زمین تبارک العدر بے لعالین **نفس**

ما في كز قطرة آب او و دلی میکند با نطفه را بر سر حسن و الی میکند
مکش ترک جان و دل آب کف به قدش تریب ایام و دلی میکند
بنده افکنده را اگر شود نطفش تیرین به قهر قدش را بر بوم صبح میکند
در طلق جان و او زید نهال این بنما زنده جان لا زید میکند
با دلی کز به نیا ز می عشق باز می کشد **انما ان دل را شغل غافل میکند**
ساکلی را اگر شرا بشوق تو اندیش کند به **فرقه دیشی جرد نوشی لا اله الا الله**
در ازل بود است و در عشق این شت کوه **تا پیگیری که چیدین بطفش**
پرتوی بدر بر سر کوه است **پرتوی محمد را** بلا می میکند
و در و دبا و بران حرم حرم و وصول مدوح **و ما**
نعم الامم بر دشت نقاب به جبین بر سهند
انی انکم رسول امین و کفایت یان ای شتی ظلم کفایت
انا اذخولکم العزیز الغفار افشار مرا مشوید چا جده و انبها
و الیکم و اجد او در نبوت بر کنش **استغفرنی اخذکم**
سبیل الرشاد قومی که بصلح بودند **قالوا بلان**
جنت بالخلق و بعضی سستیزه نمودند خلف **وقالوا قتلوا**

بنی خلف پس تیغ زد بر اهل کین که افتلو المشرکین
کین اعدا را نه مقصود مانند مقصد از فضولت دولت

و اعد و اهل کل مرصد مدح سید المرسلین

سید اوجی علوم من لدنی قیاس شاه ادائی سریر رب زوئی القاس
را از او در خانقاه حبسی استیضای ناز او در بارگاه ملی مع البقیاس
کوس صیت دولتش استیضای و در توضیح در زمین او میجو سبکدوش
گفت حق اینک و نشای میجو تو این گفت یارب از برای عاصیان ناپسند
قاف تا پنجهان سرکش بود ضای که بودی او که بودی هر پست حق نشای
و رضوان باد از زبان هر دلی و نبی بر ابو بکر و عمر و عثمان و
خویشا بر اهل صدق و صدا و سلام علی عباده الذین اصطفاه

شعر

مرحبا قومی که دادند کی را و او نه ترک نه یاکنه اند از عمارت
روزگار بار دزد و دگر و شب نشسته با ز شهادت مقام بندگی ستاده
نفس خود را مهر کرده روح را در شمع نه در و تقوی برگزیده هر مرک
آماده اند طرقت العینی بود غافل از حضرت و لکیت

سیلاب این همه از چشم خود گشاده اند نه در زمان از نو
چون فوج غالی میشتند که خود میجو یکی بهر زاری زاده
ناید یا آید از گداز گدازم به سوی حضرت عزیز و نالفر
ساده اند بهر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند فرقه
کرد فرود و زمره دل ساده آن که فوت شود و گنجها برید
نرسد در گنجها و زمانه کج باز و شطرنجها ایشان نه بچکان برآ
که چنین مامور و ای از دست گردانده نمک و نسج ایشان

سر سر آمد و الصامعین فی الباع ساء و الضاء هر یک

ما سجدی و شهودی و داندی و نیاز می ساعتی آه گویند
لطفا را چه چند مردی ایشان برانگیزد و لهای ایشان بغم گشته
نه در شهر شادمانی توقف نه بر فوت کارانی تاسف کرده
بردار و مسکین اند و گداز در دنی کین اند و اگر بخواند و در بیم
و اگر بگذارد و تسلیم اند و اگر نفی دهند مشکر گویند و اگر محشی
و بد جبر بگویند نه آید اما احسان دیدند حکایت کنند
و چون نقصان بنشد شکایت کنند و در دست ایشان

بخشش نه تر و لا تر بنق فوجو هم قسته
 خرقه پشیز بار دوشش کن **مجموعه** شری از نامرادی نوش کن
 ای که در بیکشی پشینه را **۱۱** پیک کن اول رگینه سینه را
 که بی خوابی نصیب از آخرت به رو بد کن جامهای ناخت
 به جو صوفی در لباس صوف باشد با صفت های خدا صوفی باشد
 صفت در ایشان کلمه جنت است **پیشین** ایشان برای اعت است
الکل شی من و غن الجنة العقل و درین میان و غن
 هستند که یکدیگر هواله میکنند از دوستی او شاد بیا دارند
 بنده کی او از آدیها اکنون جمعی پیدا شده اند که ایشان
 را رکنی و تنکی پیش نیست خانه و با می دانند و دای
 شعری و قدیمی و زینلی نغره و سماعی مجمره و اجتهادی
 ترغم بم و رای بدره و خاتقایی توفی و بونی کرکائی
 و چو کانی توفی بی تجدیدی و بعضی صوف پوشیده
 کرده بی مرتع در آغوش کشیده
 پوشیده مرقد این نامی چند **بکبر** در طامات الفلاچی چند

در اندک سر شریف

نادر شده صدق و صفا کاهی چند بدنام کند انکونای چند
 کردی سویی را که آشته و کردی تراشید و دل بزرگ
 نرغشیده آستین کوتاه چون ابل را نه دوست بمنای دراز
 روز تاب کرانامات گفته و شب تا روز خفته از سوزهای قانع
 دانه دین و دل پریشان هزار مانع کلمات همه در مشاهده
 و فرسنگا کریمه از جای ده و زطای هر بر افتد و در باطن زرقا
 ایشان را نه در خانه دل بهایی و نه از رخان فقر نوی نه
 سویی شود و رانی هر یک را سخی و سیامی پارسایان و نظر
 هر خام و کوساله نفس را و در و ام تو ننداری که صوفیان
 اند فی فی علقه و لایقند بصورت شمع عشا فتد و سیرت
 جمع فسا فتد اندیشه ایشان انباشتن شک و پیشه ایشان
بکده شق حکم
 جایی چند از پیرانی شده صوف پوشی شیوه و شکی شده
 بر یکی از طایفه های معمولیک باطن و یران و دل سکی شده
 برق و زرقی میناید از برون اخرون بر روی دل ز کشف

شعر

مندان نشانند که مرادات دینوی و سعادات اخروی
 صوری و معنوی که سرمایه نجات برود است بیدار علم
 حاصلست و علم در عالم معنی شادی است کثرت تکرار و با
 ختم بسیار کسی را دست نداده الا بیدار من بیداری شب
 و نظر غایت رب جل جلاله که من اخلص الله تعالى
 اربعین صبا خا فظهرت بنا مع الحکمت **موت قلبه**
على السان خواه با زاغ و شکوفه باغ باغ سیاه
 و غم موموف بنما و کرم قطب فلک جلالت آسمان
 رسالت صدر صف لولا که صاحب قدر انا در صفا کشفی روز
 محشر فرمان فرمای فلک هفت کشور تا جدار لعل مشور
 دارد و سوف بعطیک رکب خلوت نشین خالقاه قدس نامه
 کنی با نگاه این در صدف خیل شمره شجره اسمعیل کلام فرما
 بری بکین خاتم پنهان بری یکان باغ ایمان لاله لبنان
 سپاه کش معرکه دین سلطان لشکر یقین پس در مندان
 است ادیب و پیر بی پدران ملت صاحب خطاب ازل

نقاب منصب و ارتو کل صلی الله علیه وسلم میفرماید
علی بن ابی طالب لا یسبها الناس عین نکت فی جوف الیاس
خشیة الله عین نکت فی سبیل الله کما
قال الله تعالى لا یؤفک من الیاس و یجیحون و یبکون
الله یستغفرون و قال علیه السلام مر المکون
بکاء باللیل لیس من الیاس کما قال عمر بن قائل
فلینحکم اقلید و لیکام الکیف صدق الله و صدق الله
 رسول الله بر بحر ری را الی است و هر روزی که می بینی و عجب
 بشی است روز قیامت است که او را شب نیست و در یکی
 رحمت حق است که دور الب نیست کلین باغ ملکیت
 است و خزان و نازین رحمت حق نیز شب است خاله
 شایع صوره را تجر بی است لاله نجات را نیز صفتی و تدری
 چنانکه قف سهار است بر غفلتی و زلتی را نیز کف را
 نت کفارت کفاه مؤمنان تب است کج غایت
 مشتاقان نیز شب است شب بد حسنات بی تجتیا

شرف است که کمترین در او هیچ است شب در عالم معنی مراد
 نظم است یا خود شاه راه بلده و الله یل عو الی و السلام
 است شب را خلعت سیاه از افس است که طرز از غرازاو
 و او قسم و الیل او عس است شب عاشقانه برید کجا
 شام تا زاکید فقر است فاولک السلام و در جانت شب در جهان
 بنان تجرید قلذری است یا برخت و بخت الف لام و الف
 تو حید سکندری است شب که در و غار کذاری آینه معرفت
 است و چون نازی عرض واری کینه مغفرت شب چون
 در زادیه تاریکهای رود زادی است و چون الف و الیل اذ
 سجاد و در شادی است یا خود چنین که شب در معرفت شین
 و با شین او چه میگوید **شهد الله انه لا اله الا هو رب**
او چه میگوید با در و یا لا اله الا الصالحات قبل ان یقظا
چون بند بفضیه الایمان اترار بالسان و تصدیق
 بالقلب عمل لارکان شین شرف شهادت را باب برکت عباد
 جمع کرد اند که **ان الدین آمنوا و عملوا الصالحات**

این شین و ب عبارتی است از شین و بای شین است
 که اول او سورن و منه العروس فی القبر است و آخر او زینت
یوم القیامة و وجهه تیلاد لا کالقر لیل البک
 است
 شب میت چراغ جاودانی یا شمع کجها
 شب برق طس سیات بر چهره شامه معانی
 در نور شب است طرد معنی جان است شراب لن ترانی
 با عاشق بگرز شب خیز شب است که شده نهانی
 شب میت بقول پرانهار مر شیه آب زنده کانی
 ابد و کت بین سر جانت کسرت شین شب بدانی
 یا خود که یوم روزی که بصیت سپر شود تا مد کنای است بخت
 شینی که بخت بیامان میرسد شب سیاهی است بخت خانی
 روزی که بدی یا بدی در تو فیقات بر تو بکشاید آرزو
 شود امانت شینی که بنا که و زاله بر عز و سکت تو بخشاید
 آن شب بگری از عالم عیان است فخر روزی که بود و بود

شب برسد شب کور تر اوردت شبی که بران و بنامزدنی
 آنجا که روز شتر ترا سودی است فی فی روزی که کج
 خلل و حفره بی و بال شغلی موسم سعادت تمام عینای ولا
 پیام قلی ترا دست میدهد در یاب که شب قدر و کرامت
 است که لیلۃ القدر خیر من الف شهر و سوسه بر ملایکه
 جاز نیست اما کو نیا که بر خواطر عاظم جبرئیل معلوات الله
 علیه و سلام می گذشت که من کن بنده ام که روز
 دولت صد روز دشمن را شب محنت رسانیده ام
 بسیار روزی که مرا که بر اعدای ملت و بدستالات میست
 چون شب یک نیزه کرده ام بکشت همه یوغزاشیا
 آن قضا فرمود که نمرود مردود را بوسید نیم شب درنگ
 قاتلش نام و روز روشن اقبال را بر و شب او بار یضیل
 من قیام کرده ام که فهمت الذی کفر تا جبرئیل
 را معلوم نمود که کفایت جبرئیل را اگر خواهم در نیم شب تو را
 نهان که کم من فتنه قلیله غلبت فتنه کثیره باذن الله

والله مع الصابرين
 بر پشه که در هوات پرواز کند صیدی کند او که باز نماند
 با ز سیمان بفر فرست فغنه تا که شب اسرار نهان را بخلق
 جهان مانند روز میان و مبین میگردانید های و بوی عالم
 احالت و رسالت افکند بود که من شی انحال نی ام
 را بصبح سعادت اشد است **و صلی الله علیک ایها النبی المکرم**
 روزی که روانم حق سبحانه و تعالی بدیدی را بکتاب عت
 احلت بلم خط به بر و بر کجاست تا دیده دل و کلمت از
 دور اند که **ما یکم من فتنه فمن الله مرکلی**
 که یونان نیم بر نماند شب و روز بناله و سوزی را
 بحد و شای بی تنهایی نویس در بوستان بنظر و کس
 بر در دستان می فرماید که **یسبح له من فی السموات**
والارض والطایر صافات تا مرغان ملاء اع
 و شبها زان عالم بالا لاف و کن **لیسبح بحمده** و
تقدس لی لایک تر خند جشی را که هر شک شب بود

اما روز سعادت شهادت در باطن داشت باین همه
که شهید را اسید می رو گفت بنظر قبول سین بدل عید
شین بر کشید قرشی را که ماه شب چهارده بر در کش
می بر در عده دلا و یز سون انکیز او کو بر شین
را بی قیمت بیکرو اند بجه قتلان در کشید که **انک**
لا فقل من اجبت ولكن الله من يشاء
تا هیچ خود پرستی بجه لب و فضل و ادب و در عزت
جلال و جبروت او گشت نمی نوزد که **یحن** که
الله نفسه والى الله المصير موسی علیه السلام گفت
الها و یا دشتا ما طاعت از از اقطیان و شهادت
فرعونیان نماده است مشی شب کو را ن غوایت را بر
شب روان بودی هدایت بر کاشتی که **فی ذالک**
بلاء من و لکم عظیم
آخر این شب را سحری برین شب یز ان اشک یز
تقری خطاب حضرت عزت در رسید که ای موسی

ا

اگر چنانست که کل بخار و دل بیار میطبی همان شبانی را
باش که ما کج از ویران صد هزاران موسی عمران پیدا
کرد ایم که **ان فتا بد حکم و یا دت بخلق جلد بد**
و ما ذالک علی الله العزیز
ای نود و دوت تحکما بولید **انک** یا و تو بر عا شقا را موسی جان
صد هزاران یو موسی هست در **انک** ربانی کوشده و یز
و لبت چون بر کلا از طور نو بیکلیات ملک غفور است شد از دست
شد که **و موسی موسی صعبا** در ان سرستی معناد هزار عاشق
سرست موسی صفت دادید که حق را جو یان رتبا کو یان می کند
و می گفتند ما هزاران شب بسوز بر دزد و روم و هنوز کل ال
از شبنم و همال کیش از می یافت است این چکشی
است که پور عمران در حضرت سلطان می در زد که **مالک و ا**
و من لب انک با لب
در سکت با نم چاده و **انک** کتم زمین پر خوابی دل گفت نزد
کتم که جان نارت قدی **انک** در کج با چینی ای قطره سلاله

توئی که همیشه در خواب نور مانده لاجرم باش خود فرو افتادی که
نه هم با کلا و نه تمسوا و لا هم الا ملصوف
يعلمون آنرا که خواهد که بکاملت خدا رسد چهل شبانه روز
خودت بایکشد و از خلق بایدا برید بکاملت حق تعالی بل
جلاله تواند رسید که **و ما عدا تا موسى ثلثین ليلة**
واثمنا ها بعشر و آنرا که تواند رسید همه شب بیدار باید
بود که **ومن الليل فتهجد به نافلة لك عسى ان**
يبعثک ربک مقام محمودا اکمل ملک عالم بر بر ملک
درخت پاوشای آن یا بند که خواهم کان حضرت اوسیت
شب بیداری یا بند که **یا ایها المرسل قم الليل آدم**
عليه السلام در بیست یکم غنود تا ج کرامت برفق
غرض نهاده که **لو لا انک لما خلقت الا فلاک**
آدم علیه السلام را گفتند حضرت والنوم واد و علیه الصلوة
و السلام یک ساعت غنود تا زیاده عبادش ادب کردند
یا او و کذب من ادعی مجتبی تا واجبه الليل نام حبيب

بیکه چندی

نور است که در می بجنب استراحت نمیکند گذشتند
که در انبوت و الغیبه لا یخفیان یلتقیان والنوم و الغیبه
لا یخفیان یا ایها المرسل قم الليل شب و حرف است شین
شین او شب است و بید و بدعت است بد و رافقی
کن نامحرم انرا از شب شری شب و حرف است شین و شب
او شرف نماز است بد و بدعت یا ز است بد و رافقی
باشاه بارگاه شب شوی شب و حرف است شین و شب شین او
تفقت و انرا علی علی عظیم است ب او برکت بسم الله الرحمن
الرحیم است
ما را نیست که بر رویای نیم شب که بر فشان محنت در میانم
ما را نیست عاشق ویران مستند سلطان عشق که و کبریا
جانا چه می بود که عشق تو دور رسید در گوش عقل گفت خبر بایم
بمنت بزرگ که بدل زده دل است ز ساقی سحر که و سقا می نیم
کو خواجه مجدم تماشا می کل برو ما را بس سوزن تماشا می نیم
روحانان همه بیای تو نشین چون سر نهادنش بر پای نیم

بر قطره زانگشت در وقت صبح بمیخسازد بهتر از بار زردی میخسازد
 یک مجسمه جو میخ بر آرد و میخ را در دل نهاده و در هر روز در آب میخسازد
 خوش و دلنی که سیرت باشد بر پیشانی در شب این مقصد آفتاب میخسازد
 سلطان برود و کون که با کسی کج او در نور میخسازد ترابی میخسازد
 راجی است بقیه که هر شبی در یک چشم جام غم افرازی میخسازد
 ملک میروزی که بخت میخسازد آرام است ماله بخواهی میخسازد
 ساقی پادشاه که ناراج کشل از نغمه های صبح و نوا میخسازد
 بریز تا ز کلبه دیار برون روی میخسازد چون خیمه میزیم بعماری میخسازد
 مطرب بنال رنه بوزند تا شام در سوزش بجه که در سودای میخسازد
 در شب را زودی و غالی صیبت است ابرین در دیال مصطفی میخسازد
 افکار یا در بوی که هر کس نمیشود با واقف بر صبح و معانی میخسازد
 تا طالع اخبار و ماعلان انما در چنین گویند که خواص کان
 هر چه بافتد شب پداری یا فند نور جلال حضرت عز
 بر که می نماید بر آن کامی تا بد که حجب غفلت را راز
 پیش نظر حق برداشته رند و کاما فوق قلیلا من اللیل

بخوان

۴

مجموعه و اگر ناکام بشیریت خود و حد و حرص
 تو نباشد است همه آرام و دل شکست شبهاست همه بر صحنه
 اعمال ایشان افتاد بآب استغفار از بکر انابت محکومند
 که با اسرار هم یستغفرون آرام و سکون در شب است
 که جعلنا اللیل لتکونوا فیه **ب** بخت افکار در شب است
 که قضا اقول الصیام و الحی اللیل **ت** تجلیات حق در شب است
 که فلما احسن طیفه اللیل بامی گویند **ث** ثواب بزا
 ماه و در شب که لیلۃ القدر اخیر من الف شمس
ج جو عارفان در شب است که یقفون اموالهم
 باللیل **ح** حلاوت صادقان در شب است که قم
 اللیل **ط** طایفه غرق و رقت قنوت در شب است
 که امن حو قات اناء اللیل دو بد به تسبیح در
 شب است که و سجد لیل طویل **ز** ذوق قراءت
 در شب است که یقولون آیات الله اناء اللیل
 راحت بدن در شب است که جعلنا اللیل لیاثما

والنوم سببا تا زینت بکنت و صباح در شب
که نالتا صباح وجعل الليل سكنا **س**
سجت نوم در شب است که و من آية منا مکم
بالليل **ش** شرف تزل قرآن در شب است که انا
انزلناه فی ليلة القدر **ص** صوت زینت در شب
که ان ناثية الليل **ط** شد و طاء واقوم قیلا
ض ضیافت تفر قبول در شب است که ان و بک اعلم
انک تقوم ما دنی من ثلثی الليل **ط** طرب جود
وجود در شب است که و من الليل فسیح و ادبار
السجود **ظ** ظهور روشنایی روز در شب است که و
آية لهم الليل فسیح منه النهار **ع** عشرت بیان
در شب است که احل لکم ليلة الصیام الوقت
الی نسائکم **غ** غیبت مواعد عاشقان در
شب است که و واعدنا موسی ثلثین ليلة **ف** فتح و فخر
موسوی در شب است که فاولحینا الی موسی ان

اسو حیا دی لیل **ق** قافله ناله مصطفوی در شب
که و من الليل فقیح **ک** کفایت کاروط
عید یوم در شب است که فاسو با حالک قیطح من الليل **ل**
لذت یروسلوک در شب است که اقم الصلوة لدلواک
الشمس **م** مغسق الليل معرفت حقایق و موت مری
در شب است که میثوقکم بالليل **ن** نور روز قیامت در شب است
که و من کنو صلوة بالليل حسن **ج** جبهه بالنها
و و او قم عن تعالیم در شب که و الليل اذا در و الصبح اذا
الافرحای دیگر فرمود که و الليل و ملوک و القمر
اذا متوجای دیگر و الليل اذا غشی و النهار اذا
تجلی **ح** حیات دنیا و شب است که کما نما غشیست و
هم قطعاً من الليل مظلم **لا** لالی تذکر و تدبر در شب
و انکم لتقرن علیهم مصیبت و و الليل افلا
تعتلون **ی** یمن غراحموی بعالم ملک جهان ملک در شب
که سبحان الذی انری یحبک لیل **ب** باعی واری چو در عالم

تحقیق بی از بهر شایسته که گشتی بی نوای که شوی
 روز قیامت این بادیده اشک ریز بر خیزشی شنوده
 باشی که سیلاب طوفان نوح تیره بود چشم او را نیزه کرد
 بفرمان آن سرور سناور شمشیر کشید تا در شایسته پادشاهی
 در عالم معنی سیلاب طوفان غفلت روز مکر تیره است که نیم
 نوح روح عبودیت را تیره میکرد اند لا جرم کمال صفت
 سر رسیده شب را بوسیدیل بل تم الیل در دیده دل شمع
 میکشد تا بنای ازل و اندیشه که ظهیرت یابح الحکمت من قلب
 علی سانه اهل تواریخ گویند که بند و شاه برادر زاده سلطان محمد
 بود برای ملک کنی چمن و سلطان محمد او را با شایسته بهر ندان کرد
 انقاریم الاطلسی در شهر پیش پور بود و زاده نیز بهر اند و در انقاری
 سخن گفت که ای بند و شاه بدان و آگاه باش که فروری قیامت
 بل جستی بد بخت زیندر خندان بر و در کشاید محروم باز کرد
 مصطفی علیه السلام بر و کشاید گوید که باز کرد و در خندان گوید که
 محمد تا بر تو در چمن بخت نیست را بختاید عجب عجب یکبار بخت

نور

گفت بندوی محمد در بخت بخت بر و کشاید شده و شده
 یک گفت که بندوی سلطان محمود در دانه نشا پور کشاید
 شد شب نیز بندوی حضرت پست کیش بر نیزه گوئی کشاید
 بندوی تو ام تا در نای علم و حکمت بر و کشاید که ظهیرت
 یابح الحکمت من قلب علی سانه جو صفت حق تعالی است و الیم
 را علیه السلام جو بود الیم ابراهیم صفت حق بود آنکه او را آن
 و بخت نمودند که **فیهما الذی** کفر عالم صفت حق تعالی
 و موسی را علم بود لا جرم موسی صفت حق بود آنکه او را او را
 و بخت فرعون شد که ان فرعون علانی الارض علم صفت
 حق است و محمد صلی الله علیه و السلام لا جرم محمد علیه السلام صفت
 صفت حق بود آنکه او را او را بخت ابو جبریل شد که ذری بی بی
 پید الحکمت در عالم معنی شب نیز عیب پوش است عیب
 پوشی صفت حق تعالی است لا جرم بر که شب عیب است و
 از مرده و رستان حق بود که **کانوا قلیلا من الیل**
ما یفجعون و **بالا سحارهم** **صیت عفران**

یا خود چنین گویم که شب آتی هست که **ومن انما**
اللیل شب را آتی هست که **و یکرانها علی اللیل** شب
 نشانی است که **و جعل اللیل** شب خلقی است که
ومن هو مستحق باللیل شب مکنی است که **و لعل**
اللیل قدرتی است که **یقلب الله اللیل** یک هزار
 ادوی و اخروی صوری و معنوی همه در شب است که **ان**
فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل
والنهار **ایات الاولی** **الباب** هر صبحی است
 و غفلت شبی است که سپیده دم او و دم روز و قیامت است
 مردان راه سال ماه که یا تند فانی جوایر مردان آگاه
 و روز و شب محدود ترسانند و تو غافل زنا را نصیب دریا
 علیه است مردان را از شب که یه است روز و تو اضع خلق
 حسن خندان باش چند آنکه خاک شوی شب میسخت خنجر
 کریان باش تا از جمله کنان پاک شوی که **المؤمن**
یکما باللیل **کبسم** **یا النهار** **ر** **یا**

که ماتم کار خود ندانم یکم خوابه ز دیده کان بادم یکم
 کویدم که چو کبری شب روز از کرده خویش شرمسارم یکم
 در بحر وجود تو دو قطره است اول قطره است فغانم
 قطره است تخانی فغانی است و تخانی قطره است انقیست
 است و قطره است و شوت چون قطره تخانی که قطره است بهوت
 از تو جدایی شود و سر تا قدم تو حکم جنایت میگرد که تحت کل
 شجرة جنایت چون قطره فغان تو که شک است بخت از
 تو جدایی شود و اگر ظاهر و باطن تو از لوث معاصی پاک کرد
 هیچ عیب غریب نباشد که التائب من الذنب کمن لا ذنب
 له جناب کف دریا تا بر لیت کمالات سرستان خست
 عزت نیز در شب چنانکه بنده را نظر عنایت رب باید بر
 سالکی را نیز نفی محالات و کسب کمالات سرستان خدا
 عزت نیز در شب چنانکه بنده را نظر عنایت رب
 باید بر سالکی را نیز نفی محالات و کسب کمالات در
 پیداری شب بد که تجانی جنو بهم عن المضاجع وجود

نورانی تو که امروز شب به باز عالی پرواز روح قیض
 استخوانی است فردا ریم در فاد و فاست حیات فانی این
 جهان تو که نوح روح خجروح را طوفان غموم و بهوم است
 سر انجام او شدت شب و فاست است فارغ نشین که
 امروز تو فال قیاس است فردای نوشت اقامت نامی
 فیل است فارغ نشین که امروز تو باد و بر و است فردای
 تو شب کل محی یسوت است فارغ نشین که امروز تو حیت
 و صورت است فردای تو شب کل نفس فی ایقر الموت
 فارغ نشین که امروز تو سودای لعل و یا قوت است که
 فردای تو شب میت که ان اقد فید فی التابوت است
 فارغ نشین که امروز تو زور و زور است که فردای تو
 شب کو است فارغ نشین که امروز تو مشغولی این
 آنست که فردای تو شب میرت که کل من علیها فاست
 فارغ نشین که امروز تو اوامرو و نواهی احد است که فردای
 تو بزمانی شب بگذشت و تو میدانی که شب جلد کر نیست

لا اله الا الله

که گوشت پوست و دشمن و دوست و عالم بدست که القربا
 کل اللحم و الشحم و لا باکل الا یان و المعرفه بیت شوفا غل که
 این ویرایی خواوشا بدست آدمی خوردن فراغ
 غذا را انداخته و بی برز و زور و کسائی را که خوف است از شب
 کو شب کو رحمت فرقی از جان پاک غیب هر چوفا
 مستور و زیر خاک شب کو رحمت و داع زن و فرزند
 انقطاع از خویش و پیوند شب کو رحمت رحمتی از دین
 و صورت در کو رو کفن شب کو رحمت عالم و دند است
 پنهان تا روز قیامت شب کو رحمت غشیت ابل
 و بیت القبر صندوق العمل شب کو رحمت رفتن
 در غرور و خفتان تا بنجام و ان الیه بیت من فی القبر
 قیاس و زده و ار که سبب چون شب در آید گوشت بخت
 را بر کتک سودا خورند و در زمان بچه و بر ختم دندان عالم
 معده روان کنند تا ناپیخته شود که ماکلت فاینت در عالم
 معنی شب کو که کو یا دوزخ و در کر نیست که چن کل نفس

فایده الموت در آید و جوید ترا که گوشت پخته دیکس
حرف است بکشد سوده و زغال سفید کفن بپزد و نرم
دندان یا کل الیم و الشحم بجهه جدر و ان کند و عدم
حش کرد و که تم بهنج نقریه بمصفر اتم یکن حطاما لفظه
پیش از آنکه روز توبه شود و شب کورت پیش از
دریاب که روز قیامت توبه است الناس بنام
مات نور و زست که **فاذا ماتوا انقوا لاجرم** در
غفلت حیات که بیان باش تا در روز مات خندان
توانی بودن که المؤمن بکاء باللیل بسام بالهنا
شعر

ایک بوسه تود و عصیان روی که کرمی پچنین پیمان روی
یک بایزیت تا وقت موت اند و کراکن کرید تو خندان روی
یا خود چن کویم که پنج لام است که آسایش خاص عالم
و اثر بخشایش صبح و شام است اول لام لطف
که **والکاهمین العیظ والعافین عن الناس**

دوم

دوم لام لطافت که **یحبون ان یطهروا والله**
عجب المظهرین سیم لام لذت است که **واذا**
نمیت علیهم ایامه زارتم ایمانا و علی ربهم یتوکلون چهارم
لام لین و شفقت است که **فما رحمتهم من الله انت لهم دوت**
نظا غیظ القلب لا الفقد من حوکت پنج لام لطافت که
قلوب لهارفین خزان الله فی الارض وین
جلال مات که نفی طامات و انبات کرامات است **دوت**
وکل الصید فی خوف لقره و در لام لطف است
و دیت است که عیب طلیان را برده غلام می پوشاند که
وجعلنا اللیل لباسا و در لام لطافت است چون جای
و شب نهانت که جان بجان آمده جهان بیان را **لقره**
راحت و بالین است رحمت میرساند که **وجعلنا نوا**
مکم للنبا تا و در لام لذت است و در ول ثبت که **ول**
اولی ول را بجلالت تلاوت نبی مرت میگرداند که **نوا**
ایات الله اثناء اللیل و هم یسبحون و انکرا

لین و شفقت است و رشب است که در دندان افکار و
مستندان روزگار را سکون و سکوة است که **وله ما کن**
فی اللیل و النهار و هو السبع العظیم و اگر لام لطافت آن
هم در شبیه می شود که **من اخلص الله تعالی اربعین صا**
طهرت ینا بع الحکمة من قلبه علی سانه عجیب که چون
را لام لطف لطافت و لطیف است اما فضل ماره آواز
انفس لاماره بسود ما را لام لیمی است که برای یک جبه
و فطو شیف عالمی را خراب جهان فی را ویران میکند
این انصاری جران از پر خود شیخ حسن فرقه رحمة الله علیه
شنوده دم که حضرت امام زین العابدین رضی الله عنه
جامه را یک بجه در و نا هموار بودی قبول نکردی بنا
که نفس یرشومی بجه نا هموار بی استجار را لام لیمی که در دست
از نظر قبول حضرت و اما مذکرات الله تعالی لا ینظر الی
صود که **ولا الی اعمالکم و لکن ینظر قلوبکم**
لاجرم عاشقان را در شب بگریه میفرمودند تا چون روی

تأ

دل

دل ایشان بقدراتند هست شسته که در نظر کرامت یابد
یعنی کل چند و خارند پند و نور نشند و نار نه بینند که
عینان لایسها النارین بکت فی جوف اللیل من نشیه
الله تعالی و عین ماتت تحرس فی سبیل الله مثلا شادی چون
ماهی در راهی میرفت از غایت سستی بار کین حمای
در اقا و روی چون ماه را بکل سیاه و دید غریز بر کوفت
که روی چون ماه بکل سیاه مین بشتی آب بشوی با
شایت نظر ناشی در عالم معنی تو تر شا به لفظ خلقنا الان
فی حسن تویم که از سستی عقلت در بار کین حمام حلیه
راس کل خطیه افشا ده و روی دل چون ماه را بلای بولا
کتاب کرده چو کنی کیش بر خیز و قلعه دل و بقعه ضمیر از
طفت و نقات و سادوس بخدمت پر آبی دیده باس
که المؤمن بکاء باللیل بسام بالهنا را در قیامت پاک
کردی که لایسها النار الی آخر الحدیث ای عبد الله ای
خاطمی راه باز کرد بسوی آن چو بیا من کشت بزمی و

خیزی فرمان و امان یا فخی سکرانه آزارا کوی
بسم الله الرحمن الرحيم

دوش ویم و جهان سیرا نیش هزاره دله شورشی دریا کاش
تا من چون با جمعی در راه شمع است شمع سر نهادم شمشاد
عشق در کف با من شاه راه مایه از آنکه جی شاه را در شاه شمشاد
و یکیشا تا پینی عاشقا را صبحدم جلا رست از شراب شمشاد
پیش میدانی چو اندر رفت از طالع آت یثاب سوز شمشاد
فاشقا را در میز و محبت کفم پای صوفیا رست بن در شاه شمشاد
روی کاش تیره بود تا صبح رخسار روز غریب بند عذر خواه شمشاد
رخسار آید غلا را بر شورش آید از پوش مرعشا را سحر شمشاد
و بر او زخمیر عارفان دلم که جیت بر تو شمشاد صبح و کس شمشاد
ای فخر میاد در در صبری مینا تا شوی شمشاد بر شمشاد شمشاد
عاشقا در در بدنی ملک نیروز تا پای دولت و امان شمشاد
ایک غافل مانده در کار و با صبحم روزی است شمشاد در راه

پایان

پایان ای دادم آنکه بزرگ میروم آنکه بمان راه جویان در پنا شمشاد
طالب پری که روز عشق نامر محبت خواند و قدر غلبات
جذبات تجلیات شب چو در اندکند سستی که در عالم نایک
شب بیدار من نظر عنایت رب الیجات کجاست مناجات نیت
است رویت و می ندی صدم کی شناسد عبد الله آه
کاست حدیق شب خیزی عاشقی اشک ریزی شیرین نفسی
مشک بزی که تابش فرشتی بود و مرغ روح او عشقی
بود روز و میام بود شب او قیام بود شورش او طوری
بود بر سر و توری بود مشتاق تهای رب بود مایه و پنا
شب بود تا قدر شب بداند و قیمت صبح بشناسد که انا
توف زوال فضل دوده من اینا را
ساکل بزم تو خشک لبی باید شیدای تجلیات شب می باید
جان که سوز روز خلی خوا بد پیرست نیازمند شب می باید
آدم را علیه السلام دم ندیم ربه نکلند در شب بود نوح را
ناله و نیازانی **مغلوب** تا **تظفر** در شب بود لوط را

ربا

فرخ و مخرج فقیهانه و اهل الامراء در شب بود
برایلم را هر چه مذبح و جهت و جی لذی فطر السموات
والارض ضیفا در شب بود یعقوب را آه دل سوزیا
اسفی عایوسف در شب بود ایوب را فغان جان نذر
زانی مسنی انفرادت را رحم را حین در شب بود یوسف
را مناجات شوق از بحر توفی مسلمان و انفسی بالصلوات
یونس را نجات درد آینه لاله است بکام انی گفت
من الظالمین در شب بود داود را دولت ان عندنا
لنی در شب بود سلیمان را سعادت دار و خلقی بک
فی عبادک الصالحین در شب بود زکریا را انقض رب لا نذر
فرود اوانت خیر الوارثین در شب بود یحیی را تنشع
بکون و یزیدیم خوشا در شب بود موسی را سلطنت
انی انت ناما در شب بود عیسی را لابن اوی ماس
ولیس لابن مریم بود شب بود مصطفی را و ان سعدان
صدق و صفار نیز سفر ملک مصاف ملک در شب بود که

پایان

سبحان الذی اسری لبعده لیلثلا و پیری قلم در مداد
سیاه می زند و بر قرطاس سفید میراند بوسله
این سیاه و سفید چندین هزار را سرر برهان بر لب
جهان پیدا میشود که نون و القلم و ما یطرون در عالم سخن
چون اوبت سرساکل نیز قلم نگار و او کار روز را بوسله
مداد شب سیاه بر قرطاس اخلاص و قومه الله قیام
نشین روان در د لطف ایل زل و ابد بر و کشف کرد
که من اخلاص الله تعالی را بر بیان مناجات ظهیرت یزید
لکته من قلبه علی لسانه یا خود چنین گویم که شب شادی است
میکن بسی که شب را روشن کرد انید ما نیز که در عالم
جمال او آینه شب را در رخا را و بار عقلت و غرور
لنی در دیم شب روان عالم معنی در گوش عبد الله ان
گفتند که الف الف دنیا رحمت که **هو یقیمون**
رحمه ربک **ب** لجهت محمد رحمت که **وما امرسلنا**
الا رحمة للعالمین **ت** تا میسر رسالت رحمت که

بجس بر حمت من **نشان** ثواب مؤمنان رحمت که بیشتر
 در بهر بر حمت ج جمال بیان رحمت که فان کتبوک نقل
 بر حکم و ذود حمت و است **ح** ملاوت چون امید رحمت
 که کتب بکم علی قدر الرحمة **خ** خلق مستغوی رحمت که
 فبما رحمت من ادلت بهم **د** داود با رحمت که
 قال هذا الرحمة من ربی ذ ذوق جذبات رحمت که
 و رحمة ربک خیر مما یجمعون **ه** رحمت نسیم
 رحمت است که و رحمة ربک غیر والی زمان امان
 رحمت که و ربک الغفور ذو الرحمة **س**
 رحمت رزق رحمت است که قل لوانتم تملکون
 تحران رحمة ربی شرف و دودمان رحمت که رحمت
 الله و بركاته علیکم ابل لبیت **ص** صدق و
 صلاح رحمت که نبیا سالی و الذین امنوا معه
 بر حمت من **ض** ضیافت بهشت رحمت که نفی
 رحمة الله هم فیها خالدون طرب بهشت

المرتب

رحمت است که و نفی رحمت کل شی **ظ** ظهور اجابت رحمت
 که ذکر رحمة ربک عبدا ذکر کلام ع عبادت عنان
 رحمت که اوت رحمة الله قریب من **حسین** **خ**
 خوفان سیات رحمت که یل خل من نیشاء فی رحمة
 ف تیخ و ظفر رحمت که ما یفتح الله للناس من رحمة
 فلا تمسک لها و ما تمسک فلا مرسل **ق**
 قرأت قرآن رحمت که و نزل من القرآن ما هو
 شفاء و رحمة للمؤمنین **ک** کفایت کارهای رحمت
 که ذالک تحقیف من ربکم و رحمة **ل** لطف رحمت
 رحمت که فاقظوا اطاعت رحمة الله و مراقت
 و دین رحمت است که و جعل بینکم مودة و رحمة
ن نواخت بر غراس رحمت است که سبقت رحمتی غصب
 و وجه ربی الهی رحمت است که و ما کنتم ترجون **ل** لطفی
الیک الکتاب لا رحمة من ربک **ح** حایت ازل
 رحمت است که و ما هدی رحمة لقوم یؤمنون

لا اله الا الله توحید رحمت است که قولوا لا اله الا الله ا
 قفوا **ای** بین قدم شب رحمت است که در من
 رحمة جعل لكم الليل لتسكنوا فيه ولتبعثوا
 فضله واعلموا قسركون **شعر**
 هر بند که او گزین رب بود بیوسته قرین تابش تبلیو
 آن تا که بیتی شد مدامصل نوقان نیاز جلد شب بود
 پر کم و قضا که از حق آمد تسلیم و فرماند و شب بود
 شوره باشی که عیسی و یکی علیها السلام غا برزاده کالان
 بودند عیسی خندان بودی و یکی پوخته گریان روزی
 عیسی گفت ای یکی باری غراسمه غفار است و اگر عیب
 بشریت در ما باقی است ستار است که به بسیار چه معنی
 دارد و یکی فرمود که ای عیسی آدمی در پیش است و
 در پیش مرک در پیش است چنان کسی را خنده کجا پیید
 بر دو سر حضرت فرستاده که الهام و باو شایان
 عیسی و بجا یکی ازین بر دو حضرت که امام پسندیده را

خبر

خطاب حضرت عزت در رسید که ما تبسم عیسی را و در
 تر میدادیم در عالم معنی خوف و رجاء خواهر است در رجاء
 زاید عیسی نبی است بر روز دادند که **فلیضک قلبک** و از
 خوف بکا متولد شد یکمانی است شب حواله کردند که
لنکوا البوا **بوم** سالک محمدی آنست که روز تبسم
 عیسی یا شب بگریه بکا تا **واوالمو من بکا عرا باللیل** یا
 بالانهار و او به و نیاز چیست و ربانی و عاشق شب خیز یکی
 بجای صفت باید تا شک ریز بود و ربانی باید تا بعلیات
 جذبات شوق شب خیز بود شب خیزی صفت عاشقان
 است شک ریزی جان بجان آن آمده و شوقان است
 شک و بران را فقر قربت است شب خیز از نظر غایت
 حق است اما نصیب آنکه شب خیز و شک ریز است علم حکمت
 که **من اخلص الله تعالى امره یحیی صبا**
لمهرت یناجی الحلة من قلبه علی السان **شعر**

است

هزار قافله بگشت و شب بگشت
 فی شب خیزی کار مروست
 نه شب خیزی پای هست
 بنگ ریزی چالاکي است
 بنده را این با بد تا دولت شب خیزی و سعادت بگری
 او را دست و پا از آنکه شب خیزی و اسگ ریزی بخوف
 است که بر دشمن **ان النفس لا مارة بالسوی** این
 چنین خبر شب روان جان بازو شب پدران سر
 از راه سلم نکرده که **الکل مکان مقال و لکل عمل حال**
ل خلق الله للحرب رجال و رجال لقصة و
توید
 نه هر طالب تواند بشکست ریزی نه هر عاشق تواند صبح خیزی
 ترا آن که چون مردان شبانی بشی از خود بسوی حق ریزی
 اگر شاه بازا لعل لبست عاشقا زانیز مستی شبست اگر
 سرستان را نظر غایت رب بود آیم بمیان بیداری
 شب بود پدران شب با هم لحده است لاجرم شب خیزان

ابری

کو ر شب چراغ قل هو الله احد است احکویا نه
 که در شوق لقای یار ترجشم و خشک لب اندک بجز
 جذبه قم الیل سرستان میگرد شبانه یعنی ساقی
 شب عاشقان کبیت خوف و درجا خلوت خانه است
 دل ایشان چیست و الیل ذابچی شب چیست طوری
 یا خود شب کور و کفن را نوری شب چیست بهترین
 زمانی یا خود مشتاقان حضرت را مجلس مانی شب چیست
 برق سیاه یا خود حرم امان هر عاصی عذر خواهی شب
 چیست سرانستان سر هر صبح خیزی یا خود انجن برکی
 صفت بگریزی شب چیست سجاده حضور و سجد
 لیل طویلا یا خود قدح فرح از دست ساقی قم لیل
 الا قیلا شب چیست لقاب که بر خمار اسرار شایع
 کشیده نه یا خود شراب که تشنه کان با ده لیل
 فرید از جام و کن اقبالیه من جمل الوری چه شبید نه
 شب چیست اوجی که دل مرده و جان پزیده را حیات بدی

کشتی نوحی که روح مجروح ترا از ناراج امواج اشغال
 دنیا کجاست و بد شب چیست خواب که نقد و کسبه حصول و
 و شبهای و بالعم هم بهندون است یا خود جرد است کعبه
 سرستان او و بالاسحار هم بخترون است شب چیست طعنه
 عجمی که طرازا غرزد و قوم الدفاتین است یا خود کو شب
 چراغ که از هر محیط قنارک لعل رب العالمین است مشکای
 در چشم است که چشم بچشم رشید جهان افروزمی تواند کرد
 چو یکسند تو تپای و چشم اومی کشند در و زچند در تپای
 می نشاند تا چون ضعف چشم او بقوت صحت مبدل کردیم
 را در چشم آتش بکشاید در عالم معنی دیده دل و چشم جان
 ترانیزد و لیکن تعقی القلوب التي فی الصدور است اگر تبارک
 و اذکر الصد ذکر الیقینی در تار یک شب براری میاید
 که بدیده دل آتش معنی تواند دیدن که من انقص الصد
 اربعین صبا خا نهرت یا صبح اکلک من قله و علی لسانه یا خود
 چنین که نم که ز کئی لکک ندر کیمه برداری بر سر راهی فاصد

دود و کلام

بود و هر کار وانی که آنجا می رسید بقوت باز و چنانش بر
 زمین میزد که مد بوش می شدند زرو و سیم ایشان را لغارت
 می بران تا کاه فرزانة بجله مردانه بود غالب مد عالمی بر
 فرق او تا رما کردند و چون کلدست دست بپشتش می برد
 در عالم معنی شب نکی است که بر راء الدینا قطرة الاخر نش
 است و کار و انیان انام بقوت باز و مناهم حدت می
 و مد بوش و له ما کن فی اللیل میگرداند که منتهد است
 و پای و عقل و رای را از ایشان لغارت برد و کجاست جو
 مقبل شهرداری شیر و لی تا بجله صیام و قوت قیام این
 ز کئی شب را بر ز زمین خواری پیداری زند تا در چشم
 پیداری او را بچشم عالمیان جلوه دهند که عینان لایمها
 النار عین بکت جوف فی اللیل من خشیة الله و عین است
 تحسن فی سبل الدزخی دولت شب و سعادت شب
ربانی
 در شب زنده را حق میل بود و در دیده شب دان او کیل بود

والله لا يحب الظالمين **ح** ملاوت یان ظالمان را با
 که و ان الظالمین کفی شقائی **ج** خرابی کل ظالمان
 زود بود که نعل بهلک الا القوم الظالمون **د** درکات
 و دوزخ ماوی ظالمان که و نذر الظالمین فیها جشیما **ذ** ذل
 ابدی ظالمان است که لا یفلح الظالمون **ق** قول و فعل ظالمان
ح بر روی و رومی ظالمان شوم است که فابی الظالمون
 الا کفوا انهم یقرعون علیکم برای ظالمان است که و قیل للذ
 بین ظلمو ذوقوا لکم لکسیون **س** سزای ظالمان
 هر که است که ولو توی اذا الظالمون فی عمرات الموت
 شی شومی ظالمان چهار خراب کند که فافکریف کان
 عاقبت ظالمین **ص** صحبت ظالمان نامیون است
 که فلا یجعلنی فی القوم الظالمین **ض** ضرر ظالمان
 هم بدیشان راجعت که ولا یؤذ الظالمین الا خلا
 لا احسانا **ط** طوفان ظالمان عذاب است که الا ان
 الظالمین فی عذاب یقیم **ظ** ظالمان امر و زستی
 ان

انکه الا لعنة الله علی الظالمین **ع** عاقبت ظالمان
 خیرات است که واعتد بالظالمین عذابا
 الیما **غ** غیبت حق متقی است بر فرق ظالمان که لا
 نیال عهدی الظالمین **ف** فلاح نصیب ظالمان
 نیست که انه لا یفلح الظالمون **ق** قول و فعل ظالمان
 باطل است که و من لم یحکم بما انزل الله فاول
 لئک هم الظالمون **ک** کذب افری عات
 ظالمان است که فمن افتوی علی الله الذب من
 بعد ذالک فاولئک هم الظالمون **ل** لطف
 الهی بر ظالمان حرام است که انا نهکوا اهل هذا القریة
 ان اسلمها کا خوف ظالمین **م** میراث ظالمان عظم
 است که ولا توفوا الذین ظلموا فتمسکم
 النار **ن** نور هدایت ظالمان را و است نذیر که والله
 لا یمهدی القوم الظالمین **و** ویل و جزا ظالمان
 است که و ارحمنا الیهم لیهلک الظالمین **ح**

بیزم تور پیور بر زنج و دوزخ هم ظالمان اند که انا اعتدنا
 للظالمین نارا **ا** ادا و شانه شقاوت است
 کردن ظالمان که ولا عدوان الا علی
 الظالمین **ب** بی برت کجاست بی عاقبت ظالمان
 است که فقطع دابر القوم الذین ظلموا
 الحمد لله رب العالمین **ج** عجیب ظلم ظلمت
 که الظلم ظلماته یوم القیامة چون ظلمت بود شب
 بود که کما اغشیت وجوههم قطعاهم
 اللیل مظلم **چ** چون شب بود خواب شب که جعل
 اللیل لتکون فیه چون خواب بود باکی نماند
 النوم حدیث چون باکی نماند بعد بود که لا یمسه
 الا المظلمون **د** چون بعد بود شیطننت غالب شود که
 و من یعش عن ذکر الرحمن یقتض له الشیطان
 نأفوه قرین چون شیطننت غالب بود نکل بود که نشد
 یصوم مستکبرا **ک** ان لم یسمعها چون بگریز بود ظلم بود

که یتکبرون فی الارض لعین الحق چون ظلم
 بود دشمن بود که الظالم عدو الله چون دشمن بود
 در لعنت حق بود که فلعنة الله علی الظالمین **پ** پس هر که
 در ظلم است در ظلمت است و هر که در ظلمت است در شب است
 و هر که در شب است در خواب است و هر که در خواب است در حدیث
 است و هر که در حدیث است در بعد است و هر که در بعد است
 در شیطننت است و هر که در شیطننت است در کبر است و هر که
 در کبر است در ظلم است و هر که در ظلم است در لعنت است و هر که
 در لعنت است جاهل است و هر که جاهل است جاهل محبت در دوزخ است
 که ما اتخذ الله ولایا جاهلا **و** هر که جاهل و ولایت در د
 پیوسته اند شب خیزی تواند و استیغری ادا و است نذیر که لا
 من ادعی محبتی فاذا جنة الیل نامت **ی** نامت بهیچون
 دانستی که اصل جمله ساداتها در و اج در اتم عبادتها در شب خیزی
 و استیغری است پس باید که بکیمای که الی نائب من الذ
 نب کن لادب له **ز** ک ظلم گیری و در ظلمت شب خیزی و است

و افلاسی هر چه تمام تر خود را می تابمیا من انوار شب خیزی و شب
ریزی مام تو نور شود و ظلمت تو نور شود تا یکی چنان ز تو
و در شو چنان که حدیث رسول زان خبر میدهد که من اخلص الله
تعالی اربعین صبا کا ظهیرت نیایع الحکمة من قلبه علی لسانه

رباعی

ایدل تو بیدیش سینه دلکش کن و بجان تو نیاز دنا را بوش کن
در نیم شبی چو صبح روشن گردی چون صبح غیر عاشقان روشن
صبر کنده هر که در ویش است چون کور کفن در پیش است
سنگینی در ز دانه در گشت چون سراجام او در ویش
و شب برک است شبی که در کور باشی لغو ذبا الله اگر شب
کور باشی بگو رگیت کسی که قد صبح نداند و قیمت شب نشسته
شب کور چیت از اشغال دنیا فراخی و ایمان و محضت
در و کو هر شب چراغی دای بودی که در در و حیات فری
و در شب محبت چراغی نداشته یعنی پیاره غافل که روز او
شراب و دوا بغفلت مست خراب بود و حق تعالی خطاب

فری

فرستد که ای نورنده بر شک دای زنده را بکشی
ما دود و دشت با بک بر شده هنوز مست خرابک افرا
کتابک بد بخت وجودی که روزگانه کند و رخسار شاد
شب با بد و عصیان و غفلت سیاه کنای یتم و شور تو
سودانی دای کفن و کور تو شب یلایی بجان تو بکشد و
حیات بشی با سیده و هنوز دل ترا سوزنی و غفلت ترا
روزی در لیل که روز حیات بشی محبت رسد و تو قدر خود ندانی
و عین کور بانی

رباعی

کور روز بجهت و بهر آنوقت شب گزینی و بهر آنوقت
ایک شو و حسرت روز اجل بگر که چه میکنی کجا خواهی رفت
اگر تو در شب ندانی در کور ضایع بانی چرا برای آنکه الفتن
در شب است **ب** برکت از راق در شب است **ت** تجلیات
جالی در شب است **ت** ثمرات خیر من الف شهر در شب است
خ خیرات بهجات در شب است در دبه دلی مدلی در شب است
ن ذوق ذاکر الله فی العافلین کثیره خضر و بین الیاس

السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ نَ يَا زَيْنُونَ لَرَبِّهِمْ سَجْدًا
ما در شب است و وحی الهی بر محمد در شب بود **ه** حضرت
مشا بد است و زینا نا لنا طرین در شب است **لا** الهی لا
لی و النجوم سحر است با سره را رواجی در شب است **بی**
بین تحقیق علم و حکمت نیز در شب چنانکه مشوای پنا
خبر میدهد که من اخلص الله تعالی اربعین صبا کا ظهیرت
نیایع الحکمة من قلبه علی لسانه
از او و دیده میرود و در شب در باغ و لم شفته شد لا در شب
ای دولت اقبال تو در روز تو کورست و بدیشی ترا نا در شب
باشی تو بهار دیت که بلده طیبه باطن ترا بقطرات کریمه بجا
لغات او عوارکم تفرغ و خفیه گلشن کند یا ملک واری آ
که شب تیره عقل خیره تو بطلالت شبهاست **اولئک هم**
الخافلون منسوب است بسپیده دمی ند می التایب من الله
مکن لا ذنب له روشن کند یا ربیع است که عبد الله را از بلا
موربی فی دواهی **ان النفس لا مارة بالسوء**

در شب است **خ** خیرات بهجات در شب است **ه** حضرت
جراحت دله در شب است **ز** زینت سکونت صلی و در شب است
من سلوت خلوت سبحان الذی اسر العبد له لیلاد در شب است
نقش شرف اعبد الله کما کن تر آه فانه یراک در شب است
ص صفای من کثیر صلوة باللیل و حسن وجهه با النهار در شب است
ض ضیافت اهدت عند ربی لطیفی و یقینی در شب است
ط طرب تیون آیات الله آلاء اللیل و هم یجدون در شب است
ظ ظهور نور ملکوتیات در شب است **ع** عالم افکار و نه علی مایل در شب است
غ غلبات جذبه جذبتین جذبات الحق یوازی عمل الثقلان در شب است
ف فراست المؤمنین یطیر برحمت الله در شب است **ق**
قاعده روزی خواران و دروزه داران تم انمو الصیام
الی اللیل و در شب است **ک** کفایت سر بهیم آیاتنا فی الافاق
و فی انفسهم در شب است **ل** لطافتی که عبارت از کمالات
اولوی و اخروی است در شب است هر مطالع ضیلع
و بدایع علم علوی در شب است که و تفکر و ن فی خلق

المهرات

فخوضا از تاثیر زهر بر شدت شتاء و سردی و غم
 بالله العزیز بر اندازد یا نسیمی است که ریا عین و اراوت و کوفه
 های الهامات و اعطای الهی فی قلب کل مؤمن را از کل دل
 بروماند یا شب نوروزی دست که همیشه خورشید نیست اینا
 منت بوزیاری را از قوس قزاق و شیطانیست و
 صفات زمیمه چو لبت بر برج حمل و حاکمیت میرساند بانو
 شب چو کان افکاره دیدش نشانه قضا و قدر است که کویها
 اوداح را از میدان اشیاء بجایگاه تقدس حق الله رسوله
 الریای دواند یا شب میخیزد که عیاران بلند نیست و نقد
 که مناصبی آدم را بیک سیلی مناکم باللیل است کرد دنیا
 شجعی است که همیشه ران عالی است و لعل ما جستم اینا
 را بنیم جرحه بنویسیم باللیل است کرد دنیا یا شب چایک
 و سببی است که تا جستم بر هم زنی تفرقه بهر راز غم و غم
 رفته با یا شب واصل میرستی است که روح مجروح عبده
 انصاری را در صومعه بشهود ذرا وید و تجسم الفاظ و هم

روند بکمر از ساعتی هزار صور خیال و خیال صور نموده باشد
 یا شب پاسانی است که مهر کنوزین رموزی کنجی بی کنجی که تا
 بهمان **و جعلنا المتقين اما ما جرحه يشون**
سعد او قیام و تکیه رت اذ **اخاب هذا طالع**
قالوا سلام بدست آورده اند و نگاه میدارند
 یا باغبان است بهمال ایتها می مشاقل شب خیزا لرزه
 جوی باری اسرار **بیگون و میوه** بهر که کمال
 علم و حکمت میرسد عی **که ظهیرت** نیا یح الحکیم
 قلبه علی سانه
 ای بنده ز شوم بشنوی میکنی خیرین نفسی تو اشک ببری میکنی
 انور علوم کنج حکمت خوانی و آن چکنی تو صبح خیزی میکنی
 شونده باشی که چون نوح آن سرتا قدم او در صبح نشانی
 خیرت آن ضح الفلک کنشی را تمام کرد فرمود که باخی خیر
 این کنشی را فرجه است مبادا که سیلاب در او نیا بد ما بفر
 ق آب و دمدک الوائب حدود خطاب فرمود که از فقر

اند و دیند تا و دوزخ نمائند دل خلق را تیره بگردانند که
و کذا لا یغنی المؤمنین در عالم معنی روزیتر
 کشتی است که نوح روح مجروح ترا از قمار لاج
 امواج ریشال بپشت بسا جل نجات درجات
 ملکیت میرساند که **فی جهنم من الظلمات**
الی النور اما از فرجه های غفلت و غور خالی نبود
 ملاح بیچون و بیدار کن گفتی کون بقضیه فاذا هم
مظلمون فرجه های غفلت و غور کشتی روز را فرزند
 کرد و ابتدا سبیل و ل جهنم و در راه نیاید که **علینا**
یمسها النار عین بکت فی خوف اللیل
من خشية الله و عین باتت عرس فی
سبیل الله یا خود چنان که نیم نوح را سیلاب طوفان
 پیش آمد که وفار التور کشتی چوین با او دادند که
قالا رکبوا فیها ما بجد و سید کشتی یک چند بپشتی را بسا
 جوی رسانند که **فنجیناه من الغم و من**

فی الفلک در عالم معنی بکمر نوح روح بودار
 احدی و دوستداران تشریعت محمدی تبارج
 امواج علایق و عوالتی طوفان روز در مانده بودند
 شب ملاح پیداری که رز عالم غیب رسیده تا نوح
 روح مجروح ما را بزورق و القهر قدر نمازل بسا جل
 رحمت رساند که **من اللیل تنهون به نافلة**
الک عسی ان یبعثک مقاما محمودا عجیب
 کشتی را پنداری او خوف است و باد بان او را جانی نایف
 کریان بود و راجی بستم لاجرم شب کریان باش در روز
 بنسم که المؤمن الکاء باللیل سام بالنهازی فی شب کریان
 باش از بیم جهم و روز خندان باش با مید بسم الله الرحمن الرحیم
 عجب عجب شب را بار و ز سخته افتاد محامد بهر حقیق
 تر بر جیش اندروز گفت که من ز پارت احبم عازت
 می یایم نفع زن و فرزندم صدقه انولش و بیوندم بنک
 ز اتم ز باز را بیا فتم صفره من نور است **ظلمنا** از من

دور است خاتمن اسباب است کج نام من **ان فی**
ذالک لآیات لال الالباب است بیت
 بستان لقا تم بهار است زان نام شریف من بهار است
 نورم چو ذوال کنت نام روزم که چراغ صبح دارم
 بر عالمیان تم غنیمت ای لشکر من زمین هنریمت
 چون طلعت من جهان نور است کونین جهان کور است
 شب گفت که من صوم حضورم سجاده سرورم آرام
 دلهایم سیکت سرایم راحت آشیایم صیقل اودام بنه ابرام
 کهیز گاه اختسارم زاهد ایامم شاد بدارام شاد
 شب نام سلطان بی میل شربت یافته **یا ایها المذل**
تم الیل بیت
 عباسی کوش ظلامم کوی که خلیفه انا مم
 شین شرف و نون پیام رب بود چون صبح شد
 این دو حرف شب بود **بیت**
 چون کعبه بچشم تو سیاهم فی فی که چو کعبه است پیاهم
 کلمه

که سبب تو بزرگ است که غمت من چراغ کور است
 روز گفت ای شب شین درم تو غلام حبشی و من حرم
 ای شب تو حیت و من شایم ای شب تو سارای من نام
 ای شب تو سحره و من بزم تو سگ محبای من نام
 ای شب هر دو بودی که واجب بود بود تو در وجود آوردان
 با چو دو سجود آورد که **ما خلقت الجن والانس**
الا عبداً دون بهمت و بود که بود او بود و سجود
 آری به نماند که **ان شریک و اب عند الله اصم مک**
الذین لا یعقلون شرف نفس بود و کرامت سجود
 این هر دو نماند عدش بود بود و فرعون بود ای نموده
 اما سجود نماند عاقبت وجود بود بود عرفنا
ال فرعون و انتم تنظرون قارون چون قدم در
 عالم خود نهاد او را سجودی بود اما بودی نورید بر انجام جام
 وجود او یکی انجا مید که **ففسقنا و بیل رة الارض** لایع
 بود که بود و سجود نماند هر دو نور بنور بارخ و نور آ

که ما سئوگم فی سقر قالوا **لک من المصلین**
و لم یلب فطعم المسلمین پس بمنندان عالم
 و خرد مندان بنی آدم و بند که مراد با ری غرو بهار
 هر وجود بود و سجودی است و هر وجودی را میقات
 و اوقات است که جز در آن میقات و اوقات نشاید
 بناید و آن میقات و اوقات در سنت که روزم نذر
 تو که شبی ای شب اگر ناز است که خزن راز و نیاز است
 اکثر اوقات او در سنت که **الحج اشهر معلومات فن**
قرض فیهم الحج فلا رفث ولا فسوق ولا جدال فی
الحج و اگر صلوة الجمعة پریا و سعه است که **ایضا دین**
ی حج المسلمین است وقت او در سنت که **اذ ابود**
الصلوة من یوم الجمعة و اگر جهاد است که **ان نامنیم**
 میس لها دست وقت او در سنت که **واذ عدو من**
اهلک بقا المؤمنین مقاصدا لاقتال و اگر قرآن که در
 عالم معنی قرآن است وقت او که فاذا وخت جنوبها فلو منها

فاطحنوا فی الفاع و الماع و اگر روزه ماه رمضان که سبب سعادت
 و جهان است وقت او در سنت که **شاه قیام الایا**
 و اگر صلوات الحیدین و سیدین المؤمنین است زمان امان هر دو
 در سنت که **من یطعم شعرا لانا فانه من قبی**
 ای شب در جمعی جماعت فی جهادی فی حج فی قربان و بدین
 نه روزه ماه رمضان فی تکبیر غازیانه فی یکتایان فی
 زیارت اخوان صف جماعت مؤمنان نه ای شب تو را غنی
 و من شهبازم ای شب تو بلای و من ابو بکر شد و قیمت در نماند
 هم مسلک نزد بلال حبشی بکای ابو بکر قرشی نشاید ای شب
 سخنی تو بشو از من بخوشی با آنکه تراست و شاه قرشی خوابی که کجا
 من نشینی لشکر بر جای ابو بکر بلال حبشی شب ایروز
 شب گفت از روز که بخود مشغول است خذ دل است هر که
 در تجلیات جلالت بکر و تخر از و محالست ایروز نشود
 که نظر بر سه نوع است نظری است خلق را بر تو و نظریست ترا خلق
 و نظریست ترا بر تو که نظر خلق بر تو است **که یل ان انش**

و لا یلدکون الله الا قلیلا و اگر نظر تو بر حق است ترک
 معوی است و لا فیترون بعبادة رب به احد و اگر نظر تو بر حق
 است عجب است که فی و لا ستکبرون کان من لا یقین
 درین بر سر صورت جز که درت روی نماید اما اگر بیان نکند
 و قدم اخلاص پیش نمی و در نظریست ترا بر حق که یحاجیان
 فی سبیل الله لا یخافون لومة لایم و نظریست حق
 را بر تو که ان الذین یبغضونکم منکم منکم
 ان لکن عفا مبعول و پس میامین این هر دو نظر تو
 بتر از تو بر خیزد که من عرف نفسه فقد عرف ربه

بر من نظری کنند تا که دلدار زان کن نظرش کشود چندین بار
 بس هر که قدم بر سجاده نهد از آفات و غفایات نظر یا و ترک
 و عجب این نمی تواند بود و دمی و قد می اند و فی البد چاکت
 و شاید او را دست نمیدد لاجرم رحمت الهی و شفقت
 بادشاهی روز را شب میگرداند پرو و ظلام برویده و انا می
 تاون

تا قلاشان در خواب روند و او باستان بخشد و در
 خالی ماند هر که آبی زند و رای رود و او را کسی نه بیند نظر
 او بر حق بود و کاه تجلیات جلای کر یان بود و ساعتی بخشد
 بجای خندان بوده با چنانکه حدیث رسول علیه السلام از آن
 خبر میدد که المؤمن بالله باللیل فبما بالنهاش

کینی از می که هست در لیل و در وقت حق ترا فیضی میست
 شمع شبکی و عزت روزی و ایو اجه اگر تو طالبی در شربت
 نه پسنی که سکندر روحی طلب آب حیات بعالمی تاریکی در
 آمد و چرخ سیاهی اندید سنگ ریزه که بدست و پای روحی
 رسید برداشت چون بچمان ز و شنائی رسید لعل و حیا
 پدید آمد و در عالم معنی چون سکندر سر عبد الله انصاری
 بعالم تاریکی من اخلاص الله تعالی ازربعین صبا خاطر است
 یالغ الحکمة من قلبه علی سانه در آمد تا سیاهی و من شرف
 تاسیق انا ان تب آحیات نجات فالی فی حق و حق العلم

یعقوبت بازی و سفا دست لغو زمان بکلیه احوال نیست
 مشغول هر که شد بکائنات آب گل ذوقی نیابد و ز کائنات نیست
 دومی که در وجود تو بدو خوش میکن و در بنا بر جهان نیست
 خندان بود و بر قیامت که ای منصف نشد بیدار کرمان
 مارچه غم ز شعله نور و در خورش با چشمه و چشم و در افشان نیست
 ای صبر از عاصی حافی که شوق از آه صبح و ناله و افغان نیست
 ای مدبر از جوهری که نشد در قلم سحر که اسما نیست
 کوفی سعادت و در جاده رفته است مسان جام صبح و بچکان نیست
 رضوان و بستان بقا رسک بر بر ذوق شوق و حالت نیست
 خواجی که چشم جان تو چنان شود چون بشین می بکشد مردان نیست
 نشاید که در میان تو نشیمن تو بر قری صبح و صبح سحر خیز نیست
 جانا بجان تو که ز کونین فارغ چون شد صبح کشم و سلطان نیست
 نهانه ز ابدان بجمال تو غش ای رخشان شوق تو زندان نیست

ایام چو مرست او شوی
 دستی زن برداشن مردان یتیم

درجات را طلب دارد و سنگ ریزه معافی نهانی که
 بدست و پای عقل و رای او میرود و بدست چون بفضا
 رضای و لا که اند اگر بر دل او نظر کردم آن همه جا به و دایره
 زوده حرف ظاهر گشت

بسم الله الرحمن الرحیم
 مارولیت مانع و فایز زهد و کون باد و صبح و طالب و زمان نیست
 مارولیت دال و حالات ارجب برستد و فریت و جهان نیست
 مارولیت عاق و دانی و لکب شریف و حرکت و سکران نیست
 مارولیت مرصفت و لغزب تسلیم و کوی میبد ان نیست
 مارولیت نه و لایان نیست جهان صبح و دله بر از تو ان نیست
 مارولیت و زهد و ان خورده از خود جز این نباشد در کان نیست
 مارولیت سوز که در داده و ان که بصیت لغز مرغان نیست
 ماراد و دست فقر و نیاز نیست برکت از مواهب و رحمان نیست
 ماراد و دل سینه بکینه حلت کلمه های عشق ز بستان یتیم نیست
 ماراد پای سحر و طلب اشتهایا بر طواف کعبه و رضوان نیست

موتور

ز آنکه قطعه‌ای را بیارم حاجی فرمود روز از جرت زبا
غرت بکنم و لایب تو کیتی ز کنی سیاهی و من ختنی زاده چو
ماهی امروز کارم شب تو در خرابه تاریکیها بگوئی بخت بخت
سکندر روی الشب بختی شعله‌داری و من شاه شهرت
یافته بزرگوار کی الشب من نه آنم که آثار انوار من به
همه آفاق رسیده است و سفره حسان و چهره رشک
من جمعی جهانیان را بسپیده است ایش طلعت میون
در دیت همایون من خفته کاین شب و سرمستان
را بر سجاده بیداری و هیاری نشاند و جنایت زوگ
نخلکات را بیا که و چالاک امتی غرت بچون من آثار الوضو
رساند ایش اگر من باشم اسباب ضایع شود اجاب
جایع غایده در آن درگاه خود عاجز آیم بید عالم
حرکات و جهان برکات بجای برافند ایش بدانند
که مدوح و **جبلنا انهار معاشا** و تراسایه خاکتو
جبلکم الامراض فزنا کرد اید که میان من

و لوفی

دو فرقی بر چه تمام ز بهت بکوی توانی که جها ف
البیوه افنون نوم و بکر مد افنون بودم بخواب
وسی و مصرع کردانی من آنم که بگو کیه صبح و دید
می افلاس و درم و مهر و عات افنون و افتاده کان
افنون ترا بیدادی الصلاه خیر من النوم بیدار و شب
کرد آنم که آن انوار کان مشهور ایش لفت ابرو
تو توش سر سالکان تا راج وقت عاشقان ترا در لعل
زیر بسند و بر سرستان میگرد آستان را غافلان و بر
خیزند و مرا انگریزان صفت غافلان **توقسون یلقون**
اشامت مدحت مشتاقان **من یلقی یلقون لهم**
بهدا و قیامت امروز من شاه شب نام که مجره راه
کو اک سیاه من است مشتری که کلاه نیست امروز
من شاه شب نام که میخ دربان منت عطار و
ایوان من است زهره مهان منت مشتری هم خان
زصل پاسبان منت فلک ایوان منت ماه چراغ خورشید

شبان

منت شفقت شاه نور افشان منت امروز اگر ترا
تاج نور بخش زترین است مرا و دری غزری بهجت افزا
برین است اگر ترا زرخه آفتاب لباس مشتری است
را تزد و بنا کوش اسرار و شهوار مشتری است اگر ترا بر
خوان قرص آفتاب است مرا تیر شاد و دان و زینت ماه
تا بانست اگر ترا بچنگل زده است مرشد ماه شبی چهار
ده است اگر ترا بقا ضر بزرگوار می میلست مرا شهرت
از خطاب مستطاب **یا ایها المرسل قصه الدلیل**

رای

کرتب زد و سالکی شیب بجزی بود آنکه در دست بود
ایش سالک آتش و فخر ما خوش باش که پیش قدمت برو
ایروز اگر سیاه هم باکی نیست کعبه سیاه است پست الدست
مد او سیاه است مدار است طلسم سیاه است زینت
خطبات جلاله و سیاه است یمن الد ایروز اگر من سیاه هم
باکی نیست شک حک سیاه است غرت طرافانت ز کس چشم بخت

نور

غارت کرد وقت مشتاقان است امروز اگر من سیاه
باکی نیست زینت سیاه است شقایق چهار دست بلبله سیاه است
و دای و درمندان است امروز اگر من سیاه هم باکی نیست علم
عید که سیاه است زبانی غایده زلف و ایزد که سیاه است لبا
می داید امروز اگر من سیاه هم باکی نیست خال مهر و یان سیاه
مروقت کبوی دلبران سیاه است بغایت محبوب است امروز اگر
من سیاه هم باکی نیست اگر خوب سیاه است و حب العوب
من الايمان نامه عاصیان سیاه است **مع حل لغزهم**
ایهم یحده منهل الاضواء امروز تو فرخی
و سرخی زما ز با کار آید نه یعنی که شفق رخسار و رایی
بقا بخت بدست موی را تیر چندان بها باشد آتش که خست
بجزد و از دریا بد جامه سرخ مردان را در خواب بیداری بگوینا
چشم که سرخ شود طاعت ده است آفتاب چون سرخ شده
کوفت سرخ باد چون سرخیت عالمی از دهر سالان است
خون نیز چون سرخیت **عالم القلوب** تا قصه طهارت علم

یکی از نشانیها خون ریزی است گل خیزی نبات سرخ است
اما قیام ندارد و چون نخست صد هزار عام و فاضل در پیش او دل
و دین یاد داده اند که سرخی توان یافت که او علم و سیرم بود و با نرسیدن
سین **و انک علی خلق عظیم** بود لا جرم سکندر و سالکان
روی آب حیات علم و حکمت را در تاریکی صبح و سیاهی شب
طلیحه اند چنانکه رسول علیه السلام گفت **من اخلاص الله**
قال ارجع صبا حاکم **ظهرت بنایح الحکمة من**
قلبه علی لسانه اما وای بر آنکه کسانی که روز مجوس و نه
و شب سرشت سرورند و صبح و در خواب غورند و غنی
دانند که فردا من اصحاب القبورند **سپه**

رباعی

عری لغی دنی و دوان میگذرد و بهر خطه ز دیده بگش خون میکند
شب خفته در دوزخست هر صبح بخانه اقات عزیزین که چون میکند
با زور و عالم افروز بر شب شکسته دل معاصر می نمود که مرا خوش
نشان است تاب آفتاب نور افشان است ایشب مرا لقا

اولی

نزدیم است معاملات شوره پنم است ایشب را صف عبت
سنا ز هست روزه سی روزه اهل نماز هست ایشب
جهاد و حج و زنت بکرات عبیدین آن منت ایشب
معدن کرامت و بدو قیام کوب که من دارم که هست علم
عالم افروغن رایت انت النهار مبهر است **سپه**

شعر

آنم که قیامی بخت دوزم بنده خواه شوی بقهر سوزم
ای خیره تیره روی بدنام آخر تو شبی من آنکه دوزم
شب بجزفت غمت بنالید که الهی روز بنده روحی
در کامت شب نیز خادم حبشی بار کامت بجا بختی
قریش که این حبشی شب را بروزمی پروز که دان باری
غور و سمد خطاب غتاب فرمود که ای روز بعد ازین بر شکت
دل مفاخرت نمایی که شب پرده عصمت است جدی تر است
باغ یقین است که چمن آن المتقین است شبی تا این است که
بز کاه اولیاست سجد کاه عباد است خلوت کاه رعایا

خویش را در است صفت امد است شب خوان احسان
بر است سرمد و نشان چشم بر است طیفان شاد نهود
برقع برضا را سران **باب حیم** حد و دست توان گو
سکون است بوستان طیفان **و بالا سحر هم نیست**
است یاه و جلال ماکه هر که چهل صبح قدر شب بداند و از روز
به بد در ساحتی شب هزار آفتاب معاف و خورشید نهان از
ملک لا یکنه بچشم و جان و دیده دل رو بنایم که کن **خلص**
اللہ تعالی اسیر یحیی صبا حاکم **ظهرت بنایح الحکمة**
من قلبه علی لسانه

رباعی

در خدمت دست غور و نیاید اراد و کون را بخت یاید
از عهد ترا چه غم چهل صبح بخت ناکج روان و علم و حکمت یاید
چنانکه هدف در و ندان مای است شرف روز کار و عاق
سخته و جو اندران غم اندخته بز شب است چنانکه هر زنده را
حرکتیت بر شب را که زنده دل زنده در و شب را اینی
و برکتیت مرغان برش کوش نفس اماره را در روز و نایا

الطیر

ایاد و است و مول سعادت حصول در شب یافت از بطن
مردان کل بر حقایق و ثمرات و قایق در و چیده اند جمال شاد نهود
و تجلیات الف الف است **ان ربی حیم** و در و شب دیده اند
شب روانی که گاه کاهی از خود ایشان را غیبی است ایشان دانند
که در چشم بگش زبان و چهره شب خیران هر چه تمام تر بدی است
که **ان کل صلیق یاله سبعین جبار** است ازین بالا
تصور روان کرد که الفاس اخلاق روز را بغفلت غور و بر کرد
روز شب رسانی و اوقات میقات ملاقات شب بهر است
بهجوده و خیالات نابوده بروز آوردی و ترا ازین غم
اثری و ازین معنی چیزی نباشد که **یعلون طاهر**
من اخلاص الله **ظهرت بنایح الحکمة** **من قلبه علی لسانه**
جواهری چند در آستین درشت تابانانه ریش
شد و جو هر از آستین افتاد جریغ و فغ بسیار کرد اما بود
ندشت حق سبحانه و تعالی جواهری در هر الفاس
روز را در آستین تو نهاده است خصوصاً که بر شب چرخ

سور دل شتاقان است که **والذین یبتغون الیه**
سبحان قیام هر که سیرن تزلزل قد قیست این سرین
 شین خرف ادلوی و اخر وی همواره وقف وقت او
 که طولی **لهم من ما یطو العیال بالله** اگر
 و مذاق سراز حلاوت شکر این شینا رانده اند لاجرم بشو
 شین شاعلی لایعنی در لای اتلای ده شین شین در مانده که بشو
والله فاعلم لا فاعلم اول شین شین که **والله**
فی شایع منه مرید و ویم شین است که فهم فی **سبحان**
 دوت سیم شین شین شین که **سبحان** او را **سبحان** علی **سبحان**
الاعضاء ما این رب چهارم شین شرب خمر است که شایع
 البز کما بدالون شین شین شین که **وان الظالمین**
شتاق بصید شین شین شین شین شین که **ذوقی** **عذرا**
 التي **لکم به** **لکم به** شین شین شین شین شین که
 و تنقی **انفسهم** و هم کا **فرقت** **بشتم** شین شین
 بخواهت است که **کما انضمت** **صلواتهم** **لنا**

بهر

هم صلواتهم **والذین یبتغون الیه**
 بخت است که **انما** **منه** **خلفی** **من** **نار** **و** **خلفی** **مربطین**
 و هم شین شین شین است و خذلان که **والذین** **شتاق**
فی النار **لهم** **فیها** **یزر** **شقی** **خلالین** **میهام**
السموات **والارض** **الما** **قضاء** **رب** **لنا**

البتین شب یا زو شین شین در شین شین تو صدر صفا
 از شین شین شین شین شین شین شین شین شین شین شین
 اما شین شب بکشی غیبی است که **و یزرق** **من** **حیث** **لا**
یختب **حق** **تفتقو** **ما** **تحتون** یا خود شین شب
 بولقین است که **والعبد** **یلت** **حق** **ما** **یک** **التقین**
 یا خود شین شب بیان برادرین است که **قد** **ینا** **لا**
لکم **میتقون** یا شین شب بر آن در وقت که **هو**
الذین **جعل** **لکم** **اللیل** **لتسکون** **فیها** یا خود شین شب
 برات کجا است از عقوبت که **عینان** **لا**

بسمهم **النار** یا خود شین شب با قیامت حالات
 و حکمت است که **ظهور** **نایع** **الحکمة** **تقرب** **لنا**
 یا چنین کویم که شین شب برق رجا دیان خوف که
المؤمن **نکا** **عربا** **اللیل** **بسام** **با** **النهار** **لا** **جرم** **چندین**
 معانی زیانی رستاخیزان **الثانی** در شین شب جمع گردان
 ند و شب نام نهادن تا شب روان عالم شریعت و صبح
 خیزان جهان طریقت به چشم فکر و تدکر درین بحرف
 شین شب که عبادت از شب است **نما** **کست** **تفتق**
 و قدر در شینا است که بچه نفع است برادرین و چیزیکه فرست
 بگذارند بقره ارادت و کشته الهیات شب حقایق
 رشیاء و منافع اموات و احیا بر خیزان ایشان روشن
 کشت که **ظهور** **نایع** **الحکمة** **من** **تلبه** **علی** **لسان** **نه**
 وقتی که بنده بمقتضای رشیاء از امورات و احیاء تقرب
 بپاس شین نهادت تو حید قدم در شین شایع تجرید نه
 چند آنکه از شین شاه را تجدید بر رواره شین شهر شهید

شین

شین شینا شب شد اند را مشا به کن در شین شین شین
 حجت شراب شوق به نوشد سر مست جمال و جلال
 حق شود مریده در غیابا ز کند جامه کشید را
 شوق زند محرم محرم وصال نوره انا الحق زندی
 روزی چند دیدم اکنون که بجرم وصال رسیدم برده
 از خساره برادر امیدواران را چنین محرم گذاریند
 کان بخوف و در بارند اما که برانگیز و ند خطاب
 آمد که ای عاشقان نیکو دارید در محرم وصال و کوی
 رجا خوشا **والله** **یعدی** **من** **یشا**

ربانی

ای بنده که هست بر بنم در رنده سر سر مرغیب نم
 کوشا بدنا زمین خوش خواب در برده یونسون بالغیب نم
 تنق غوث از پیش جمال برانده زود عاشق سوخته خود را بهار
 لطف بنوازد
 بر خیزو پا که خانه پرداختیم در بر تو پرده را بر انداختیم

از نور پیکر فان الله یا قی با الشمس من المشرق جلوه بها
نیان و نظاره عالمیان کرد و اندک قبل از ای الشمس یا
غیة ملکه اعلی که چون بقوت وهو العلی لشکر شما
خون آشام و عن شوق اسوا اذا و قب را بر فراز
افزار صبح کا می بزمیت دید که دایقه لعل الیل نسیم
الغمار فلما هم مظلون آن ساعت را زرد کونید اما
آن وقتی که خلیف کیتی حامه سیاه که و الله ایا رب
و کلاه سفید و التور اذا و طبق بر سر نهاده و خلعت عینک
فاذا هم مظلون را بطراز اغوز از اسف در بر افکند
بهائیان را بر خوان بینا جا و انما مضمون بطبق زیرین
و التور قد انا معنا ذل تجاهای و التجوم سحرات با
من سیر بار رسول الاله الخاف و لا مر کرد از ندیمت فخر
الناظر ان سیمای صفای علم را که در نقاب سخا
دهد ای الله لتور که من لیشا متواری اند بخطی این
حمة الله و رب من الحسنین و خطبه لیل

شلاما فری در تاریکی شب مانده بود شب چنان تیره
 که عقل او را خیره میکردانید عاقبت پولادی را برفت
 سیاهی زد و فرشته از آن نیم سوخته و کوفت و از آن
 نیم سوخته چراغ برافروخت ستمی در گردانید شب در
 درشد در عالم معنی کرماسا فری سرتو نیز در تاریکی ظلمات
 افزاید **من الخذل الله یوقیه** فردمانده است چنانکه
 راه را از چاه نمی شناسد بیا تا پولاد **ادکر و الله لک الله**
ابا مک و الله ذکرا برکت سیاه فی النجاة و الله
قبسوة زینم تا ترشد آئی نیم سوخته در سوخته دل کرد
 شمع محبت از آن در گیریم تا چراغ معرفت برافروزم
 که شب کوری مرا نور می دهد یا خود چنان گویم که آن زمان
 که خورشید جشید فلک خورش نوربخش در دایره نرفت
 شعاع در برابر کند که **والشمس والضحا** و یوسید **بقفا**
 صبح صام سپیده دم تاج فروزی و کلاه جهان افروزی **بنی**
 که **والنهار اذا جلیها** خصوص رضا رختان پیر نورافشان **عز**
 انرا

الله مراد العالمين بنور و اما كان قليلا من الذين
 ما يجوزون يرسا ند چنانكه حديث خبر ميد هك من
 استعمل الله تعالى اربعين ميا حان طهرت ميا حان طهر
 من قليلا على لسانه
 نبروان مستد شام مجرم مخور شب
 نبروان زندو را جان نجات پز
 نبروان برخت بخت صحیح شایسته
 نبروان از عشق ناری گبود با حورین
 نبروان کم نای دور در حاصل کرده اند
 عاشقان را بیقین از جبر و انور در
 از نبروان شایسته ان از نبروان صبح سوز در
 کس نمیدانند و هر کج ان می بود
 فقره صوری چه حاجت تا و بد جگر خنده را
 سهل کار است این کار پی شایسته منظور در
 که شود حاصل زمر جنت تا و ترا

در ریاضت نفس که چنان بود بخور
مقبل و زبانتان در صحرای محراب
شاه شهرهای بزرگان عشق نشو و راه
سوی شامش تو آن وقت بدین راه
بست طوش بود و کیوی کن ایضا
هد بزرگان سوی سرست این طرز
نفس دوم در مصفت حسا
چنان جزای علت یزان دمای
یک نرات چند و بخ
حرارت چند پاک را مشو باست
چو باک را عفو باست
راهی است میان چاهیت معین
شریعت این قاید ولایت
او یاراید کن با آسمان
وادی و خطای بنای که هر کوی
کرد اندرز مافوقی آسمان
ای بر عهد است باش مقبول
و کان امر و الله مقبول
که ترا حق داد اختیار عقل
بختیاری و دل هوشتاری پس
بکیر از بهی باری اگر در پیش
و پیش قرانت اگر بر حب و سوسه
لغتی است برست
بدرقه معنوی است اگر تحت ظلمت
از فرق رحمت
اگر پای نفس گمراه میکند
راه عقل را گمراه میکند
تاریخ
کنشند چو بختی و ترا بخت
نماند بختی و حق شهر جلوه
و غنائش با

از برای آزمایش ترازمانه و مانده داده مکافه و امکانه
 نهاد تا چشم قبول بک با زکونی و دست میل بچ و در زکونی
 کبری یا غول یا بهانه جوئے ترازال ای بنده شجاع حتی دارک
 و کشتی و قضاچی بکشتی امری که حق تعالی فرمود و رای کعبه
 بلان باش و دران تا مانده سرگردان و زل را بهانه کن
 یسمان و عمل را با رکن با یلان یا عمل بود بقیس و افر بهتر کرد
 بخت ازل کافر

ای که کفر کما لای صفت تدلیس را
 بچو آدم کو فلان با قبول حق شوق
 کر از احوال غلامی حق زو که خویش
 که علو خود آنریت کرد و کدایان غلو
 در حق بخت یا بد به حق دیدن بجای
 تو سلیمان هر بد به جد و حقیقت بهشت
 ایکد بخطاه و حقیقا لی راسب
 در ازل من پری کمان

راه حق چون شد عیان رو پیر خود و عمل او در بیان این صنعت مجرب
 خیزا چکو بی در سوال که چون ملک ذو الجلال پدید آورد عالم
 از و پدید آورد م را فرمود که فرزندان را و آن مجربان زندان را
 و به یوان به مقصد صدق کن روان چون رسانید این پیام
 بکوش الناس و پیام تا پیل راه ایمان کن پید و قایل
 را ملک شیطان کن پید قایل هم روز ازل بد بود و از بلند
 که بد بود **ان هذا النبی یولد** تا دوست را که بود مراد
 خون بهاد آدم از خمار بر بالین قابولیت بنوح رسید و نیم
 بوش و زید قوی بود در لای و چوک و بلای شکر و حق
 رای خواند بر ایشان و ایشان هم چنان پریشان مگر چند را که حق دست
 یونیت **خداست** سخن او شدند راست تا العزبان طویل بطاعت
 خلیل خلق بود و بدنام در پیشش ضام آنرا که غایت ازل بود
 سخن او سازید دیده شود اما چون از ما در دوران زرا و کتب
 عمران زان نمود قطیعا ناداگاه کرد و فرعونان را ناچار کرد آن کفر
 ال جی شجره بر هر که بود از حق ارا دست کش و چند

قناب و این بود در شوره بی آب از ششم و رضا چه بود
 این زبا که **من یظلل الله فانه من هاد** شعر
 برتری را رنگ نکی طه سلطان ازل بر بر این نشی کرده و دیوان ازل
 هر دو دی و حقیقت نظیر **شعر** تا خود به زلفش علم بهمان ازل
 اختیار و چو پیش تقدیر **شعر** جلد را چون کوی کوان کرد و ازل
 هر چه کار می در بهلان ترمان بدو تا پنجم از اذن اول دشت و عثمان ازل
 آنچه باری خوت آتش بس خیر **شعر** مشت همد و همد بر روی سندان ازل
 تا به بیری نیند و ایما خلیج بود آن دل جا که جلیج تا بر خوان ازل
 یوستیم و رضا الهار با تعلیم **شعر** عقل عاقل را که گوید و مریدان ازل
 نه از اگر سیدی جلد و جلدی طفل میخواند الف و نیند اند علم
 مختلف اما بعد از قرآت قرآن و تلاوت قرآن که
 در حفظ لغت و بخود و اعتراب بخت اعاب بفرایند و خوشی
 و بنماید کوشی حاصل کرده لغت و بخود چل ازل او شود
 محسب بمایل لغات و دلائل شیان و طیفیکر و غرارا
 و پدیدار کند از سخا را بهما را که طفل میقتی و دامن از وینتی

و سعادت و غرق شد در مشت لعین که **فا عرقنا هم**

احسان

آگاه عیسی آمد تعجیل و آورد انجیل و گفت ای بهر و بهر رسید
 از ملک و و در یک از علین باز شد بر حوارین و باقی مرد
 مردار گفتند گیم و در ابر بر پس خلاصی یافت از ان اندو
 و ملا علین ابنوه بکلید رشا و در دل بعضی را کش ده بدست
 بعضی را بر دشت و دیگر از ابر بگذشت تا بداند بهر و بهر
سیر و عیلمه ما یولد تا بر بالین صفاتیک و او مطعنی آن
 را که در ازل بود راه و توانست کرد آگاه حبشی سیاه
 را بهشت و قرشی چون ماهی را کشت طالب لبی لبی آ
 در روم و ابو طالب بر سر خوان محروم تو ندانی دشما
سوف یصل الله ما یشاء یعنی بعد از چندین یا زو تا لغت
 چهار صد ساله چون اهل کلیسا ملعون شد بر صیاد گشتند
 حزنه شناسند یک غمره پس کسی را که حق توفیق نداد و در
 طریق شداد آمدند انپاوه نمودند اولیا آسمی بود و در کوره

بر جهان بنی متقی تو نیز بکار را غافلانه و تدبیری جد و جدی
 کن در عبودیت و ملازمت حقه الوهیت تا مردی شوی تقوی ارا
 و بخوی اسرار و حیرت مقامات و مفتی الهامات و در کمر کن
 که این کار نه حدیث است و این جامه نه بر قدست از تو ارا
 و از دوست اگر ارمی از تو نیست غری و از دوست بخش
 خرمی از تو طلب توفیق و از حق نموده تحقیق چون زین کردی
 ششیا روانه چند کار کاشتی با نیک مجاهده فضل حق لکن مشا
 اگر از ازل کنی اندیشه و کمالی سازی پیشه جای خود کنی تو
 بستی بر آوری آفر

هر که در از این حق نفس خود نیست که خود را معطل جانش از بوی نیست
 قافله تسبیح ترا که باید جسدن مریخ کس را مسلم شد که اولان نیست
 جامه بالا بپوشد و در محشر بر خیزد و زنی او تا که انجا ایستاد از بهر نیست
 که تو بکی گیر و از نیک خود کن و دردی لا تقصروا حق را بمان نیست
 ای الباقی این که در سجده می نهد و بی لب لکین که بشد بهی نیست
 مر جبار از که اندر غرور یک مجرم فاک یک سجده را از چشم خود نیست

نزل

با ازل کاری نداری مثال کن وین فضیلهایمان ایچ تو خاک
 دولت دارانیم دولت حوران خوب که توان یافت از با جان کرد
 حال آدم این بجزت پر انصاف بود که بجزت ایزد و بجزت ایزد
 این سینه و جدانکی قل قیوم الرشید من الخی ترا ایدل
 ظاهر با ازل و ابد چکار است از فضولی پدر و خود را
 بشریت سپار در به در خانه کسی اگر چه گشتاخی بسوی خود و خود
 که شرعاً که مغزوری مثالی بگویم

بودست غری که دم نبودش روزی غم پیدی فردش
 از هر طرفی قدم همیزد و دم میلد و دم نمیزد
 تا که تراه اختیار رسد بگذشت میان گشت زاری
 و بهمان کوشش ز کوشه دید و رحبت از دود کوشش برید
 پیچاره غم از دوی دم کرد و نایافته دم و دود کوشش کم کرد
 انکس گذر حد بدین نهاد و نیست نری او بر انجا م
 در ازل که سرای سرانیت و غم طلسم بادشاهی است
 غرت و در یک لاکرم چون نداشت محرم مان تا در نیا

تقاریر و کلام
 در علم العزیز

چه خواهی فی فی ایزد تعالی نه نرخوا به صف و لایرضی بجا
 الکفر و انحراف و افتخار بختنا الله لایا موب الفخشاء خاندل
 کنی پرورد و دوی حکم ازل این بود بلا که از خداست بند
 راعقوبت چه هست کدب بر خواج و حد بر غلام شرعانه
 و بایز و دوسلم و بصومعه اعتکاف و سجده اعتراف
 بر خیز یا و نماز کن بنشین و از صدق دل یا زکن انگاه
 ترک نوم و صیقل صوم ز کثافت آینه دور کن و در لایا
 نور کن

نزل

ای روح اگر چنانچه بر آری دم از شمع و در کوشه قناعت و شجاعت
 خضوع با حق شوی یکانه زمین و کمان پس در میان
 معانی کنی شروع و در دام سجده رو برفت چه صید شد
 نیران کنند بر دواقبال تو هیچ اما دانستن اسرار زلی و بکا
 لم ندی و هم بشریت را بر اندازد و فهم انسانیت را بگذرد
 ازل را تو به دانه و تا ابد نماند ازل بحریت زخار و
 توصل مصلصال فی قمار و بای که هزار فروغ غرقه کند یک سوچ

اینجا یا آن همه در آنکی داد و لیا با چندین چالاککی ظاهر شرع را بودند و در
ازل حوضی نمودند ای نیم نفس از کجا و این هوس ای ماه عقل
تو در صغ خود را نزل بر تنخ ترا از جهل با و کجاست
بگریم بجای رتبت بجای کی فهم کنی تو حکمت علما را در یابی
ازل محیطی پایالست ای لپشه چه لایق چنین دریا را
آری چو کان ازل را کوی و زنها رتا نگوئی که نقشند
است بر سر کارم چه نیست هست را بر عمل در مقصود تا درود
جهان باشی منصور

راه روشن گشت دین را نفی بجای پیدا دلیلی طلعتی
زرقا را برقی است اما بی ثبات نیست صوفی هر که پوشد زرقا
آنها که اهل جلدندان و الراسخون فی العلم اندکاه میکنند درین
طول و عرض و تنگ کردن فی خلق السموات و الارض از پند
لال عقلی و سباط عقلی پوست را می مانند و دست را می
مارانند تقی نه بخوی نه اطلاع بر بخوی نه علم بیای نه کشف عیان
نه در دل مصباحی و نه در دست مفتاحی نه از شرک زیاده دانی

ازم

به از صبرش را می نه از فقر اصولی و نه در کلام فصولی و نه طریقت
و آن ناسره و قنیت یکی فهم هست و صد هزار و هم هست نفی در
ذات او را چه خبر از ذات مابین دست و کلاه چشم
اسرار اله مخفرت تقوی باید و معرفت را معنی باید ما را جهل کلام
کی شود سهل

علت زعل چو غیب است اسلام شهر تو غریب است
باید که حساب دین بداند تا روز شمار دوری غایب
انچه چو حساب بین شدت است فردا ز بهت نهاد بر خوست
دین نیست مگر خدا پرستی چون بنده حاشدی برستی
راه همه سبب و مرسل دین بود ز خود ز اول
کرم جاسیه اگر کبود است پالان خست از ان چه کبود است
تا از دو جهان خبر نیاید از رخ امید بر نیاید
آدم کفایت اعلی است سرکشه ربنا طاعت است
احمد که خلاصه وجود است لاجبی کوی در جو دست
گفتند بجان افلاک بجا ملک سخن ما غرق خاک

هم در طلب تو غرقه پوشان هم در هوس تو با ده نوشان
مرفان چمن هر صیاحی خوانند ترا با صطاحی
چون فاخته هر که در جهان است کو کوزن کوی او تو است
از گوش بختان شنیدم است تو حید تو از جاد و حیوان
همواره بگرد خود تنی تو آنکه دم معرفت زخ تو
ای از هوس استین نشاند سرورده پیرهن نهاد
ای بنجر این چه بود الفصولیت و صفت زطلوحی و جهودیت
نفس تو با غولان اخلاق ذمیده و معنودان و داعی جرم بر هوا
لات و موانع است ای کج و چون شیر و شکر آینه مزاج در
حایت و خدا قاتل است تو از شر طایف سوخته و در آخر
جوانیت آموخته سرا پای وجود تو عجمی خلاصه دعوی
تو بجای تیده عینکوتی سیر کل حی سیموتی نایت تو نیست که
دید ای انایت تو بهین است که شنیدی ای مباش و تقنا
تلفه قاش و جغای تلف آهسته باش و مخروش
و چیزی که نداری مفروش اگر در چشم خود غریزی امر نگوئی

ازم

چیز بی ای بویانه آنی نه اینی شتر مرغی نذیبی خیال غایب
نقش حای طل تو قطره خونی و حاصل تو دنیای دینی در طغیوت
هندی در جویت بهدی چون بدست آید بر کی از دور در آمد
که بلیل که غرابی و عاقبت شت ترا بی

ای قیاس عمر تو بهان باد بهر زمانی قوت تو از خان باد
ای بیاد ای نذیب خوری کن اعتمادی نیست بر جولان باد
عمر خود بر باد و ای ایدرین به خواجگی کرده از بهمان باد
عاقبت بر باد خواهد داد ابل چون سلیمان کشتی سلطان باد
با دجایی مکن انصاریا می گوئی چیست این انسان باد
کوش و پنی تو باد روان کرامت پس و پیش تو ناودان است
دل تو پیشه اندیشه خشرات تن تو نیست شخرات و در بهر خوی
از خون مرا از جوی ای خمر و مانده بنام و ناموس ای غور و فغان
تو جانوس ای بسرو روی بسی مشغول و به باد و بروی مخدول
ای بگره ای بسرو و زنه بگل در تواضع خاکست کس قدم نه
نشین گفته دو بکوش چون بخت بر حق نیست غم بکن کند زنده

فلا یترکین در بطن تلخ چون فریاد اندون غم و غم و زبون چون غم
 مطیع چاره کان چون کاسه شوی می به طبع حقایق بقینده ان چون کوش
 انجا کشده موزار و لا عرج حب و زدم بر صیدم و نا لچون طبع
 کرمسانی زخیز می کن چنان کدو و زرد زان دور از زلف
 و دوام نورا یان بابت شب ندر در امان خوابی زود رخ روز با ندر
 در غم خوابی زدم بر **بصارت** تور قانع و راجی رقی برست بر زود
 مراد از آفرینش بندگیست و مقصود از طاعت اقلید
 و نفوس که مراکب ضو امر است بهر کشیدن او امر است و غرض
 است هر چه از ما مایه است و دانه این جمله معرفت الهی
 است لا حرم بر همه و محبت اگر چه امر واجب است که محکم
 عبادت باشند و مراد حق را باشند با بر تقوی باشند
 و معرفت با ربی که مشند قانع باشند کفافی و نور
 نمایند کفافی و در گردن از وضع بصارت و آن مقصود است
 از مصارغ چون و کلام جمع آید هر حق را بر خود شناسیم
 و اگر کوی که نیکان کشید آنها که چنین ترستند یا فریم

که تاملان

که تا کار سازم خوانند مرا بندهم تا بی نیازم
 داند هر که را در وجود آدم از برای وجود آدم تا این
 اطمینانها و جلالتین طاعتها ازین سخن سخن بر ماند و بند
 علیین برساند و معزور غایت بد نیامی **و ماخلقت**
الجن و الا نسل الایمیل و بوده است مگر بعد ازین
 که ملحق می ز اهل تکلیف از نیک بد زمانه مغول
 هزاره بوقت خویش شغل پیغمبر عهد را ز حضرت
 کشفد بگوید خلوت کرده مشو بطاعت خویش
 یا آنکه نمی بر از این پیش چون نیست قبول حضرت ما
 محروم شدی ز رحمت ما در خلوت بر شد پیغمبر
 ز اندیشه آن حدیث حفظ با پر ز راه دل نوزی
 بر گفت پیام بی نیازی چون پر پیام دوست بشنید
 بر روی زمین جو مرغ غلطید گشته و بقرار بر حبت
 بر جبهه کبی نماز بنشست از طاعت خود می نیامود
 میکرد چنانکه عادتش بود بر رسید پیغمبرش که ای پر

زین طاعت را و چه تو فیز چون نیست قبول حضرت ایچ
 بهوده مباش رنج بگذار بر از سرش گفت خاموش
 باری نام از درش تراش من بنده حکم دآن خدا دند
 باد و قبول را و چه بوند کرد و اگر قبول باشد
 چون من بکلمه قبول باشد باندگی خودم شمار است
 او داند و جیش اختیار است چون پیشتر نیز دآن کام
 بار و کیش رسید بی نام ها کای کج کش ندیده مقصود
 نمیدش که امتحان بود ضایع کنم هر چه کردی
 باید که ز کار خود نگرده در عهد و وفای عشق است
 چون پر دست بود بکست آنان که بنود عشق مسند
 حق را ز برای حق پرستند ای پیغمبر این غرور تا که
 سودای ایشست و حورتا که حق را طلب ای فرزند جان
 در حق نیست مقصود ز رخ به حق چکنی ایشست خورم
 با حق چه خوری غم جهنم عشق نه تو می و چه تو نم
 تا دم نزن که جای دهم کجی لطف و قهر را و

که تاملان

به تو همه تو بهر او داند آنرا که نه بردش غم است
 دودینه و آخرت نیست کفر نشوی از من این خبر را
 بر تو حضرت کا و خرا **فصل**
صلیوم در صفت در دست محبت
 بدانند ای بنده کان آید که درین راه نوحه یعویب
 باید با ناله مجنون یا دل پر درد یا دامن پر خون از
 حین منور پر رسیدند که محبت چیست گفت اولها
 جل و آخر با قتل اول در دست و آخر دارن نه دست
 باش و محروم باش که م باش و جوش شکسته باش و خاموش
 بسوی در دست را بدست میرند و شکسته را بدوش آورد
 در باز است و در نیاید حق به نیاز است اگر میداند که
 از بد پنهان شود که نداند که نمیداند مسلمان شود که
 شب فراق تا ریکت دل خوش دارد که صبح وصل
 نزدیکیست پیدا باش که کاروان بر سر راه است اگر تو
 بازمانه ما را چه کنایه است دانه ریکت و رحمت حق

دریاست و نه ریکت دریا چه بدست شراب شوق
در جام علاج افزون شد چون دجام نچید بپس از آن
جرعه یافت جا وید ملعون شد بجرعه ازال شراب
اولین قرصه میون شد الهی اگر مرا بدوزخ فرستی تریه
بلا نوش کم و اگر بیست فرستی هزار خوش کم و اگر
طرف خود کشی هر دو کیتی فراموش کم ایدوزخ کن تو را
از خود خورده دای بیست سر تو ندارم در دهنده ملکای خود
که آن کنی که در آنه جوکس غاند تو هم بکس غانگی میاید
که فضل تو از آسمان و زمین بیست اما عبد الله زبان
کوتاه از بد اندیشی خویش است ترس از کسی که از هیچ
ترسد و بر کار که کند از بچسب نبرد حله در ویشی پس قیتمه
است تا در خوردن است حله یار بکسیت در ویشی او است
که نه بر طایر او رنگی است خود را بطن او جللی

وجود صوفیان کالعدم را تو کوی کر کل بخت پرستند

بطور اعلیای شیب بود ز قوم ذلت و عصیان نشند
بکای طاعت اندر باغی همه تخم سماع در قصه و نشند
چه میگویند که اهل بهشت چه را دین از پی دنیا بهشتند
سماع و رقص اگر طاعت است همه حیران نرا واره بهشتند
بیکر کرد دل برای بیکر صدار کرد کل برای بهشت اگر
چه عزیز است کم از خوشستان است که مراد نفس بهستان
آب روی کاستن است آنچه دل بود که مهر ترا بایست
و نظاره کاه توان و آنچه جان بود که یافت ترا بایست
و تو با آن جان توان دالان چه بود که تاج ترا بایست
و تو حاصل آن دل که عشق بر تابد کوه است و آن بر کوه
دیار است دریاست و آن جان که در و صحت تو است
آینه کیتی غاست و معنی ازل و ابد در و بند است
الهی خصمان تو هستیم ما را ترسان عاشقان تویم و حال
ما را برسان حجاب بر گیرا با پرده بر گیر علی که توفیق داده قبول
کن و بستان ایامه که رفیق گروه نگاه درستان اگر دیده

ندارد و که دیدار ترا شایده دیدار ترا چشم میدارم چند
گویم برستم مگر را با من چه کار بجزار با من چه شام
از ایشان چه دارم صیغه مهری که من از تو دارم اگر
ایشان خدام خلق را بر نام هر جا که سگسب می فرود آرد
جا که میخی بنی دیده فرود آرد هر جا که در ویشی بنی خود آرد
از کفار کم کن و میاسای از کردار دارم که به تو بگویم
چندان مرادست گیر که با تو رسم چون آب در جوی دانا
کنند همه عیب نهر شود و چون شاد در دامن مهر باز کنند
همه حال دیگر شود که یاد یواز نه کان انتظاریم ز بجز ببرد
و در دایره کش دل گرفتاریم با رفو مکن از جلد
مردی بود بهما با میقت طلب آب زنده کانه ناکاه
فراسید با حسن خرقا نه آنجا یافت چشمه آب زنده کاه
چنان بخورد از آن آب زنده کاه که عبد الله مانده و نه
خرقا نه پور انصاری کنی و نه تکلید ان که بدست او شیخ
حسن خرقا نه ای یا رتودانه اینک لقمه خا بده چندین

سخنان را بیده آنچه در پیشانی پیران نهانست
نهان آن همه از دو جهانست آلهی بنده کازا نه
آفت نگاه دار و سوسه شیطانی و از بهوای نفس
و از خور و ناله ایخا چه مهر از کیسه بر دار و وزان
نه مهر از درم بر دار و بر ایمان نه بخورم که نه بگویم
گاهی با او با شتی گاهی بگویم کاه بهشتی از خرم و کاه
دو دنیا را بگویم سخا باش تا با ایمان در خاک شوی را
بمدها نمرود که زود و بلاک شوی سستی را بپست
نشانت از آن بب دیوار و در کز زانست و مکن او
صدر جهانست و بهشت جا ویدان است و دیدار جم
و رحمان است اول معرفت سرمایه اوست و دوم عقل
لباس اوست سیم نجات سراح اوست چهارم زهد و خشت
اوست پنجم یقین در اعتقاد طریق اوست ششم صدق
شفیع اوست هفتم جهاد با دشمن کار اوست هشتم صبر و محنت
عادت اوست نهم یا و مرکب هشتین اوست دهم

رضا بقضایست دست یازدهم در پیشی خرس
دوازدهم با دوست رحمت است یزدهم با
خوردن تلخ سر است چهاردهم با هم از عافیت اسباب است
پانزدهم با جوهر طبیعت است شانزدهم با هم تقوی است
او است هفدهم با توکل است هجدهم با هم شوق است
او است نوزدهم با نام دوست مونس است بیستم
مناجات با دوست روز با زار است عبدالعزیز
جوی است صلابت کوی نه درم جوی است ملائمت کوی
شبی است افتاده در خانه غار باز مبتدع **انا الملیل و لوط**
فلا اله الا انت در دست و سنی با سنان و زود سخن
با سنان بود حقیقت بدان الهی اگر یک سنی را بشود
طو مار کرم تابه شود اگر کرده در گردن ماکنی بیا
روه سبب شود الهی آنچه تو گفته آب ده و آنچه عبداله
گفته فرا آید اگر پیرس آدم را بد آموزی کنی
او را که روزی کرد الهی اگر یکبار کوی بنده من از غرض نکند

فلا اله الا انت

خنده من دانستم که دنیا نه جای منت مولی گفت شاید
که این رای منت شب کس را بدین اندیشم زود از بدین
نیدیشم گفتن بهشت دوستی در و چرخ از دور دور است
از نزدیک و از سخن حرفی صحبت طرفی ملا بود و نا بود
و یکسان است اما یگویی کن که بر تو آسان است محرم او
در خرابات نامحرم او در حرم محرم نیست ترتیب بهر چه
بخت تهر فرفر تصوف گفت دست عبداله با خانی
بسته بر از نا که عبداله با خانی نشسته توان کوان بزرگم
ناز نند و نشان با سخن قسنا سازند اگر الهی مرا بگرم من
یکری من را بگرم تو بگرم اگر پیر الهی را نمی گوی خود را
می گوی خود را می گوی اگر بروی او پیش دشمن بر طرفه گشت
عاشقان ترا که از آن طرفه تر نخواهد بود و سرشته باز باید
جست ارشته را که سرخواهد بود هزار دستان مهر در باغ
دو سر هستان آگاهی دهد که کور با دیده آنا بهر نا دیده
کوی دهد در ویش از هر سو که رود در گس بر سر است کرد

چنانکه در ویش از بخت خویش آگاه است عمر
بگذاشت بیعت و بد عهد می اسان تر از پارو
تر از دی غلام محبتی ام که مرا بعد از آرد بر ارم از عباد
که مرا حجب آرد و عیان این کوی حق را ترجمانند و مرید
طیبات و مسمان را مطربانند آنچه بود که بدان قبول
زاد و روانه قبول را اندازد است نه روز احد الهی
بودت انصاری این کرد تمام است که در علم تو نمید
حرام است الهی موقوف عارف تو که در صواب و دیدار صواب
که از فیض در و مد عارف را با آن چه کار چه جای قصد
و فرا است که در وقت بد است با دشما چه
مارا که است کن صحت تن و فراغت دل و صفای
و سر چیز از ما دور در محرومی در وقت بار و روانه در وقت
شمار و محال در وقت وید راه آه از هم سر و راه
از آنها آگاه آه از تفاوت ویران راه و این است
پاره از یک کارگاه یکی نعل توران و یکی اینه شا بر این

فلا اله الا انت

کارند انتم لاجرم گزین نخواستیم آه از قسمتی کیش
از من رفته است افغان از سختی که خود را می گفته است
چه سود گشت دی یا اشتفتن فرمان انتم که ان قادر در اول
شده می گشت طاعت بهر توان که از علم رفته و علم نهفته
بر سواهی سخن گفته اگر با انتم هم بی هم باور سنی با فضل تو
بچند باور سنی و البته از جهان کم نماید این در شیرین است
چند باید نفس ترست قبول نفس خلق ز ما حقیقت همه بگفتند
بیکار از نظر بر کیمیاست مریدان از کد خشم بر اثر و است
دل مریدان از بر و ز بر بر کد فضل بر عدل سالار است
عدل در دست فضل که قدر است آبا خیرین او بر
هر چند که سفر نزدیک است چون در آد آب نور که صحبت با تو
با نیست ای عاصی از ندانست چراغی افزون که سببه
تا ریکت آبا بهشت بگرم آفرید و دروغ نجف نامیر
نجف زبیده عارف با تو در گزین آبا و بودم با
تیر آوازی شنیدم که با تو ام گزین تامل و دستان

خدا خون کند و زهره آب نشور مهر را تو حق نویسد
 دانه قند و دوسر را جو آب لغره از مشاق آید دانه
 از کزیده تو از این دانه آغای پسر زهره سیه کریا
 امانت عهده کردی بکفایت که چو است کلمات
 بهره من آمد و بجای بهره کوه اگر صاحب دولتی سکری
 و اگر صاحب محنتی می آرد الهی جانی با هر جان نه جان و نه جان
 دران مگر که اول در پنج افشادی دران مگر که آخر هر
 کج افشادی چون بهار بهار بهار شد طیب پیش آید چه بیک
 بهر دو عالم نصیب در ویش آید این نه زنده کاینست که این
 عذابست هر دوختی دیگر بود که این شرابست و میرت که این
 جبین است یک بلا را آب غیرت زین است چون توین
 نزدیکی من از خود دورم اگر گویم که من نه نمم مخدوم
 چون در دولت حاضر بود در حلقه صف نه از دوزخ در دوزخ
 نه از آتش آفت دیده پاک باید تا پاک پسند جوهری آید
 باید در زینت پسند تو می که دوسر را شایبی که بوقت خشم نیست

الر

آبی ماییم از پنج چه خیزد و چه ریزد و باش تا فریادست
 در کرم آید و دای بند اگر تو نیست خویش نشناختی از
 شادی بگذشتی

تو ای که سخن تر جان آبتندی اسرار در دوزخ شهنشینه
 کم کرد زین تا تو از هستی خود خود بهر بهشتی آید اندیشه

چند آنکه مرا زین بلر باید او را زین شکسته هم در باید
 چون ناز در میان من در باشد پس مرتبه نیاز برتر باید

چون ناز و نیاز آنچه علاج گفت من صد خندان
 گفت او را در تحقیق بلا افشادی من در کهنه راه مهدیت
 خشم آنکه علاج را بر سر دارد و دید بر دوا کار کرد و نگ
 علاج را بر آب و دید روی بدین کار کرد و یکی در حیات
 شب قدرتی قرار است و یک در حیات قدر دارد و کون آید

آبی مرا می نواختی تا در آتش انداختی چون در آتش نهختی
 خود را بر ساختی
 ای که سنگ در میان آتش است مرا و باره تنگش
 چون ست شدی تا جلال حق پرواز صفت حق من که خوش
 راحت عاشق دران بود که معشوق آتش غیرت برافروز
 و جان عاشق را دران بسوزد
 آتش من زین که یاد گوشت تا در دوزخ و بیج قطعی سوت
 دان روی که پوش آتش زیرا که با دروغ باشد و نیست
 بچند ترسیدم که مرا بگری بلامی اکنون ترسیدم که مرا بگری
 بعلانی آید بر جفت زود در شستی بر اندیش را غده غده شستی
 که نچه بودم تو خواندی ترسیده بودم بر خوان لا نقطه
 انشاندی که یاد دقت بگاه است در راه دور بسیار شستم
 بلاروی سو را اکنون که گستاختم و نه فرد و جراتی ام کوسا
 بر او از صور بنگان ز پیر بلای او با کس را مگر بزند و نه
 زو کان فراب لغای او جز از دست لطف او جام بزند

بیا

با من میا بول با ششم یا تو نهان بهر جهان من دنیا تو نه
 خوشید تو ای که بر آید تا تو آبی بر من سایه باشد تا تو
 کادینه رفت شمار و دیرینه مانده دیرینه رفت بزه دینه ماند
 هر چه بنهادی شمار هر چه بداد بساند

خون شد بگویم ز غصه خویش مرا و ز هم روی که هست در پیش مرا
 هر که زنده خوش تو حید و دم تا کردم نفس من زنده مرا
 نفسی دارم که نفس من کرد کفم که ریت و همش بر کرد
 چنان که بکشد لاغش کرد انم از یک سخن و غم فریه کرد
 بلا نفس من شین خواهم و خرم من بخت شین خواهم
 بسیار بکشیدم و به می نمودم تا آخر عمر من بخت شین خواهم

آتش شربت حکم میوزد و زهر میوزد سر میوزد
 چنان که شربت و زهر میوزد و زهر میوزد سر میوزد

آنها که دام ازین این کار شوند
در کشتن این نفس سگازند
چون مرگ را دیدم پیدار شوند

که چون مزار از روی قیامت
از باطل تن بریزد و دل
از پیر این نغید پرشید
از نشا طافتن چه سود
از آنکه بگویم او را که بخت نبوی است
سیاه بگویم را جز پوشیدن کلاه است
که بستان در اینده تمام است
بر دو حرام است چون او را دوست داری
بپوشد چون او را دوست دارد
نیام و گفت که دو کس بر من بغرود

آنرا که خواند و بنیاد آید
تلاستی او هر لور کار آید

د

و از آنکه شید لطف از نر و خوشی
در پناه اسطوخودوس مهر آید

در عشق تو من بیدار بجان شد
در زهر تو چون زلف تو بجان شد
عنه عظم کون من زلفت شد
بکشت ام زرد و کون بجان شد

اندک طلب ریحی باش جو کوی
کان میر که در پرده است
به باد خیز تو
در چو دی ای بسرای جو کوی

عشق چو لاله جو خود بر کرد
والله کعب باشد از دل کرد
و در دو دو دامن و بر کرد
کو را بجان لطف و بر کرد

آرام که براق عشق حال باشد
برجت نیستی وجود پاش
معشوق بدو طبع یابیل باشد
مرستی را همیشه را قابل باشد

در عالم امر اگر کار آئی تو
در در عشق و در شمار آئی تو

چون سلطان روح بر مرکب عشق سوار شود
کم از جبرئیل نباید و عاشق درش کم از میکائیل نشاید
عشق مرکب با قوت است یک گشت از دو عالم بیرون
شود و جولان در عالم لامکان کند اگر ظالم قصد عالم لامکان
بود و مرکب بترنگ عشق برتر شود و مرکب سید عالم بران بود
و عامل در رفق برنده او برنده و در سده از تنگی میمان
بردن شد چون بر مرکب عشق سوار شد در عالم ترق نامدار
سر عالم لامکان بر او در و از ملکات دوستی عیان آید
ان شاء الله تعالی **عن الامکان** اید و است او را
که مرکب عشق باطل بود و وجودش لامکان حاصل بود
اسم امکان از بودش زایل بود و تصور حد و ثبوت
نشان مل بود

از آتش عشق تو اگر خاک شوم
از لوث هم و ساخت هستی را
وز و فرستی ای پیکار شوم
با کز نه کنم جو از خودی پاک شوم

د

چون بنی تو محض قرار بود
هر کس که ز بنی تو ندان بود
پادشاه هر چه دانستم یا تو بودم آن نه تو بودی کردن
بودم آن نه تو بودی که من بودم در این راه بسیار باد
پیچیدم و بالا لبان کفتم و شنیدم بل چون پیداشدی کو
که نشنیدم بل مرکز نبودم و در پستان عشق معلوم نیست
شیخ عشق را نام نیست و یواز عشق جز نیست ز غیر قدیم نیست
درین عشق نسبت محو آدم و دستی تغییر ازلی است
در دل نزل کند که از رحمت خالی است اینجا نه بکشت
و بعد از آنکه طالع او در دهر ما یاد و تاز بهت علم آید
چون طبل تپی آواز بهت باز آید و در آن باز که در هوای جنت
در پرواز بهت آید و در دل عبد الله بچاره ز جنت دیده طبل
از آن خیره است بهماشهادتش مهر سر و دست بهت بهت بهت
نوت و دست و دست بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت

ملا هر که بدام روز قسمت با عفو یا عصمت غزیرت
 نشان آن دو چیز هست یا بر عصمتی بادل یا تو بر باطنی
 رضای تو جوانی هست که او را بری نیست و شتم تو دور
 که در اطمینانی نیست الهی برویده من جاپیست از جوف
 دیدن و بر دل من گوشه نیست از چیز تو اندیشیدن
 شریعت آفتاب است و طریقت آب جهان با قباب
 روشن زنده گاه بابت جرم که خسته دل و آلوده
 شد نادیده کرد و آواز داد که لیت حیوان با من باشد
 که در سایه آینه نه آدم نشاند و آن تار که در جانت
 دست از دل نشاند معصیت آن عزاب کند که بطاعت
 بیانت آنچه او ترا در ازل ساخت جا وید بکایت
 ای نعم و عاف آفریننده عالم از لیس و آب و خشت نایب
 آدمی به خود و خواب فریاد تو از دل حجاب و قفسه سبک
 و از وقت شوریده و دل خواب سحرگاه بنار در سحرگاه تریاک
 آلوده هست باران سحرگاه شودید او را که آلوده هست الهی

و غافل

چو در خود بخونم خاکی ام خاک بر سر چون در تو کنم با دلم
 تاج بر سر ملک نظر خود بر ماتم کن و زین شادی بر ماتم
 کن و ما را بر و رسته خود نام کن و بروقت رفتن بر ما
 سلام کن طاعت بر ما و البته چون جاپیست عاریت
 معصیت بروایسته جو کردیست بر گوهر قیمتی و ایسته تو
 پیش از طاعت مقبول است نادانسته تو پیش از معصیت
 مغدول است پس ایسته با همه معصیت نزدیکیست با او
 با همه طاعت دوست و ایسته در معصیت افتد اما در بر
 بلامت و از نا دانسته طاعت آید آن بر و غرامت
 زیان در آن نکرد که تو خواجی یا زینستی موکلان حق بر تو
 نویسند آنچه تو بنا می نویسی الهی بر خویش خندان
 را دیدم در حضرت چندان شک با ریدم که بر آب
 چشم خویش تخم درو بفاریدم از بهم روز تری چندان دانه
 مرکب نازیدم که روز مرکب بزنده گاه که نازیدم اگر سعادت
 ازلی در بایم این پنج پستیم و اگر دیده من یکبار بر تو دید این همه

در دولت انکاریدم الهی چون آتش فراق دشتی بلیغ
 با آتش و زخ دشتی آتش سقراری در جان من زده
 و ملک بر جراحت من کرده و طاقت من باز ستانده
 در میان عالم حیرانم بگذشته از دل من گامی برداشته
 سری دارم پر در دجانه بر جزیرت از دست این بیچاره
 راجه تدبیر از ماندنی در گاه که صبح غایب شوم کوئی
 گمانی به چون بدگاه آیم در و انکشافی اگر نوبیدی و طایفه
 اسلام حرمانت و امید در عیان حقیقت یک لفظ
 است میان این و آن بنده را با تو چه برهانت کس را
 آتشی در دولت و جده اندر در جانت هر کس را
 سامانیت و اندر پیش و پس و سامانیت آن
 بادشاهی که نه فرود و نه گاست که عدل کند او را است
 و اگر فضل کند و از سرست و جود آید در لغت تو ترا است
 پس بچاندین این بیچارگان بهر جز است ای آرنده
 شادی و آرنده اسرار و دارنده انوار حشمتی که ترانه بند

برگز

سیاه است و دل که ترا نشاند مردار پس بدست
 لطف این یوشش از دیده و دل برداری خدر
 سازنده گان و عدد پذیر از گناه کاران و معذور در عاقل
 معذور دار که عبد الله بذات خود از خدمت تو عاجز
 و بخود در کد زرقی تو عاجز است و بعل خود از شناخت
 مست تو عاجز است و بجای خود از شادی تو عاجز
 بدان خود از سرای تو عاجز است بآن خود از سرای تو عاجز
 ای پذیرنده معیوبان و وفا کننده ناپاکان در گذر از پر
 ای کریم و ای قهار ای رحیم و ای جبار اگر ما مقصود تو چه
 نیازی اگر ما میثم تو قوی درگاه و دیگر نیست و شیخی را
 پیدستوری زهره سخن نیست و مرارها بگذرد و نیست
 هر چه کنی خواهی که بنده را از تو گزینیت ای شافی بر
 وی که ترا دار و نیست ای کافی هر معصیتی که از او نیست
 ای اول و آخر که ترا اول و آخر نیست در گردش ملت نیست
 و در لغزش جلیت نیست چون تو کسی نیست منزای تو نیست

ای چاره کار دست گیر ای آنکه موجود نفسهای بخود
حاضر دل زاکران از نزدیکت نشان میدهند
ترازای و زور و دست ندارند و تو دیگر از جانها
در جان یا نه خود جان ندانی نه آخی جان ازنده گان

می باید و تو آن
عاشق از عشق با ترجمان او تو
دل بر دست غیر از آنکه از تو
کره با وفا عاشق را زبان در کمر
نیست بلبل عاشق که صاحب دل کج
از کوه دانا بیان ای آفتاب
عمر اگر با نماند کوه اندیشه نیست
نکاح حجت تو در دست نه جان معرفت تو نه بجای است نه

حاجت بهر نهان تو خود میدانی
اگر کم کردی این پند از اندیشه پیش
اگر بیل نام بر دانا که از تن
در خوار و خجسته از آن نظر

الهم

اگر دزدی ز نفعی بزد و خست عاقبت
اگر دزد را بدان حجت دزد از حجت پریشان
چراغ خلاص یا به تجلی حق ناکاه آید اما بر دل آگاه آید

ازین دل سیه و سولی آگاه
از دل بریده هر چه رسیدن
چون دانی را و باشد کار دل نموده و در غلبه بر آید

دید درویش بر آید غیب لای غرق بهرستی فایض خلق
گفت مشرب بر او گل به بیان در جوش گفت مرد را به
فرز در درون دل نگر تا یکی در کتب بود بر دل
چون نظر در دل کنی ای خنده دانه نهان خود را توان دید
صغری کنی در کل نظر سر فرود درون دل
صدرا از حجت حق بر روان حجت است این سخن نعم العالی
یکت کل نیز توان دید دست جمل در دست جهان مرآت است
یا سخن از عشق با در کست لاله را از در داو خونه

گر بنودی رنگ دور لاله که زدی بیل بر آنجا ناله
در هر کار از رنگ بوی است او نمره از صفات رنگ است
ای روشنائی دیده و ولایت دل نعمت جان است
دوستیم یا جهان تو همیشه دوست بوده و جاوید همان
ای کریم بر سر کیمان که ازنده تو از محنت پشیمان بر تو
نازیم و دوستی زبان که زبان بود و تو میزبان ملک الطیفا
جیبیا فریادش جان غریبان فرغ دل مریدان صانع
و عده طالبان این منزل متساقان نهایت بهت فاش
حاضر نفس جدا نه زنجیری مانع که کویم جان تو آن که گفتی
که آنم آن کدام متانیش لبانیش تو رسد کدام خود صفت
تو بر ما به کدام مشک به نگو کاری تو رسد کدام بنده بکار
دن عباد تو تو رسد صفت معلق و فرش مطبق و بران
قدوه مطلق نشان ارادت به علت دوست نظام سلطه
موجودات و ارتباط مصلیات بعلو بات و اقرار عجا
مخلوقات دلیل علم به نهایت و حکمت بی غایت است

گر صد هزار سال به خلق گایات فکر کند و صفت و عفت خدا
آجوبه معرفت آید کای ابره دانسته که چه ندانسته ایم ما
چایک آفتاب تا به زواج غیر کشیک مصلحت نره در هوا
آنگاه که کوس رعد بزدن طاق خویش ز خود رسوی نو چون کند ادا
آنگاه که بختناست بهت بوج زن شاید که شبخی بکند قصد شناسنا
عقلی که می برد و حق درویش است چون آورد معرفت کرد با
حق را حق شناس که در عالم عقل میدر کند تنگ تحریر و ترا
کویند به ربوبیت یا نشسته بود از فکر بکند به صد عجز و غنا
کشف حقیقت حاجت یاری شریف گفت که آت این بهر دریا بود
کشف حوصله چو ندای این کوی آفتابا امید کار و دوزخ و جان
عقل بر بار بردی کند خموش عشق خموش می کند ذره را
جاوید در مطابعت مصطفی کریم تا از رخ او شود پیر مقتدا
که بود ملک و است و بود زرکان مسکن و خاک آدم و ادب و کیمیا
چشم و چراغ ملت و نور و چشم علان صاحب قبول نعمت قرآن

چون آفتاب طلعت یمنی یافت تا هر دو کون پر شود از نور و نوری
 الهی اگر عبد الله را بخوابی سوخت و درخ و دیگر باده الای
 او را و اگر بخوابی تو رخت بهشت دیگر باده آسایش او را
 چگونگی که بر روی چرخ درویش کن و در من می نمود و در من را ندید
 وطن است نه عقبی جای اندوخ مسکن و نه بهشت مرا تران
 که ساقی ملک غفور است چو بخت اکران شراب طهور بهشت
 الهی قدیمی را بدوخ پروانه کروی و جمعی را به بهشت
 آشیانه کروی کردی را از عالم و آدم بکانه کروی
 تو یکانه بخت را یکانه کردی بجهان الله را که فرشته را
 سا حوکر در اندوخته قبول نشاید سیر حکم او چو او کی و نه
 الهی هر کس والا یتیم و مرا پاس بانه هر کس را نه یتیم
 و مرا و دیده مانده و در هر کس از مرکب آن من از زنده
 کانه بخت هر کس زوری آن من جادو را نه از بهرام
 یا دیگر و چراغ مقبلی نمیرود اگر همه عالم آب کیزد و ان
 مدبری نشوید دست عارف اگر بدین جور الهیان رسد

المراد

طهارت معرفت او شکست شود اگر در دیش غیر از دست
 چیزی خواهد در اجابت بر او بسته شود و خرقه بادل کند
 و پاد بود بر یک انگنده هم از تو مترسند و من از خود از تو
 هم بکشد یدم از خود هم بد الهی ز در گردن بر ضعیفان نه
 از لغت که یالست با ریک شمار می یابد و ستان نیز
 به نیاز زنت الهی تو کفنی زد و در حجت و در سحر رحمت فرات
 بهره من از ان رحمت چیست بوی از ان رحمت فرات
 بمن رسد چون من کیست میکی که عاقبت بر تفاوت
 خویش بر تو و بعد و خدایه خویش ای عاصی پیش از دیدار خدا
 پدیدار کرد پیش از زبول مرگ بشمار کرد از ان است
 که عزرائیل قصد جان کند مگر بیس آید عافرت ایان کند
 آه از انسانیت که خویش را در بار فرقت در غرض نالان
 دید که یال کند آه از انسانیت که آید زنت کوه فلان
 نه که در زن کند نه یار فرزندان کند آه از انسانیت که حرکت
 از لیکن سر و پیکر را در غایت را بر غنایان یک کند آه

آه از انسانیت که جان غیر خلقت بد آب حسرت کوههای
 چشم تو باران کند آه از انسانیت که ناله که خدای شهر با
 خست بر بندگی ترکان و مان کند آه از انسانیت که
 بسترین شود بر بند کور با قتل کج لحد زندان کند
 آه از انسانیت که بنی بهشت بود بستر بشیعت را چو
 آه از انسانیت که زین روی که نیاز می بخت ماه روست
 را فضل اندر کفن نهان کند آه از انسانیت که نشاند
 مسکرت با محمود آشتی بر شش زایان کند آه از ان
 ساعت که آید که در دشت پیش روی کور تو کردان
 و شست خفه نیران کند آه از انسانیت که اسرافیل
 صوری در دود قبله بکشد بخشمر ترا حیران کند
 آه از انسانیت که از قربت بر انز خدای در میان
 قیامت قامت جولان کند آه از انسانیت که شد
 قاضی محشر خدای بر شش از کار تو باشد نامها کند
 آه از انسانیت که بی پیشانی کاه بخیدن رود انگر را نیران کند

المراد

آه از انسانیت که تراباید کشتن بر طر آتش و درخ ترا
 در راه مرگ روان کند آه از انسانیت که در کرمای عشر
 تشنگی بر تو روزگار و ترا مشتاق آید ان کند آه از ان
 ساعت که عضلات کوا میاها دهد عفو عفویت بر تو یکی و بد
 اعیان کند آه از انسانیت که کرد امت را قرض
 ریج نه در دست تفریح چنان حضان کند بنده را آن یک یکی
 پیش کرد با جشتر شاد و خندان روی خود و حنیت الرحمن
 کند ای بسا که سعادت یافت در پیشی که او نالان
 در حق هر یکس او بد احسان کند ز بهر و طاعت زرد
 تقوی کن که مسکین آدمی از جیان افعال را در
 به پایان کند بهر راهی از تو چو نیری نیاید در وجود
 هم بفضل خویش که رحمت کند رحمن کند
فصل چهارم در صفات عالم
 روزی در شهری اشد چیزی که عالمی رسید معبری او را شهر
 در آوردند و در روز جمعه بنبر او آوردند مجلس بود و خواص از

حضور عوام و خاص پس ربان حمد ثنا و تقریر محلی
 لغت ثم دنا انشا کرد و خطی و دنا که در خطی پس لغت محلی
 و فروع در معانی نمود شروع و چنین گفت ای پادشاه
 بگو نام و ای قاضی اهل اسلام اول ظلم بسیار است و
 ادخار است با عدل و دستم یکم است و شباهت دارد
 بهم است بهای بلقی بطراوت و نیزه ماه او با شقاوت
 انبیا ای او جوهر نریت و انبیا ای او عدالت امروز
 طغیان شهرت است و فردای او شرم ساری است آن
 عدوان دولت است و پراکام اولعت است آن
 پوشید طمس و خاره و مگوشتید در شوت و بار
 چون بر دار ملک رقاب از کارمان نقاب دراز
 در زجر عقاب نهان بغزه نواب و زمره حجاب فضا
 میفایند پاسبان را پیدار کنید او با دشا زار و
 کنید تا مشعل مناجیان آن تیر و مشعل خرابان
 جهان نیکو دلا از آه سحر مظلوم وقتی شود معلوم که شیخ

الای...

بر و بر باد جدید افرو بگویند اهل آسمان زمین **الالهة**
الله علی العالمین شاه اکثر جهان پیش جوین که هست مانی

رین
 خسروا دخرانی در رسید کلزار را هم چنین نام مانی رونق بار را
 که عیدانی چو کیم جدم که عدل کیم بیکرا از دل پر بس که این اوارا
 دست ظلم از استین بر حلقان کشا با خط و یوان بحر که لکند که سها
 بود کوشیدان عادل کافراش است کیک قرار کرده از جبار
 نام او عادل ایدان و ظالم بچشر مومنا بر کوه فردا چون کشی
 خود پان رنار و فوخ اصلا در وجود لغت حق پس نباشد ظالم
 علی اندا برین معانی میخواند اشعار و امر سر مکنده از عا
 دنیا بر شمال ماست بدم میکشد و بدندان می کشد

شهر
 ایکه تو سرور تخت و دولت فرخنده خواج صاحب کبر و مفرشی
 یا همیشه برت یا که خوشیدی یا یا چو زهره چهره وای بجز
 یا کحل که کفی نفع اندر یا یا یا اراغ که جستی جلد را یا بند

یا چو قهر هست بر تلخ و سر ترا یا چو سی ابن مریم تا قیامت
 یا رقی چو نفید وید و نیکان ما تو تارن سهر نران مال و کلاه
 جوشد او ای لیکن نیتی این بو چو کشت با تو تا بد پانده
 آسان چون اینسیان رنگ آرتان که غفلت و بوج و کل خنده
 چندین با دیروت و آشی و لای غایکی باب آنکه باد ماغ کند
 کایری هم پیری پرا نهار تو خنده و او یکی از تو پیر و سر برون
 بر ایند اید و ستان حضرت آنکه که این عبد الله و خا طمی
 راه در او اهل تحصیل که می جستم دلایل تفصیل و در طلب
 محمد اوقات نبود مهمل نفسی و شتم در استغارت و بوی
 در استغارت روزی بجل نزار و تا مل و سر از نشسته
 در مدسه و در سر هزار و سوسه که مرا مد پیر قلندری بک
 فاعت سکندری پلاسی پوشیده و سر آب شق ز رشیده
 چون برخی با مهرهای سرخی و پیر ز سلامی آغا ز نهاده
 کلامی طالب طمان فضول و سخن فردشان مایقول با
 سخن میراند از ذات و صفات بد و نمودند اتفاقات قدر

قوله

گفت ایدر مانده کان و کل ولای و فرو مانده کان
 ولای شما را بر صوفیان طمی و بر عیانان لغی این چلاف
 قالیست و دعوی نقالیست تا چند زین ایشا و رشید
 ایس کیم رجل رشید ای که بگذاشته اید ما کن را و پیر
 کرده و در سکن را و در تحصیل نموده و در خوشی تا باطل
 شود و خوشی از پران مدارید عا را همه کل شوید چه خا و لا
 سرور آید و ریاس که خوشه نا کرده و در دوس هر کوف
 پران را زود و در سر و زرا تخم کدوی جوانه در مهمل مد و لا
 بشوخی و چالاک در دندی و پیا که بر شجره و برینه و درخت
 سالیه بود و و براید و خورا بجهانیا نفاید و کوبید که نم
 که در حال طفلی و دین قرار که سفلی جمال از نقاش
 نمودم و مقیسه سالت ازین در خوشی سر بودم و در خوشی
 این و زود کرده فاش خوانی کن است بهش کد و زنی
 چند معانی اما بهی نبائی باش تا بغیران آلهی دارن
 شود و بر تمانی خود را برینی افتاده و مرا بچنان است

سختی است جامع از ماضی باید سامع آنچه از زمان آید
و قاری از پیران مدارید تباری که جوایز بر عیب
و دوزلیت و پیری الشیب نوری است

شعر

ای بستی چو رج قور بر صیانا علم و حلم و حکمت و در زمره و اربابا
گشت میریز جلالین ز کتب بر آب که بود تو چون سحابا
کرم که در آوان بوغ از فوطل مست از مضفات تو مارا اربابا
پر شکر از جفارت نظر کن بختی که گنج بود در خرابا
انصار یا بساز جوانان که دیده در هم گشته سگ فدا چون تو اربابا
کتابها اند ختم و سخن او پر ختم بر لقمه و عیدای عجز بر سحابا
که در شست آن کوهها و بابا در میان نهاد تا جلد است زخم
بر این اعدو پناه جستم در پیر این او و در خور است کردیم از کبابا
و دعا و انیس از انسان الاماسا بهین بود که چون
آفتاب روان شد و بعد الله در پد او روان شد تا رسیدیم بحر
غزای در من نگاه کردند ضعیفی و نزاری سر بر قدم او نهاد

بجز

و چشم از چشم خود گشودم بعد از آنکه ناله و عویلی و بجا طوطی
گفتم ای گنج نهان در خفا که مرا عظمی که می از فرغان
تا ما قتل شود و دیوانه و در آتش روید و روانه گفت و شربت
راه دین **اجتباب الحق آمانت من الا**
عباس آری که در علم است اسرار نهی اما الیف ایضا
پس گفت علی که با عل است آفتاب است که در محل است
و شتی که بگر فزاید و خشی است که از و بر نر زایدان
که اهل فضا می لرزد و مایل بسوی زویر می لرزد بر مطلب
مطلوب با خوضا فزادیم اندر مضا افضل فریفته شتو فضیلا
الشیطان الا انسان خذ ولا و اگر نه باشی کفار کمال الحار
یکم افعار چون زنده کاف نیست معاد و در شش است
روز بجا دهان تا بجا است مستعاری منسوب نشوی
بجاری که دنیا متاعی است نه استی و ضیاعی است
گذشتی اگر روی دل شست و علم از بهر دین جسته
از دنیا گذر کن و بهر او از دل بدر کن در هم دنیا نری نه پیچ

و نیا بر طخت لبان زهر خصیت که بیکر نشاند و بهر
اکس که از و گرفت از غریب فرد از قول حق نذر دهر
من کان من یسبح الله یسبح الله یسبح الله یسبح الله
فی الآخرة من یسبح الله یسبح الله یسبح الله یسبح الله
سمان نرود است عذاره غنچه است مکاره عذار از شیشه
و باطنی بی آفتاب است سابل می از سست منت ز غم شش
بهر هم است مطلق ابرایم او هم است که چه غفلت و بدنامی
را نه باید بسطامی است خود پرستان است را و پرست
مرد و دایم سعید ابو الخیر است خانه محنت و پیدای است آفتاب
چند بغداد است جرم جانور طلحیت است پاز و شفق
نخست بگذشته القیاء است برداشته اشقیاء است هر که
طالب است دلیل و زبان عذار است کلیل اهل عرش است
این دلیل قل متاع الدنیا قلیل

باجای شش در شش این نهال در زمین دل نشاند ز بهار

نجات و الاخرة اگر در جات **من یسبح الله یسبح الله یسبح الله یسبح الله**
بوقر فلک با شر بر فرشت تقوش معانی بدلهای گناست
بیکار بر کارا انکار خویش **من یسبح الله یسبح الله یسبح الله یسبح الله**
بیر لایکی دشامی و چاشت **من یسبح الله یسبح الله یسبح الله یسبح الله**
بعقی خرامید و دنیا گذشت **من یسبح الله یسبح الله یسبح الله یسبح الله**
ز دنیا مکر تا محمد چو شست **من یسبح الله یسبح الله یسبح الله یسبح الله**
از دار و تر حشمت با خلق بهدار اکاسه است تسبیح دانا
و منی است آلوده بدنامان آخریت از بهر مردود و دود
و امانده نمرد و دام و دانه پیداست آنخوان نیم فانی
شد و دست مصطفی خراب بر منجوس است مکر خراب فانی
بظاهر او سکونیت و در باطن عمار چون کوهیت بر کنار
حش نشاند و جوار انقاس نشاند و بر لب سودای ایو
میند و بر تر غوغای او جان میکی عشق بازی میکی با جو
نزهت لا یجوز

لای تند ستون دنیای دنیا
 بیرونیا ترک معنی میکنی عقل دار می شرم دار از دنیا
 پس کف ای بر قلعه بجز چیت گفت مرد و بجز بد مرد کرد
 اگر با خیار خود کرد و بجز بد مرد کرد و با خیار است گفت
 ای پور بر اندر بندیش از در شمار نصیب خویش از علم
 برادر و باغ همه را بگذار و از خود بگریز و باغیر میا میز و
 در باز و بدشت سپرد از و خرم قلعه خود یاد و دکن
 عت خود بر باز دشت عادت غارت کن و گناه خود کفایت
 کن و خویش را محو کن و ترک حرف و سخن و نسی کن
 چه نیاز پس بخواهی چه بود از یک قدم از آدم بر کردی
 یکی از وجود و یکی از عدم

ای

از هیچ وجود بجز بودم
 در روز اگر کسی نیاید غم
 کف پس بجز چیت گفت پس از بجز بد تربیت است

بجز

قربت سافت از بر آنکه سافت علت است علت
 نشان شرکت است پس گفت هر که در انجام قربت
 خلق غریب تر مراد این راه بکن آید بکه با خلق آید
 چون اخبار بکنه نیتی و ز خود بر میدی بد دست رسیدی و
 دیدی آنچه دیدی از کل او صاف بشربت بگریز و
 ظل حمایت حق کز ترا نش معاف عظیم است و آنجا که اینی
 چم است اگر بدانی که انس چو نیست از هم عقل بر
 است طالب باید که نصیب برورد و بزرگ غرض
 بگوید تا بصفات حمدیت و ذات احدیت انش فیت
 باید و جنس طریقت را شاید جز و بنور لغین تر غلب
 کس جز تو تر دارد و جهان بوی نیست کف ای بر این
 که در فرقت از خون و آبست و گریبان که وصال از دست گفت و نیت
 از فرج ناب است و غافل در خواب است و نظر چون
 است که از عالم بی بیان رسد و بامیده گریان رسد
 و چنان رسد که در تن جان رسد

از دست و دلان و
 از دست گفت و نیت
 از دست گفت و نیت

در عشق تو ایثار فزون کیم
 آنم برسدیم کون خون کیم
 وان روز که کم کیم چو کیم
 خون هم برسد آثرمان کیم

ای

زان روی که از عشق رنجست
 شد در زمام دلت عمر بهر کس
 زان خود مان صلیع نبا بخش
 ای بجز آن چه جای نام و نیت

ای

آنم که چون نم بختی در کس
 پیو دم را نمی که نماید کس
 باو ده مقیم در مقام و نفس
 جای که نه جای بود پیش کس

ای

که نام کار خود ندانم چکم
 گویند مرا چندی که کردی شبنم
 خواند ز رویه کان بنابر کیم
 از کرد و خویش شرم کیم
 پس آن قلعه بارگاه که گفت ای عبداللہ کریم
 را و ذاتست که نیند را در جایت کریمتی است و
 خویش و کریمتی است بر بار خویش کریمتی است و زنی

ای

الکافی

اگرستی است در محاق کریمتی از چه بدست کریمتی
 از روز بریت کریمتی بر خود عفا کرد و طلب مای بود
 کریمتی شرط اشتیاق است و فوط افران در فراق است عفا
 در غم نم دارد و رشاد می دم بار و کف ای بر تن کریمتی
 گفت نه که نتیجۀ فکر است و مقام نجر است

ای

از در غم دیگران را یاد کنی
 ذکر سر نوح است ذکر سالان فکر جان و ذکر جهان ذکر
 زبان عادتست و ذکر جان سعادت است و ذکر جان
 جاد است عبادت است آنچه در عالم اسم ذکر روی عادت
 و آنکه در عالم صفاتست ذکر او عبادت است و آنکه
 در عالم ذاتست ذکر او نجات است اما ذکر حقیقی کلام
 قدیم گفت صفات بشیریت تمام فراموش و حلقه با داد
 کوش کن یاد عشق بر عاشق سبوت و ذکر در ذکر خود
 محبت چو دست را یاد کنی باید که خود را از آن کنی

کاشی مشوق عاشق خطاب کند و آغاز عتاب کبی میزند
کاشی می سازد کبی میفرزد کاشی میکلزد اگر پست شوی گوشت
باش و اگر مست شوی گوشت پست باش اگر بخورد هستی
کاشی گوشت بد باینست باش اگر از خود نیست شوی گوشت
هر زمان خشم و مهر عاشق را بخوش کند تالذت خطاب در خط
فراموش کند چون از آن عتاب بپوش آید هزار خوشی

رای

خوبان ضاعت عتاب چند نهند هر روز یکبست جفا نهند
عاشق دکنی دل پیری هر دو هم باد شدگان و بران این نهند
شوق آتش است که شعله شمع او از انرا محبت خیزد بوی
عود وجود از احتراق چهره افتراق دی بر کفر قاعده افلاک
خراب کند و عاشق را بپور و بچوب کندی سبب طلب است
اگر چه سبب است دوست را به بکوی محبت و از بوی محبت
کی چون مهر بخشش آرد تا عاشق بخوش آرد و خوف و جاد
منع و عطای بشریت را چون زهر بخشش آرد تا بخت انداختن
فادر

غالب گردد و مرد در شوق غایب گردد و او به خود
طالب گردد و در اینجاست که عاشق فراغت کرد و این است
سرایت کرد

بیت

یکچند طلبیدم و در آن فرودیم آخر بوی خشم فرا سودیم
در اینجا عظیم است و در این در دایم است مرد عتاب
عیان باید و او را دیده گریان باید پس گفت ای عابد
اگر طالبی راه پاک کن و پشت بآب و خاک کن اگر
چندان راه صحر است با خود همراهی خطاست مرد عتاب
مرد باید و فرو باید و با درد باید زهره مطیعان این است
از زخمیت بخوری و همه قواعد طالبان خواب است از طاعت
به اتری

تلم

چندم تا بیایم من از آن درختان
تا حکایت این کشتهایان اندر
چندم تا بیایم من از آن درختان
تا حکایت این کشتهایان اندر
چندم تا بیایم من از آن درختان
تا حکایت این کشتهایان اندر
چندم تا بیایم من از آن درختان
تا حکایت این کشتهایان اندر

چو با من بود پنهان راز پند نهان گشتم کنون و ناز سپدا
آطالب کار نام کن و هر کار کنی جو تمام کن و در گوی اهورا
و بهوش مقام کن و حوص را بخود رام کن

رای

کر بره شهوت و هوا خواهی رفت از من جرت که پنهان خواهی رفت
بنکه که چه در زکی آمد میدان که چه میکنی که خواهی رفت
مرید با جت و جوت مراد با گفت و گویت کار مرید
ریاضت کار مراد خفایت است مرید خود مرفع پوشند
مراد شراب صل نوشند یا لباس قربت پوشند اغیار
شراب فرقت نوشند مرید مجاهد افلاک کند مراد بیکم
اذراک کند مرید که هر چه بیخ مراد را پای فروشد
بیخ اگر کسی خواهد که مرید و مراد را بداند بنویسد و بخواند
در زیر پای دو نقطه است و این اتحاد است آن دو نقطه را
بگذشت همه مراد است مرید مرجم است مراد و معصوم
هر که خواست بدو خوش است معلوم است مشغول روست و در

قبولت یکقوم بر اختیار خود بر خیزند و در قرب قبولت

رای

یکقوم بر اختیار خود بر خیزند یکقوم فرود است که در خط بند
گذشته زهر و در راه قوی کردند از خود نه بخوشتان ای می کردند
هر که از خود بریده باشد بدست رسیده باشد محبت
کل است و بلا خارا و کدام طالب است که نیست انکار
او محبت کو هر است و هدف بلا هدف بها نه است
و کو هر عطا هر که بپسند آید او را در خا رگزنند آید عا
گشتن رسم آید که است لا باکی گشتن صفت این پاد
بیت بلا ای دوستی خوشست اگر همه خون و رشت
اگر عشق خلاص مجوی دار که گشت عشقی قصاص مجوی که
آتش نوز است و بجز که است هم جانست و هم
جا ز جانست و قصه بی پای است و در دیدار است
عقل در داک او چر است و دل در یافت او تا تو
است عشق عاشق تر بان و نهان کنند عیان است

و جان کنده نهانت روح رحمت و مخ نکت اگر
روح فواد است عشق حیات ارواح و احباب است اگر
خاموش باشدش چاک کند و زخمو پاک کند و اگر
بخوشد ویران برود و زخمو را و محل دکنی را
کند عشق هم آتش است و هم آب هم طست و هم دافعا

بای

هر دل که طواف کرد عشق هم گشته شود به آخر زخمو عشق
این گشته نوشته ایم بر دفتر عشق گشته ندارد که دارد عشق
در دست بلانیت اما بلا بر در و

بای

عاشق چو دل از وجود خود ببرد و در درد و زلف درازد
داند که کعب نباشد از دراز و کور یکا لطف خود ببرد
خیرت صفت عاشق نه صفت معشوق تا سرگشته ایم
غیرت داریم است آنکس که ترا با پدر از مادر کم زاید

بای

لای

که باد صبا بر زلفت کند از باد صبا عاشق تو گشت بد
و هیچ کی از خلق تو درنگد بر خود و لمن جامه هستی بد
لقمه ای برستی چه چیز است گفت بر خوشینا کیمز است نه
نیت دارند برست نه بای داند و انداز دست
نیت که بداند از نیک و نیک از بد است نیت
که نشاند خود را از دست و دست را از خود یکا
مشتی شراب است و یکی مستی ساقی این یکا فی و ان یکا
باقی هرگز مستی روی نموده است هرگز پیشا ر نبوده
مستی پس از پیشا ری است و از عافیت عاریست
مستی کاشانه دل عیار است و کار است هاین از

بای

مست توام از جود جام اگر گم مرغ توام از دانه و دام اگر نام
مقصود کن از کعبه و تاجا نه توئی و ز من ازین هر دو مقام نام
صاحب علیقات از خود آگاه نیست آنچه او می گوید
کناه نیست عادت عاشق خانه فروشی است و کار عاشق علقه

بگوشی است و فرمان فرمان دوست و حکم حکم است

ای هر چه ترا از آن بایزد ویدار تو آفتاب جان بایزد
که کار بریم با سنان بایزد جان و سر و کار و سنان بایزد
لقمه ای بر عالم کرد و جود صفت گفت و جود صدق قول
و دستان است و ریحان جان عاشقان است سبب
جان با خاتن است و خان و خان برانده خاتن است

بای

بر آتش عشق خویش بودیم جان بنده است ما هر چه گشیم
چون پاک بسوزد آتش جان صد جان در کجیله موجود گشیم
و جود چون آفتاب است که از شرق غیب براید و بر لب
سعادت تا بد ولایت ظلمت و پناهی بند برادر دود
نمای که کوب آن اعتبار کند و یکی را بر فرا ای اگر امشب
مشفرد کردند و دیگر را بمقام نور در لطف کند و خورشید است
یکی را بر جان تا بد و یکی را بر جهان تا بد و جود است

لای

و آنرا که بر جهان تا بد ظلمت کند از یکا بخورم برید
و یکی را رسد غایت
هر گم که رگیتی متعلق کرد و در دم بمن سوخته واقع کرد
مهر خراج از مطلع امید بگر و مطلع بمن نیت که مطلع کرد
لقمه ای بر سماع چیست گفت لطیف از حق بختی و دست
از غیب بغیب تر غیب بر کشد و بر جهان ارادت نهد
باز و می دوستی جان محب را بد ف کند و بد ف تر
غیب تلف کند سماع دم و ادون سنگ و لف و ان
عود جنبه نیدن سر غمت و تقاضا کردن بموجود سماع
چون آبت که برز میان خشک بنا روید چون
روغن است که چراغ تازه از و پیرا رود و چون
آتش است که از سنگ آهن آید و همه سوخته سوزد
و اطرب اقرارید سماع از یکی پیشا ری را بای یکی
پیشا ری پیشا ری قرارید و در سماع یکی از خود بخور و خود
یکه بخور و خود بخور و یکا بسماع نازد یکی بسماع بخور و یکا

در سماع می آید و یکی در سماع قلب روزگار است
 آرمید سماع خود کند و می بیند سماع چون آفتاب است
 که در حمام خانه تا بدید برنگ که جام است آفتاب جان
 نماید خانه که از جام سفید است آفتاب رود به تپه سماع
 یکی را میگرداند و یکی را میخنداند یکی می سوزاند او میگرداند
 روح است که میبارد او که می خنداند آن مشابهه سوال آ
 که او را میخنداند یکی در سماع چه دل یکی از دل شایسته
 و برین جوان مردم سماع بفریاد این جوان مرد خردن است
 بیاد میستی برداد سماع است که بدان آب کل سوزد و دوزخ
 که جان و دل از دوزخ سماع یکی را حقیقت است یکی را شکر
 است یکی را خوش آمد نفس است و یکی را اتفاق است یکی را شکر است
 یکی را سر است یکی را اشارت است یکی را اشارت است
 یکی را حیات است یکی را اشارت است یکی را از خوش است شکر
 آن به گوش است یکی را رقت است و جود و دل باب
 و کل است یکی را موضع روح است چون عیان شود شخص

نهان

بناش شود یکی را آب کل مستولی شود یکی را جان و دل است
 یکی را سماع است یکی را صیقل است سماع تجلی حقیقت
 نیست شدن و تجلی سماع را فتوح است سماع خود صیقل
 و سماع کیمیت سماع مثل مرد است سماع بجان پرست فتح
 از خود برست اکنون نفس سماع کند که او از دست
 دل سماع کند که او در دست سماع جان سماع کند که
 او فرد است نفس سماع کند آوار که در دست دل
 سماع کند که او در دست بر تر است و بر جانیت جان
 سماع کند که او در دست نفس سماع کند که او در دست
 صورت قریب است راه نگاه نذر و فقه که آید دل سماع
 کند که او در دست نه وقت بیند انصاف و به جان
 سماع کند که او در دست مصطفی از خشت آب کل جدا
 از هر جا که از دست نشان میدهد باید آگاه فرود آمد و ظاهر
 قصد بالا کند بر وضع خویش کند آگاه حرکت و نفس است
 چنگ بر مرد افتد دست بجان بر جامه در دست آید بر دست

از تمام جان سوزد و کند از دست جانان شود آن چیست که
 خواص جان ترا پیش آید هر که ترایافت دشمن خویش است
 سماع آفتاب است و تو خاکی آفتاب بر همه تا بدید تو بگر که
 یا پای سماع است که لفظ سوزد و دل آید جانها بر دوزخ
 سماع با دل است که ناگاه و زید از صنعت او هر کس بهره
 گرفت صورت او کس ندید کف ای بزرگوار تجلی صیقل است
 تجلی رقص است چون تابان کرد و در داران میان نهان کرد
 تجلی حق ناگاه آید اما بدول آگاه آید هر که از خیر شکر
 تجلی حق در بیشتر تجلی و است و تجلی صفات تجلی شکر است
 کند تجلی ذات عاشق را رست کند باید که در ذات لفظ
 کرد و در صفات سوخته کرد و آتش چون بسوخته رسد جایز
 و چون با فروخته رسد بالا کیست

و

در بادیه وصال آن شهید نا جان بازند عاشقان رخسار
 مانده منصوران احوال کویان هر کس که بر سر بر در

نشان

رباعی

تا جلال دوست خیر جان نباشد و دوست بجان کران نباشد
 که این مکان نباشد او را جان نباشد
 جان در کار تو کند آخر کار تو می گویی بوی وصال تو بر ند
 که در فتنه عشاق را هر زره که هست در شمار آید
 عشق در دست مرا چنان بگوید بریده ز خلق و در فراموش کرد
 و در کنایه بر تنم دل کرده و تو کنم همه دلم دیده شود
 عشق من غار من از تو کلام میگوید و طالع و بود
 معشوقه بخشم و یگان توان جانان را بخشم من باید دید
 این حرف اشارت جمع است نه لایق هر صفت است
 ظاهر طاعت این نذر در البصار صورت اطلاع این معنی
 را نشاید مروی باید که او را عین عشق بود تا کمال این کلمه
 بر تو باد و حقیقت انجیدیش دریا بدل متفرق را بدین
 کلمه کایست داین کار عدد و شمار نیست از دوحال پرست

توحید را بسیار صفت است و وحدت حقیقت است توحید
عام یکی شنیدن است و توحید خاص یکی دانستن است و توحید
و توحید در وشی یکی بودن و نابود است و نابود است
و نه مقام جای پلاست و نه کار آری خاکست تصویر
داری این کار تو نیست و این یکجا ندره پندار نیست
بست با نیست چه پیشی نیست را با هست چه خوشی نیست
تو افت است و پندار تو علت است جلال احدیت و صفت
صدیت توحید را بس است اسب خاک صلت را نه
اگر از مقام آب و خاک بیرون آئی از عالم ملکوت افرو
آئی و انون تا چون آئی

بای

از صورت اگر می نماند آئی به بر صورت جبریل بیرون آئی
از صورت زهر تو چه مقصود ترا در سیرت اگر زبید و قارون یکی
در ویش را از چهار چیز گزینست نماند و خرقان و جان
و جانان را با حیا

+

بر کوبناعتی بیایان یا در پوشد بعافیت خرقان

لال

سلطان مالک همه عالم است خود را سدا بن ملک برسان
فصل پنجم در صفت عقل و عشق
در بیان عقل و عشق خواهر عبد الله میگوید که پرسیدم
که اگر روزی در طلب ایم و ازین کجوبک ایم حق را با عقلی
یا با عشقی بویم از عاقل و عاشق کدام بهتر و از عقل کدام بهتر
گفتم روزی در این اندیشه بودم و فکر می نمودم که ناگاه از عجب
در یافت و بغارت نقره دل ستافت و گفت ای ابطا
عنی عشق دارای منی رخی سار با دق دزرک سعادت
چون این بگفت نفس شفت او را دیدم شادمان تا عینا
کشید با دبان کف و دراز تر با که در پیش درای خلایق
خود را بگریه وادام و زاری کردم بخوا دم دل از طا
بر دهم کرده ناکرده اگاشتم از خجالت در آب شدم
و در پاری در خواب شدم خود را دیدم بر آبی در پی نکات
کسی تا زیاده قهری تا ختم در شهری که باره داشت تطبیق
نمودی از صبر کو توانی از کلاه خدای از کلاه سجدی چون

علم بلاغت است عشق کیفیت مرا عالم بدل فرغت
است عقل می گفت من در مکتب تعلیم عشق می گفت من
چیز نافرستیم عمل می گفت من قاضی شرعیم عشق می گفت
مقاضی و دلیم عقل می گفت من آینه مشورت هر با عشق
می گفت من از سو و زیان فارغ عقل می گفت مرا لطیف
و غریب یا هست عشق می گفت هر چه غریزه دست
یا دست عقل می گفت من اگر عیوب است عشق می گفت
من بر غنیه الوهیت ششم عقل می گفت مرا طایفه اند پر
پوش عشق می گفت مرا حریفانند در دنو شن

بای

عشق در میان حمد و تقوی
فرقت بین مادی و معنوی
عقل گفت من قریب است اسم قریب جدا نم کشاید
در فهم زداید رنگ و بوی با بسته کلمات است تهی
مگر از خودم است از هر چند اسم عشق را که در باطن از هر کس

طرح خواستم که بدو روزه کرایم و در آن شهر در ایام و چنان
افهام و موطوعه اولان الهام برین نمودند غرض آنکه گفت
ندارد و معنای قاشی دهم از اطلاق و نشانه از خلاص
در آدم در آن بلد گنایم بود خلاصی دیدم در سعادت و در
در طلب امارت یکی عقلی فخر پیشه دوم عشقی عیا پیشه ناکرم
نا کر از سخت و کدام را رب سخت عقل می گفت من سبب
کمال عشق می گفت نه در بند خدایم عقل گفت من معجزات
معجزم عشق می گفت من بر وانه دیوانه غمورم عقل می گفت
من بنشانه شعله غار عشق می گفت من در کشم حریفان
عقل می گفت من یونسم بدان سلامت را عشق می گفت
من یونسم زندان سلامت را عقل می گفت من سکندر انام
عشق می گفت من قلندر و کام عقل می گفت من در شهر و مجسم
عشق می گفت من باز بود و بود بهترم عقل می گفت من طرفه
خصلت عشق می گفت من حرم حرم و صالم عقل می گفت من
تقریر نگار دارم عشق می گفت من بدعوی چکار دارم عقل می گفت

لال

خواری بنگار ز خواهی بختان نسبت مجاز بهقیقت بهمان
مقدار است که یک مشتری در آسمان و یکی در بازار است که
مهره در دست بند و کدو کپایی بر نه نه سوار نباشد

با علی
آن لعل کران بها که مذکور است بدان در یگانگی و انشائه و ذکر آن
اندیشه این آن خیال بن گشت عاقل از دیر زبان سخن است
که در غم نیست لعل از دیر غمی است که دم بدم نیست میان عشق
معشوق گفت گوشت که جز گوشت چشم توان دانست جان
و جانان را حجت و جویست که جز برابر و توان نمود

نظم
هر جا که من و یار بهیم باز رسیدیم از غمت اندیش بخواهش کردیم
بیا که کوشن دمان از طرف چشم بسیار سخن بود که کفیم و شنیدیم
زهی عشق که هر که چون تیر است نیست در شست او دنیا و دگر
چون تو زنی خود پوشیده ندانست کمان او کشیده و
شیرین غلی است که بسینه فرما دخت او است و در جبهه

کلام

حلقه است که عقل محمود بسته است دست سلطان محمود از آن
بر مانده چون بر سر ریخت بار و دای ایاز بر حاشیه طاس و
بنده و از بر قدم حرمت ایستاده بودی و چشم تظار کن
بودی باز چون در خلوت استی را مدد و بر سر قریب
را آمد نه بر یک لایه ایشان و کمر سار گشتی ایاز چو شد و چو ایاز

کشتی
لا عشق است به یار نیست عشق مغف نهاد سلطان است
بواجب نیست بهی است مد عشق کا ندر شاه و بنده یک است
شاخه بود بنده ایاز کار کشش چه درمان است
گشت بر شاه امر بند و اندرین در عقل حیران است
روح عشق هر دو در یک مال موجود شدند و از کوز در
ظهور آمدند روح را با عشق آویشی پدید آمد عشق
را با روح آویشی ظاهر شد چون روح با حقیقت در کوز
بقوت آن آویش و آویش میان ایشان اتحاد پیدا نمود امکن
صفت شد و روح ذات با عشق ذات شد و روح صفت

۸

حاصل برد و یکی شدند چون تابش جمال معشوق از افق لایان
پیدا آمد عشق با روح در گفت و شنیدند چون روح با
نسبت داشت عشق تابش با دلتی در ابریا فرخت و
مرد را بر ریخت حاصل آتش غایت و هوا مغلوب ماند و
لا اله الا الله بر وجود خواند عشق غایت چون بر لقا لقا
معشوق رسید مغلوب شد بدین است توان دانست
که عشق با عشق ساخته ترا از ان بود که با معشوق زین
عشق بر عاشق احیر است اما در قبضه اقدار معشوق

اسیه است
عشق تو امیر است کنون جهان دقیقه قدرت ایم دایم
چون نیست پیدای سبزه دایم بچراشدم منظر دایم
عشق عاشق را در بوتی ابله بکلی بگذرد و از وجود او بیرون
روی بعالم معشوق آرد چون قبله بخیر حال بود و عشق
آرد و هر که در قبله بود تا عاشق در عالم صورت در عالم
معنی قبله بود بخیر حال معشوق در عشق ها و دق نیست بلکه اگر

بختار

با اختیار دی قبله آرد و شرک بود شیخ ابو سعید باخیر
قدس لدر و بر روضه سرا ابو الفضل حسن حسنی که معتقد
او بود در طریقت بحال ذوالجلال مکه شفته روی
دل بحفرت یحیی است او آرد و گفت
قبله شایسته این یا مخلوقم قبله آرد و قبله هر کس حرم
اگر ان معنی در بیکه دروغ ناید و هر بیت با یکدیگر
کار بر میان و قتل است و از غم برست میفایان یایه
دانست که عاشق کرامت یکت را هر چیز که جز معشوق

مجاوب معشوق
کعبه و تخته مجانبه بر روی دلم سرخ یار کو
قبله بدلتان این ره مرا خیز بگو قبله گفت رگو
انصار یا چون خطاب ستاب **جاء الحق و**
حق الباطل و از گشت تبان که از گشت شارت
ظهور و حق در محال قانده **و حق الله** معشوق
چون از عاشق هر چیز که جز معشوق بود و محو کرد و را فرمود

که اکنون روی بدل به جهت خود آورد و مرا زنا قبله نیکر
که چون فرکش لای دل از اختیار پاک کند سلطان الا
دروی به فی کفتمی نزول کند

اَنَا فِي حَقِّكَ اَلْاَنْ عَزَّ قَضَاؤُكَ لَنَا اِنْ اَقْتَمْنَا
و این سر این معنی دارد که گفته اند عاشق خود در خود مکتوف
را پند و چون در مشوق مکر و دورا بید و **المؤمن بالله**
المؤمن بالله بهر چون در دل او را یا به زو دل را مجبور خود را
در شیر او فرو آورد و ز کس پاک مدد نه بینی که ملائکه
محضوم چون **سَخَطُ اَدَمَ عَلَى صَوْنِهِ** و آدم بدیده
به اختیار و در روی اقامه و دفع **وَالْمَسْجِدِ**

و باقی

برو از نظر زبانت بر خاک مدار **خود را** ز برای خویش نمنا کند
چون قله تو جمال معشوقه است **روحه** که نشین بحسب پاک
قبله ملائکه عرش بود تا آدم محرم آن دم نبود چون سر

و

حرکت ضعیف بود و در دیده آید شرح در سماع نشا
آن است که **السَّمَاءُ حَرْفٌ لِقَوْلِهِ اَلْمَا عَالَمٌ**
الغیوب و اگر وارد قوی بود حرکت قوی بود و در
در دیده نیا بدقی **الجمال** **الجمال** **الجمال** **الجمال**
الجمال سکون در سماع نشان آن است

که نوزند عظم از بیم فراق او **که** رقص کند با از و عده دیدارش
الوجه **الوجه** **الوجه** **الوجه** **الوجه** **الوجه** **الوجه** **الوجه** **الوجه**
قد کان لطرقتی و جدی غنی **۲** **عن** **اروت** **الوجه** **الوجه** **الوجه** **الوجه**
آن مرکب که خاص حضرت باد شاه بود و رکاب او را
شایسته هر که پای در رکاب آن مرکب گذرتم بحر حق
بزودی کشند و باشد که سیاسی که فاش شود اما اگر
رکاب دارد در آن آنکه باد شاه بمیدان بود کوی مرا
در چو کان بود برای آنکه مرکب بزودی در میدان بود برای
مرکب سوار شود در نوبت بها مزاری روا بود معشوق با و

بود و لا کب اگر قابل قور بود و در وضعیف کار
برعکس شود این سرچین است و زری بواجب است
اگر در قوی بود قابل ضعیف و یا در حبت جوی
آرد و در گفتگوی آرد و اگر وارد قوی تر بود و را بود
که و یا در رفت و روی آرد و در حبت مشوی آرد چون
از گفت و حبت باز ماند خواهد که آرد و در حبت
و در حبت خود را از ساحت عالم هستی برود

و

از و حبت متنی خود یا عیر خواهم که هر کوی تواند درویم
و کا خواهد که از حرارت آتش شوق آتش و حبت
بطا دوستی را از لوث وجود بدین بشوید

از آتش شوق تو اگر خاک شوم و زو قریبی ای سر یک شوم
از لوث حد و حبت تیر پاکیزه کنم خاز خودی پاک شوم
هر فار که بود قابل را در حبت آرد و اگر در وضعیف بود

و

روح مرکب و عشق رکاب دارا که کباب و عشق بر مرکب
روح سوار شود و بسوی میدان مراد معشوق تازد و با
بواسطه آن کوی هوا بحال رضا رسد عینی بود عجب آن نبود که
عاشق از کمال حایل یا معشوق بود عجب آن بود که معشوق از
کمال شوق **و اما الله لا یستغنی** حایل عین عاشق شود

بما یصلنا فی الله و الحیر

عاشق خود را از وجهه بگریزد و نذر دوا من در کسیرد
والله یکنی باشد از کسیرد کورای که لطف در کسیرد
عاشق در هر چه کند کند معشوق را پسند **ما یصلنا فی الله**
قط لا الله زیرا که مطلوب سزاوست و چون سزاوار
باشد و نظر را و هموار باشد در هر چه کند کم تو می بزارم
انا من احوی و من احوی تو چه دانی که عشق با
چیت ؟ در ره عشق سرفرازی چیست به هر که در عشق
دیده باز شود به صوفیه او که باز شود به هر که عشق بر
افزودم به هر چه ساله را جوان سازد

نظم

گشت چگون بر زمان شود به تر
هر چه را در کوی لیلی دیدار
که در دویار در بر گرفت
نغمه میزد در کوی خوش
ز دیوان کی گفتش که دوش
هم دیوار و در بند اشتی
بچ آرد در کار بر کشاید
که در غنچه یاد سو کند عظیم
من ندیدم در میا کوی لو
بوسه کرد در دهم لیلی بود
چون بلیلی بود در کوی لو
عشق را با حسن تعلقی است از لی وادی و هر دورا
نسبی است به یکی و بدی شک نیست که زلف لیلی را
شکنی است که جز بخون تاب آن ندارد و بر سزار غدا

نظم

بچان در کوی لیلی
بوسه بر میداد و میبوسید او
گاه راه از پای تا سر می گرفت
خاک مرافق از هر سو خوش
از کوی ای همه بانگ و غرش
میکشید در بر می شد اشتی
بچ آرد در کار بر کشاید
گفت تا در کوی او گشتیم تم
در دویار و الا ای او
خاک که بر کمر کشیده بود
کوی لیلی بود در کوی لو
عشق را با حسن تعلقی است از لی وادی و هر دورا
نسبی است به یکی و بدی شک نیست که زلف لیلی را
شکنی است که جز بخون تاب آن ندارد و بر سزار غدا

خلیفت که خبر اتی عدنان بخوابد بر که در عشق آن نیک و گفت
والله در طلب غیب ز شمت رفت قوی شمت رفت باز آن
تر طلب سیاه زنده عشق صدف نیست که بر سیاه قلب عیار آن
نیز نه عیار آن در طلب چرخه میرود عشق لا در نیست که در غنچه
میرود عشق که بر نیست از کان **کان الله و لم یکن**
عنه شیء دور زمان **و من المانع کل شیء** سحر
ای را در غنچه معشوق را با غنچه دکان عشق که شمت
که اگر شمت از آن بر ابل عالم میخی شود حقا که همه را در آن
روان روان ازین روان بر آید

و باقی

نظمیت ناز که جو داند از روی که شمت شود با بنیاد
که غنچه زنده زلف آید اینها به حیثیت تا دلی بر آید
سلطان عشق با دهره تهر کند است عشق را از کجای زاره که
در کوی خود کند زنده و یا در دوی خند نظر کند زیرا که تا بر
عشق کند زنده بخود زنده و عشق نهنگ و اراوی ادا

نظم

بجای یکدم در کشیده هست و او را بخود در انیت ادرای
او بی او معشوق راه است و نه هر کس ازین آگاه هست
عشق ادرای او میگوید از وجود قطره ساز و در بحر
مولای غیب انداز که در در قهر کجای اولتر اگر خواص قفا
ترا بر او و بخزان **لکن انزل محضیا لما عرفت**
سپارد تا به کام ظهور **فاجبت ان اعرف**
تاج عورت را بدان بیاراید شاید غیرت معشوق نشد
عاشق است و غیرت عاشق پیرایه معشوق اگر غیرت
معشوق نباشد عاشق طلیح العذار باشد بدل و بی قیمت
و مقدار شود بهر سو می دود کوی رود اما همیشه غیرت معشوق
غان مرکب وجودش گرفته باشد و بر دیرگاه مراد معشوق
میدارد و چون آتش عشق گرم تر شود و به ازدم تر شود
غیرت معشوق که بر دل جانش کیر تا دامن خود کامی شود
و بخود خود دم در کشد عشق بر لطف میسر و پیش

نظم

گر جانت در کاهت بزم کدش چون عاشق بجز خود نه
 کند کند و در کام نهک قهر مفر کند غیرت معشوق نشست
 قهرش بر آرد و در تاب آفتاب لے مرادی بدارد تا بهر
 قهر نوبند و هلاک خود نکوشد زیرا که ناز و در نیازی
 بکار است حاصل هیچ حالش فرو نکند اگر ملک شود و بزرگ
 شود قهرش فرو آرد و هموار بر چرخ رود و ناز و تها و هر دو
 اگر از وجود کوی کند و در میدان بلا اندازد و در حال بوی
 قهرش نرزد آن کند و به پا درش و آن کند و می گویش

رباعی

اندک بیاری می باشی بگوئی به پا و سر خویش تو اندک بیاری
 کال پیر که در پرده و درخت باشد در بخودی ای پس نه بگوئی
 معشوق با عاشق این همه از آن کند تا در پر تو فرو خویش نهان کند
 و نه بار و عیان کند آگاه غیرت معشوق غیرت عاشق بود
 تا بجای که عاشق نخواهد که معشوق بکس خود را آنه معاینه
 زیرا که داند که او چه شکست چون خود را دید معشوق خود کرد

باز

و غیرت او این را از راه بر دارد

در آینه کز نظر بار فرماید مار از بلای مازد فرماید
 ترسم که چو دیو می خیزد ترسم مار از خویش سفر فرماید
 در و ابود که عاشق از غیرت بوضعی رسد که نواز بد که سایه
 معشوق او بر زمین افتد چنانکه گفت که است

یا من بیان رسول با تم تو نه از بهر جهان من خوشتر
 خوشتر خواهم که بر آید با تو ای بر من سایه باشد با تو
 و دایم که غیرت عاشق بر معشوق تا بخیزد رسد که نواز بد که
 در حسن معشوق بفرماید و این معنی بخوری از و خبر بد و آن
 غیرت آن کرد از شجره و روح غیرت عشق پیدا و شجره در کار
 نغمه شد همانا که روح مشتاق آن عاشق صادق در نفس
 عالم هستی نظر کرد و شجره دید شجره را و آتش
 آتش من **بجای الطوفان** تا موسی را که جاسوسی است

خوابی که من ز جان که شنوی **رباعی** اسرار در و شسته شنوی
 کم کرد خویش تا هستی خود بخود بهر آتی انا الله شنوی
 آتش عشق که تره شجره جانست نه مر جان را بسوزد و نه با
 جان آب از و چون با جان نمیدارد میماند که وصف
 اوست ادبانه بر آید وصف معشوق بود و آنچه گفته
 وصف نماید است بر ذات سر این معنی است اگر چه شجره
 روح عاشق سر بر آورد اما چون او را از پای در آورد
 روی عالم معشوق نهاد و بارگاه خالی دیدند نهاد
 و بادش شد و در ملک نشست **صاف قلایا**
فارغانه کنان و چون عاشق را میسوزد و میماند که ناز
 او را نیازی این در میانید تا که حسن بر و بد یکند

رباعی

چند کمر از من لبر یابد او را زمین شکست هم در یابد
 چون ناز و نیازم هست پس سرش نیاز بر تر یابد

از ولایت خود بفرمان میگوید بیده ملک بدید که آن شجره
 روح اوست و آن تره عشق آن آتش که تره میماند
 هم از درخت روح او سر بر زده است از است
 که ناز و راحی سوزد و نه با می سازد و آنچه گفته اند که از
 درخت میوه آید اما میوه باز درخت نیاید برای این
 معنی گفته اند یعنی آن آتش که شجره را بسوزد عشق تواند
 که نظر محبت معشوق در فضا رقفا در شجره نشاند اما اگر
 بدل شجره روح مر تره عشق را کم کم کند زود باشد که میبرد
 غیرت آن درخت را از بن بر آورد و چون تره بود و دام
 و جوش تبخیر مثل او میسر نشود زیرا که تره شجره بیاید تا بگوید
 او بعد از عدم او مثل او بدید و این معنی بوالعجب است ای بر
 اگر آن شجره روح او نبود و تره آن شجره عشق نبود
 خطاب **ایضا انا الله** که درست آمدی زیرا که در عشق
 رو بود که از درخت جان عاشق جانان مر عاشق را بخود
 خواند و این ندانم از و بد و رسد که **انظروا لله**

باز

یکی از خلفا روزی کرمی را از دور بدید باز و بجان خود
گفت ایلی انیت لیکن بشود گفت ای امیر ایلی نم آتو
مجنون نیستی با وحشت و جبار هست ایگزار که بخت
نظاره حسن مرادیده مجنون باید تا برسد که در میان
باب بروی خود طاقم و از لطافت افت عهد خویشم

قصه شمع از دل پروانه پرس
حال باغ از لیل دیوانه پرس
ز ابدان را از غما زور و زور
عاشق را از دور می پرس
غذایست و آفت کل
چند را از گوشه ویرانه پرس

گفت آن عشق مجنون میشنید
آن هوس او را چون مجنون بدید
خویش را می پسندد
پیش ایلی کینفس میشنید
خواند ایلی را چون دلش نا
سهل مددی او در چشمش
خواند مجنون را بکشت از رخ
نیت ایلی را جمال پیشتر
نیک ویک و دلاش از دوش

کند

گفت یکی دید ای آن خسار
عشق مجنون باید آن دلدار
تند عشق مجنون پرسید
که شود ایلی بخت تو نه بدید
نیت لشکران در جلال
بست لشکران در لشکران
کشمین من بیتی روی او
تو یا سازی ز خاک کوی
زشت با داروی ایلی در جلال
تا بخت خوب او در نهان
زشت از غایب او ای بادشاه
خود شود خلق جهان مجنون را
عشق طالب نیت حسن ملاحت نه سباحت
عزیز حسن نیت بر دور ملاحت شیده است ایجان
کار ندانسته که شوری از نیت نیت در کفری از شیرینی خیز

زیاد کین عشق به نام گشت
دشوار می گشت آسان گشت
ز صرست دل او هم مجنون گشت
چیز است ران چشم آسان گشت
چون زلی گشت مجنون بهر
روز شب شهر میگردید زار
گفت ایلی را کسی میخورد
جلا کرد شهر میگردید زار

گفت اگر در عشق کرمی استوار
یکدش شهر کردین چلار
بعد از آن شد بر لب او نهاد
کام ناکامی بعد از دهن
کشمین میگردی بعد از الدار
از شکش گشت مهر الدار
گفت ایلی مبتاد عشق گشت
نیت همراکش از عاشق دوش
بعد از آن در نا تو نه افشا
مردن او را ز ناکه افشا
بوش از بیطاعتی بیم ملاک
زار می خنقی میان خون چاک
گفت ایلی نیت او در عشق زار
کینفس باغ آب عاشق را چلار
دل ز دستش ز عشق گشت
جلایلی ماند مجنون گشت
کرمی بوشن میل صد طعام
خواند آن جل را ایلی بنام
از زبانش البته بزرگد می
نامی بیرون بجز ایلی می
در نمازش ای عجب چه جدا
ذکر ایلی آمدی الحسدا
در شهر در کرم و دجود
نام ایلی بود او را در دجود
گشتی بیخ و کرم خاستی
زان بر ایلی و ایلی خواستی
یکدش فریاد و دلا فانه
از قدم تا فرق جز ایلی فانه
این خبر گشت با ایلی کرم
گفت اکنون عشق آمد کار کرم

نادر

تا که در کین خیزی کوش
می یا عشق در خورش
چون کنون خوش گشت
عشق من کلی بجان اوست
گفت مجنون که بر روی بخت
هر زمان برین گشت رافین
من تو ام آفرین بکس
مع من و شنام ایلی با بخت
خوشت از کید صدم شام
بهر از ناکه و عالم نام او
از فدا و عشق و آب
نیتش خود را در از نیت
چون در نیت یک و کر
کرمین فادوم را برین آبروان
از جلا فادوم را برین آبروان
گفت من خود را آب اندام
زاکه خود را از تو می شنام
چون تو کن بختی من بخت و نام
مادون باشم یک تن و سلام
مهر عاقل علیه الصلوة و التحیه پرسید که یا رسول الله حال
جهان آرای تو خوب تر یا چهره دلکش ای و عاشق زبانی
برف طوی شکر می انا افصح چنان جواب داد که از لایح
من صباحت ملاحت با یک ملاحت از صباحت منیت

شنیده اما نهانست که مقصود چیست چنانچه درین حال خویش
 آینه که روی در روی نمایه نقشش است حقا که درین بهر
 معجزه است اشارت بدوست **نظم**
 پاسبان بود عاشق کشت زار روز و شب خواب و بیدار
 بعدی با عاشق خواب گفت کاغذی خواب بخت هم نخواست
 گفتند با پاسبان عشق یار خواب آید کسی را زین دگر
 پاسبان را خواب لایق بود خادم مرد پاسبان عشق بود
 گاه میفرزاد بر لب میزدی که زخم بر روی تارک میزدی
 جگرش خلق را میزدی تا بختش برود عشق
 دوستی گفتش که از دوستی جگرش نیست کلاه خواب
 گفت مرد سباز خوابت عشق روی عشق را میزدی
 عاشق پاسبان باشد خواب از چشم بدیابا باشد
 بر که اشک دوزخ می دید زود یاید مرد و عالم را لید
 اهل لیلی از خون را می در قیله ره ندادندی
 بود چو بیانی در آن محراب دوست لب از خون مست

لک

سرگون است دوست اندر کشید خوشتر از دوست کرد او ناپید
 آن شبان را گفت بهر کردار در میان کوفته اندم کنگر
 سوی لیلی را در بر میماند تا بیایم به کالی لیلی یک زمان
 تا همان از دوست پرور بهر هایم که از دوستی
 عاقبت همچون چو در برست با مرد نهان لبوی دوست
 خوشی بخت اول تو خوشی پس با خورشید ز اهل برشت
 چون در عشق آب از سر کشد بر قشال نشان برشت
 آب بر روی آن است غراب تا می نشست آن نشان
 بعد از آن روزی که همچون بود با قومی بهر اشت
 کلان از قوش همچون گفت باز لیلی بنده را سرور
 جا بماند و شش دار و بس که بگویی من بیارم این
 گفت هر جا میزای دوستی بهیچ جا میسر از برشت
 پستی تو ارم از آن کوه سفند چشم بر این میوزم سپند
 افسان چون دوستی است دوست پرست که بر لیلی دوست
 دیوانه دوست نیر پرست کی تمام جا ز غم پرست

دیدم چون راغز در خاک کویان ره کزری بخت
 گفتش از خون چو میبوی گفت لیلی را بر کوی خاین
 گفت لیلی را لیلی را خاک که بود در خاک مع درک
 گفت من بختی بر خاک بود جای کیش آدم نیست
 اینچنین باطل که طالبی تو طالب بختی کا زب
نظم
 بود مردی نبرد دل خشم کفی گفت سال پنج عشق بزد
 داشت بر شمع آن زب چون یک سر ناخن سیدی آشکار
 بعد از آن که گفت عشق نبرد دارد در آید دید آن مرد در
 عشق آن در شمع نقصان کار را در خونین آسان گرفت
 پس دید آن مرد عجب چشم یار این سپید گفت که شد آشکار
 گفت آن ساعت که عشق تو کم چشم من عیب آن زمان آورد
 چون از عشق نقصان شد دید عیب چشم چین زان ندید
 چند کوه دیگر از اعیان آن خود کوه بجوی ز جوی

بیک

تا چو عیب تو را گران نبوت پروای عیب کون
 کوه از دوسر بر شول هم بین یک عیب خود کون
 سوی شکای عیب کون که بگویم عیب تو کوی دران
 هر جا که نظر عشق تیر تعلق عشق بیشتر تا بگویی میسر که نیست
 از میان همیشه و همان تعلق باصل خود باز میگرد و از آنجا
 گفته اند که **الحیاء قطره الحقیقه** اگر معلوم کنی باز
 هر جا که نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر غلبه می از بر حقیقت از بخی
نظم
 که شد تو جهان را قیامت چه جای خال خط و قد و قامت
 به بین در آید بشوید که چشم را چه حاجت چیدن سلامت
 عجب که به چشم زلف تو دیدم هنوز در طلب استقامت
 بدین صفت که تو رسم ز غم را چه تو بر زب و سلامت
 تو از غم زب را بر غم جویم به این از نفس خود در غم جویم
 ترا هم عقل تو اول عقیده عجب حالتی بدین را چه جلد
نظم حیدر نظر را بغسل شربت

تا نداری کفایت این است صبح را پسین
که چند بد تو از نیست گفت از خوشی تو پسینم زیرا که
نسیم باده نفی است چنانم فریاد آید اویر او سر یاد آید
خسرو من بخدیت نشیند گفت من نیز درین گفتویم

نمیدانم چه میجویم

جست بکنم این غیرت بود کمال تو من بجای و در شود
نال عاشق از زخمن است حقیقت خرن از میان عشق
حسن در وجه را نه تا علایقی که لایق نیست از راه بود
باعتن زیادت کند به العجب پیوند که هیچ نوع رحمت
غرافت و این سبب آنست که نسبت اصلی نیست

و صلی است

عشق آتش تیر اندول است در ساخن هر دو هم معلوم است
یری که کم عشق پیدا در با تو بار خیزد نسبت ملک معلوم است
وقتی تصد عام کردم صورت دیدم بقامت تمام بر در حمام نقش
کرده با خودمستم نهان تا به بدین زبان و شخصی بدین معانی

۵۱

را حاکم یقینست که بر اصل سخن گفته و هر آینه نیست
این حکایت را از هر نوع که بر رستم که صورت زبان جا
گشت و گفت ای غافل اگر چه شکی دارم اما در کار خودی

رباعی

بر خیزد که رنگ و در زیارت را چون لاله رخ و چو سرو بالا
معلوم شد که بر در خانه خلقی عاشقش از هر چه آرست
بر در حمام بر نه شده ام همه بر من بگذرند رز و شب قایم مسم
و سیم و یکران می بندد مدتی شد که در بر بد بود و در و ام

و میران مانده ام و هیچ در می یابم که اینچنان این رنگ

چست و اینچنان این نقش بر گشت

ناید که ناگاه حاکم کنند و زینم بر دیوار پالم کنند

نه از بود و نه هیچ بود مرا زاندر حقیقت وجود مرا

شب و روز وقت معلوم ز برین خدای مبدع

نایم کم من برین ره گذار نه از آمدن در زرقن خبر

اگر نسیم صحبت نیرنگ بود و در ستم آخر چه بودی

مکرم بران
تو یک خودی تو بود
اکا نشد ز مردن نفس
انست پان بسی مشکور
آنکس که زلفت زنده در گور
کمان چشم دل ترا کند گور
اگر که بدین صفت بود

که در غافل از تو بود

برای دست پیش بر

بیشی گشت پیش زما قول حکما خف و علای سلف نیست

که بر تو هستی لا

در کشی ز ستمی علایا

هر که بودا و در کوکباید

سندید خلق که از نیگانت هر یک که زنده شود

کانت آنچه خلق ترا از دو پیشند که آن نه زیرا که در

اصل شکر نه آن نه عام را چست که هر من در و خیزد

۵۲

درین خاکدان با پیوده ام هر چه بر تو نشنم و ده ام
حقان گفته اند که **رباعی** **عالمی** **البدایه** اینجا معلوم
میشود که هیچ معلوم نمیشود یکی از مشایخ طریقت قدس روضه الیز
مدت در مقام حیرت ماند چون بخود باز آمد از و پسین
که بپرستی و چه دیدی و چه باز آمدی گفت سکر رقم
و آنت مشکر دیدم و بنویسید و غیره را زدم

رباعی

ازین که ز خود و غایت

ای که دایه هست خدایت

ازین که ز خود و غایت

ای که دایه هست خدایت

ازین که ز خود و غایت

ای که دایه هست خدایت

ازین که ز خود و غایت

ای که دایه هست خدایت

ازین که ز خود و غایت

ای که دایه هست خدایت

ازین که ز خود و غایت

ای که دایه هست خدایت

ازین که ز خود و غایت

مرافند که نقره از ارزیر است عاقلان چون مرده نه بود
چه رسوا گشتی تا چند نفر مردمان بر سر دانه

رباعی

در چشمتش آتش مردانه نه به و زنجیران میخ میخورد
چند با عطا و منع کنان به به بگذر از کهنه سرخ کنان
دینارستان حرف و غلطند لاجرم میخور خاک میخلند
من کان فی من و اعمی فهو فی الکافه اعمی
در شان کیمت که نه است این معما

نظم

کروگر این بود که در دنیا نشیند و غمت این معما
صفت اوست در کلام الله ان الله رب العالمین
نظر خلق در طاعت و نور است خواهش کن طوفان که زین
تو هست عشق را خلق دیوانه خوانند و خود را بشمار
خویش هم را خفته دارند و خود را بیدار عشق را گور که خلق
نقصان است قبول کفیل ایشان بود نقصان آن است

۲

بیت رد خلعت راحت آمد صبحی آن الم روی کاغذ را میخورد
جز سیاهی قلم اولیای تحت قبایرین با ساقه
اند که دریا به کشیده ام که دیوانه بر شیری نشسته بود
و ماری بدست گرفته در میان بازار در آمد گوش
نشینی بود این قدح نوشیده بود اما از چشم خلق
پوشیده بود همه دو کون میخندند داشت اما دران بازار
رو کانی داشت چون دیوانه بدور رسید گفت ای نارسیده
سگی با پشتن لاف بکن با کانت و گرمی را بدست
گرفتن خلاف پا کانت است اگر از خود رسته و بخود رسته
ساعتی چون تراز و سنج خود با خود دار و از میان
دو پل چون نمود راست پیش آمد کرد یو مسخر تو کرد
این همه چه حاصل تو کردی بنشین پس کار پیش بگر
دخلم و خیر خوش بگر که شهر شهرت آرزو کردی کردی
نکستی تو کردی خود کردی عاشق را در دلت مادر زاد از پدر و مادر
آرزو بدینا نه در و مسل شاد در دم قرار نه دست و در پی می

دیدنش دل وی کار کرد با او رفت و بگریخته است انکار کرد
صوفی چون او را بدید بر صوف خویش شنای بسیار کرد و گفت
در صوف خویش ندیدم آنچه مرا روی بدین کار کرد اگر هیچ گونه
عشق در جای نشست کرد این کوچه ها سرافراز است را بهر دست
گردی و بهشتیان جهان را بهر دست کردی و آن را که دید
که دست از دهن او بشوید آب بدست کردی عشق اکنون
از پرده پردن در و کمال انداخت نامی و از آن نام بدین
بر ساخته اند اما میگویند باز آید در جهان رستاخیز بدین
و در جهان ناکمان هر جا که نزول کند عافیت و صبر جلالت
حکم بر دو خویش یکسان کند بهشتی را مست و عاقل را
دیوانه کند چون تو آنکه بخیل که سایل محروم کند یا چون
خو که راه بر مسافران کند آتش در غم صبر زند و وفا
خواهد غم شد شکند آتش مست و باده ریزد آنجا که نزول کند
بانگ اننا البینه خیزد و همه جا که روی بند پیش از آن کرد
کند غیرت بدینجا رسول کند چون بستاند آینه جان دو

خویش بر چه از بلای عشق گویند عشق از این پیش است بهر
از بلای عشق که عشق خود عشق خویش است عشق تا که از سرده
پروان آمد خرامیده و نازنده و سرفراز چون مایه دار کرد
سر کج بر خیزد از جهان و جهانیان بی نیاز بر یکدست شد
با او می خد امید و بر دیگر دستش باز کرد عالم بر آمد مانند
کرد آشیان خویش کرد در پر دانه در شناخت و بر یکدست
نه در ولایت کس را با او سباز نه میکند هر که مراد بدیدند
مرا ندید شناخت چکم قصه دراز باز بخت چنانکه بود پوشیده
و پوشیده در پرده شد عالم چون او را دید عمل از وی بیت
مناعت در آب انداخت عاقل چون او را دید دجال
دیوانه شد پشت بر عاقلان کرد و با عقل یکسان شد
را بهر چون ویرا دید زهر بر باد کرد و از بدیا کرد عارف چون
عشق را دید آتش در غم معرفت ز پشت بر معرفت کرد و
در دامن حسرت زد که بود پوشش چون عشق را دید بر کبود پوشی خود
انکار کرد گفت چه کنم چون مرا شکار کرد گرفتار چون ویرا

بیت

و جان دشمن را قبول کند و هر جا که آید چون پادشاه با قهر
 به عمارت و شب چون کند هر جا که آبادست خواب کند
 و در خواب سراج پیرین کند اگر مظلوم از وی استعانت خواهد
 در ظلم افزون کند عسل و عسل و عقل بعد باو پای نیار و دنیا
 آخرت باو ای نمساند **نظم** من دزد و دیم کو بر مال متاع مردان
 این دزد ما خود دزد آسان بدید و از میان **نظم** خواهد و سلطان
 امان چون **نظم** دزدی چو سلطان میکند پس از کجا خواهد
 عشق است آن دزدی که از شجاعت دل میریزد تا پیش آن کشته در گشتان را
 موکشان **نظم** آورند و اوم دوستان کای خفتان دزدانده است
 دزدید او از چاک در ج زباغ از دزدان **نظم** کهستم به بندم دست و پا
 به بست دستا من **نظم** کهستم به بندم دشمنم او خود بچند در میان
 از لذت دزدی او هر پاسبان دزدیده شده و در جیل و دست
 او هرگز که کشته نهان **نظم** خلقی به پیوسته است که کای دزدان
 او نیز می پرسد که کوان دزد او در میان **نظم** ای کشته اند خون دل
 از دل ترا که محل **نظم** بر من بزن خشم منهل حقایق نخواهم امان

نظم

نخستم تو بر کهای من جان است جان افزای من **نظم** شیشه تو بر جان
 میفست ای شاه جهان **نظم** کو خلق اساعیل باز خورشش شکر کند
 جز جیس که گز خشم بدست سار و هر زمان **نظم** عاقبتی را بر سینه
 چه کرد میباشی گفت چنانکه میداد گفت چنانکه میداد چنانکه میداد
 گفت چنانکه میداد **نظم** گفت چنانکه میداد گفت چنانکه میداد **نظم**
 عشق آمد بر کرد دل **نظم** گفت چنانکه میداد گفت چنانکه میداد **نظم**
 سلطانیست این **نظم** گفت چنانکه میداد گفت چنانکه میداد **نظم**
 در خور سلطان که بود تلاش چو نیت این **نظم** سلطان و بزم و زدم او در
 آبادان بود **نظم** این گونه ره در خور دشت نبود که ویرانیست این **نظم**
 عشقت نام من سلطان سلطان منم **نظم** دل سر غلغله من نیست میان
 به نیت **نظم** گفت چنانکه میداد گفت چنانکه میداد **نظم**
 سربد آخر چه نادانیت این **نظم** گفت چنانکه میداد گفت چنانکه میداد **نظم**
 قربان گشتم گفتا بهل پاچا تو می سیاه نیت این **نظم** معارف من نیست
 بنوشته بر ایوان دل خطی که این غلط **نظم** خود خاص سلطانیت این
 فاشی گزید شکر از در خور **نظم** ملک تو نبود این زمین اعلان بود نیست

نظم

بر بسلامی قدس سر خطاب کردند که چه حیاتیست بخواه گفت نخواهم
 که مرا خواست نباشد تا با خود نشسته و خاکست نباشد **نظم**
 و تصرف اثر حرمان است آن نشان رحمت و این دلیل عدل است
نظم که میله را گفتند ای کرم خوی که بریان دار **نظم** دقت که از بر خور
 باطن خود را صاف کرده آواز سر خواب کار بکراف کرده زیر که هر چند
 میکوشی هم بر خود پیشوشی اگر چه تنی که صاف تنی کرد خود می تنی گفت
 از ای فقه من تلخ در شلخت **نظم** هر یک از من قادر و عارف و این
 از ان است که هستی من هر دشمنی است و درین صورت که گفتیم عیب نیست
نظم ای مرغ ز بیک پر پندار که زینجا شکست آید **نظم** پرواز
 وین داری نه پدیدانزل **نظم** درین پرده نه بانگ آید نه آواز
 کسی واقف نمیکند برین **نظم** شمس عیدم عید باشد برین راز
 سرگشت ره دور **نظم** تا پست **نظم** که این ره سریت
 بر سقط را و صف مردان **نظم** که چه معروفی که سبک است
 محرم این سر نه بر خور **نظم** هیچ انسانی نه بر افریت
 عزیز من نه **نظم** لایق این کور است و نه برستی میضا است

مصرانی

مصرانی کمان مسر که این صف را می شکر گفتی و درین شین
 نکر در خور و میاید که بهستم شیرین کرد و بیشتر خلق باطل را خیر اند
 حتا که این هنر همه از خرد دارند طالب شال کلب و خال پند میرود
 صاحب در دو تا صاف و در دو خواهد مرزیت **نظم** کوی
 تا در تک و پور کرم و در هر بیتا کجاست سسی بر
 و اندر که خبر ندارد امروز **نظم** شکر دشواری که دی جا
 چشم که در این بسا و شاد است **نظم** که است روی که و خور
 که غنچه تو می بزرگ و طاعت **نظم** انعامت خبر که مات کرد
 شکر راه روی نکران رفق است نه کران فغان **نظم** بر سرم عاشقی خود را
نظم هر که را با در عشق آرام نیست **نظم** تو فتنش درین ره رانیت
 کام و نا کام ای سیر **نظم** جز بهتیه بحال کام نیست
 بر سر که بی تابست **نظم** آن به جز بانگ نا هنگامت
 عزیز من **نظم** که خود را نگردد و در دین مرزیم هیچ ندرد **نظم**
 درین **نظم** که کفتم هر دو **نظم** عجب **نظم** که کفتم خود بدو
 تا نکر و نشان **نظم** استیت کم **نظم** تو چه دانی که است و هر ستم

بود که معشوق آتش را فروزد و جان عاشق را در آن آتش بسوزد
 زیرا که دانند که هر آتش که هست محرق است هر چه بد و بد بوسه
 مگر آتش غیبت که جز قاشاک مغایرت نسوزد هر که اینست
 در عالم وحدت بار یابد و غیبی غریزی گفت است **بیای**
 آتش در زن زکریا و کویت **تاره** نبرد هیچ فصول است
 و آن روی نکر نام پیش از یوتی نه زیر که بار بیغ باشد رویت
حکایت آنچه شمع شعله در آتش الله در وجه گفت در نما عا
الله احتشای اعمی فانک اجل و اخطم عتید
 من ان یراک عیدی آن سر غیبی غایت عاشق چون عدم
 استعداد و حصول در خود نشاید که کند به آینه فراق اندر تصد
 باید کرد و آن در نامت نهایی بود پس بدیجت عدم خواهد یابد
 پنجاه پیوسته زنده و میباید و در کمال ذلت میاید
بیای اندر عشق حاصل یابیت **در کور** سید نریل باید نیست
 گفت که بصبر کار تو نیک شد **با صبر** تو دانی که دلیل یابیت
 و آنچه مالک دنیا گفت قدس الله روحه **الله** اخذ خلی الجنة

دکتر

و قلت سر نصیب عنک یا مالک فاجعانی تریا با فیه
 الحنة لا باها سراسر یعنی بت عشق حقیقی را با آدمی از ان الله
 کلانیت که مرغ عشق رغبت که آتش یازد اوزل است چون دواز
 کند جسد فواج ابد نشیند پندار علم و هندسه و هم و فیلو خیال
 و چه بوی طبیعت و پندار حفظ عقلیه و عقل هیچ بر نیاید در
 همه در یابد و سوز و رنج و محنت **بیت** از بند عقل چه آید
 چون عقل عقل است در راه غمت **منصور** مغربه گفت در رویت
 به قیاس رسیدم از قبایل غرب جو خطی مغیر و خد مقرر دعوت
 کرد چون مایه حاضر کردند آن جوان بسوی حمید که در مقابل رو
 ما بود نگاه کرد و نغمه بزد و بیوش شد و زبانش از گفت خاموش
 چون بیوشش آمد در خسته ش آمد از حال و پرسیدم در آن **کشف**
 معنوقه او است در خیال غبار در امن او که کریان جاش **شعر**
 و بسو عالم خودی میگفت چه بیوش شد و خاموش شد گفت
 کمال رحمت برد آن خیمه در کجا با فقرای نیکو روی نیکو کردم
 و کفتم بجزمت آن غلبه که شمارا درگاه درویشان است که این

خبر

ضربت فراق را شربت وصل چیست و این چهار علت چهار ای بود
 رسا از روی جواب بودا و گفت یا سائل القلب هو لا یطیق شی
 غبار روی فحیح طیق صحنه درونی او طاعت دیدن بخار دامن نیک
 او را دید حال من یک طاعت بود **نظم** ای طالبی که دعوی عشق ندانی
 در غایت نظر بر چه کس **خجسته** خوی خلق تو بپا نه شو اگر
 خوابی که دل خجسته خجسته **حقار** سوز غلغله است عا فته
 آندم که از عدم تو یکی میانی **ما** جسته آن توشه کردی خلق
 خود را فته خاطر یک نیکی **یک** جلد پس قبول که در یابند
 که کبر را بجای ترک ریا کنی **هر** که بکبر و یانبرید در عالم یاب
 بزرگ که زنده شد از سر بیک **شد** مردیک سحله کشت سحله
 بیکرشت خود بینی **خود** نمایه ترا دو پند است این یک سخن از پند است
 هر که این دو عات خلاص یافت **حق** که حقیقت افلاک است **شعر**
 ریا و کبر تو ز بیت اخس **سیر** از خود بی سیر بسا کس
 مبین خود را که کمن خود نمایی **که** بشی هم بدام خویش محو پس
 ز خود بی کشید چاره طوطی **همان** که خود نمایی و یلا دوس

ملک

مکن کردن گشته کز شیوه کبر **اسیر** آمد بدست دیو کا کس
 ز خود بی چنان شد گار شد **که** در شنه نامه گوید شاعر کس
 قوله تعالی فلیظلم الانسان **معه** خلق باور کردن گشته
 کردی نه بدی آب از قند و قی **هر** بجای بر سید خاک چون
 توانع داشت او می شد آتش چمن خود نمایی **کرد** دست طاعت
 ملعونیه که تا بد مردود است **رویش** سیاه از اثر این دود است
 فتر عون انار یکم از آن **که** با دود برود خود بر شافت
 زده که سیر بهمان برود **بزرگ** به پیشش چون مرد
 ای خیر و خور سیر به پیر **است** این سیر تو ترس است
 رفتن راه آخرت بقوت زاد و راه حلیت جز ترک خویش
 او میزاد را حیل نیست **الناس** معادن که عاذا الذ
 والفضة بزرگ که از کدام یا فقره و زور و سراسر کل مولد
 یولد علی الفطره تا از آن **در** پا چه دارد و هر قطره **نظم**
 الوده اگر دین ره است **از** بوت کج بود و رای
 بگذارد و رون بوت خویش **یعنی** نه از خود این که و

ز لایش خود چو باز هستی معلوم تو کرد آنچه هستی
 سیم ناسود هیچ فرطی نماند باش تا صرف عشق ترا بسجودت
 چیت مافی الصفا بر صراف کیت یوم تبلی المصالح لک که چه
 آب کرده اند سر حسابوا قبل ان تحاسبوا **نظم**
 چون تو به نکرده ای از کینای باری که از آنکه میکنی ای
 ای که مانید ز غرور و فضل امل پس کن ذلالت عت تو نشو گریه زان
 تحت قیامت خود را در لور اقامم اینم دور از غرور و سر عجب
 عاقبت محوس کرد آدمی در کور کعبوت سربار و تابعی و محمل
 مردمان کوینده ای تو به پیوستیم خوش بود کرد و جوانی رو نمایا جمل
 خوب فر کوشش ملای فاطمان که کنند انم عندی من انعام لای منم لمل
 نفع و ضرر و خیر و شرای دستان بر آید اعلوا شتم ان القبر من المصل
 عاقبت مکتب هر عام و خاص **انصاف** کل شیء ذلک الا ذات تو و جمل
 مبتدی یار هیچ از محبت آن نیت طالع تحتی جبر از نیت تدبیریت
 از خود هر که رفتار ی بر کرد کرم رایت آنکه با جبار خلق مشغول نه گفت
 رو به بر دی کن تا خود روی بجای آخر فرقه کرد و تاروی باشی **نظم**

می

نمن جان بد را این پند پذیر بروفت لک صاحب دل گو
 که قطره ناصدق را در نیاید نکرده که هر شش روشن شاید
 نه سنگ از تربیت اهل است یاقو چنانکه اندر و شش طالع شعلت
 از تاثیر صحبت است ای دلی نیاید هیچ مرغ از بیضه یمن
 با سحر کلا و قی حکم انشا که موسی خضر میکرد دستا
 چو ممکن نیست رستن بی کوی بیاید مصطفی راجع به کوی
 عفت که گشت که از ولایت بهر دار و ده آنکه خود را در ولایت
 شهره دارد و بهر که از خاک و آب دست ندارد و اقل با کوی
 که آب است ندارد آن خاک و آب که در کتب طهارت است این
 خاک و آب که هستی از ان عبارت است محو عشق را با نام
 نیت آنچه در عقب نیک و بد کارای نیت نماز خلق تسبیح
 سجود است نماز عاتقان ترک وجود است قیام و قعود
 و تکبیر نیت همه محبت در عین محبت کم و بیشی در دنیا
 صلوات در صلوات و قاصد نیت قبل صورت بیت المرام است
 معنی بیت المومنین را قبل ولایت ازین هر دو جهت دور

عاشقان صادق محسنان این حرف اند نه هر یک طایفه بکلیف
 محسنان اصحاب صفه دین صفت بنیان مرصوفی اند که از
 از اول بطهارت از ل مخصوص اند **نظم**
 بگویم اگر میتوانی شنود که تحقیق او فواجع بود
 که بعضی شما محمد را مشکند پس آنکه درین بزم را مشکند
 چو اول یکی گفت در ملا بهمان یا در کن در ملا
 تو یک عمنه خود را بجا آور سینه فلک زیر پا آور
 در شریعت بیک آید تسبیح وقت نماز میتوان گذارد آن
 و طریقت بیک بد غسل یک نماز بوقت نتوان گذارد
 آن جامه پاک شد طاین جان پاک آنجا بر سینه نهاد اینجا
 پای بر سر طهارت چیت شستن اندام طهارت باطن است
 کستن این صلوة المودع حدیث صاحب شریعت است
 یعنی اصل را باش چه جای فرع کت و شریعت معتبت
 اوست اما طریقت متابعت با اوست هر که پای در راه دین نه
 باید که در کت بد و دهد آت بر سینه و پا را این دست **نظم**

بزرگوار

شریعت را تو در تحقیق میدان چو حلقه بسته این در پیشیا
 اگر خوشنودی محمود خواهی ایاز خاکی پا که همیشه
 اگر ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه فرق است
 بگو که شریعت سورت و طریقت فوق شریعت مغز و کف
 روغن عین من میان مزد و زن فرقیست در موی آید
 فرقیست موی در موی آن فرق همه کس باشد دانند
 این فرق بجز درویشان نام ندارد الا در خواب غفلت انداخت
 ازین غولان مردم خوار گیر که دل گفتگوی دیو و دم
 بود چون نه طریقتش که در دم نه چشم خرد و هر خسرت
 رسول الله تبارک و تعالی حدیث نفس تن زرق است تدبر
 ز جان دل کاب مصطفی گیر محمد که محمود است شریعت
 شده مغز حقیقت اصل و کوشی مصطفی میگوید که در اول طلب
 که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجروران در آم
 از علایق و حوای میسریدم و از صحبت خلایق میسریدم که کبر
 زار وید که کس فریادیه سرگردان تر از آوی نیکن پیدانه و آ

کمی چون کرک درویرا خفت کبی چون آهوان صحر اگر فست
 شده روزیم هر روز از تعارف و شام بر شبی در کج غاری
 ز رویه بانی خود روز کای دوانیم فلک در بر دیاری
 نبود از غایت غفلت در پیشمانی ندانستم کسرت این خواب کوشی
 مدتی درین سرگردانی چنانکه دانی بر سر دم اگر چه دولت صحبت
 در این صحبت جوان مدت میداد اما چون برج آفتاب جهات
 از موج عادت باوج سعادت نفل رسیده بود در پیشان واقع
 من حل نمیشد با خود گفتم بدین صفت کشتن نشان غفلت
 کشتن بخت و دعوی چنین سفر کردن نشان رک کسرت
 اگر خواهی که از ان او باشی باید که سبزه نوباشی ترا گفته
 که گفتم م بر دنیا و آخرت نه گفته اند که بار هر دو بر خست نه
 شک بار در عشق انصاف آن در و را بین ندان صفا
 هر آنکس که او صاف کرد بدید بدلاییش که او صاف
 پس کار خود بنشین تا این مشکل از تو بریزد هر که چون باه کرد
 همیشه خاک بریز میان بر بند و کوشش تماش از جانت کوتاهی مباد

نشود

نشود که صراحت العزله حصل العزیت می هر را
 تمام فراموش و نیت عمارت باطن خاموشی کفایت الافر
 بر امید مشایقه قدم در کوی حجاب نهاده و در لایزال نظر بر این کوشش
 حاصل لبان در اجزای در نبوی اندیشه پوشش غم خور و بو
 چنان مستغرق این کار شده که یاد و ی و دوش از دست
 و چون این دآن بر سر دوش نهاد بحکم آنکه العزیت غایت
 بر چوب پیکر پیشان می نهادند و خار و سنگ که در دست
 می آمد با او هم پیشان می نهادند از کوشش بسیار اندکی کوشش
 کشاده کشت تا سخن هر یک را بشنیدم و اصطلاح نشان نمودم
نظم هر چه پیشانم در پیش شد دل دوشم زبان دوش
 محرم ماند جلوه کشت جهان خواند روح دال این پیمانش
 گفتم که این پریشانی فراهم آید تا این ناتوانی را بر سر آید
 با هر بخت و در منده که می رسیدم حکایت بخت رسید می گفتم
 و از انجام داغ و از نشیب و فراز این راه سوال میکردم
 بنقطه خاک رسیدم و فرستیدم دیدم **نظم**

اگر غم دلش از دست می داشت ولیکن پای خود از دست می داشت
 خواهد بود بهر چون کوه بشت نکشت از مقام خود یک نکشت
 که شتم ای دوش با قول عرض دای من کشته نه این نام و یک
 زنده دل مرده اندام ای اصل صلصال با فیاض و جلال
نظم ای از تو اسالی در و بام ای زنده و مرده تو را دم تو را دم
 بنیادش چنانچه نه دانه ما در کشته
 آن نقطه تو که چرخ پر کار کرد سه تو شود چه پر کار
 داغ حرم بزرگوار که کعبه جان خبر چه دای
 ای خاک که از کوی زمین کوی باین دل چرخ بار پر کوی
 کشته چه در کشته چید شاید که شاید از تو ای نه
 خار غم در خاک شد که در و بخاری از دل و برآمد و زلزله در راه
 افتاد و گفت ای نو باده باغ کن من حرفی ام منی بر سکون
 زغال رفی در محل سراقاده و در مقام نصبی مستحق ندیده
 نقطه همیشه در میان ام اما ازین حرف چه نقطه بر که اند **نظم**
 چرا که بخت من زلزله را و نه انجام بستم نه آغاز او

بالش

بالش یکی منع پر کسندم بصد غماری اینجا رفت
 اگر چه بصورت کشته زدم اما در محله کشته زدم ناخوشی
 مخرج من نه از سر و خشکیت از سر که روزگار بگو خوشی
نظم ندیدم بام از تو یک کوی کا سید با در و تو ای روزگار
 چه کردم که آیم چنان برده که کرد از منمادم بر آورده
 دیدم که آن خشک من را جو نغمه نبود و آن سودا زده می شد
نظم بدول از اسحاق کرد با او نبودش جز بزاره ای یک جواب
 از سر که کشته پی پای کوی رسیدم با خود گفتم که چون می شود
 که از تو بدم که و انجبال او قاده اند پرستم بدم از کجانی
 نزدیک شوم ابدال محسن دیدم از میان غل کوش کشته
 و با دیو و دایم یافت دیوانه شکلی فرشت روی دل
 تنه که و دامن پسندی **نظم** نه دور غم پا و نه یاد
 نه اندوه غمت نه سودای تر درخت نلق او برسته چو میوه
 تو گفتی که یک شربت بود و به با تو با وی آمیخته
 به در که کشتن و سخته او از پر کشیدم و سخته میوه

درو چیدم چنان در حیرت خود را سنج بود که مرا این خواب نداد و
 بباران فکر بسیار این چند حرف بگفت **فصل**
 قصه مشکلم چه می پرسی کان غم شد دلم چه پرسی
 لعل بند و چون شود گلک بهتر این حاصل چه می پرسی
 طالب کوهری بد ریادو من چو بر ساحل چه می پرسی
 چون چشم از دهر و دشتم بچرخه آبی رسیدم رونده دیدم ازرق
 پوش از صحبت بزم جنس بر جوش صاحب کوی که از کف بان رو
 پیش غنچه دو از صفای سینه روی در وی نمود فیروز و برادر بود
 و سر فرودانگنده بود و از ان حالی که داشت با خود پشیمان
 و بتجلی تمام میرفت و می گفت **منهم** که شد بی سود و سودا
 برهنه پای سحر در کوچه محسوس کی نالان و دیده و بر سر کوی
 کی حیلان فنا و در تنگ جوی کی پهلوی سنگی باز داد
 کی رخ در سیاه بینه نهاد کی لب خشک از ناچار و نا کام
 کی خمد در خواب از جور ایام کی چشم باین دوان سپارد
 زمانه روزگارم تیره دارد زماهی تا به در سینه حاصل

چنین

چنین روشن دل آنک پای دکل قلند و از اندر چه در شتم مجروح شدم
 و پشتم را دوت پیش او دیدم که شتم ای جوانمرد عالم که دو
 مسجدم خضر قدم با که شیفه که چنین آشفته میروید چه پند
نظم ای جود که خود طبعم پیراسته تو اصل و قسم
 چندین که نهان و آشکاراند از فیض تو روی شسته دارند
 نشو و نما هم از تو نام تو چو مات ما هستم تو
 ای ماه رو چو یک سحر چو چون تشنه توست جان مجروح
 یک سخطه دوا می در من باش در بادیه پای مرد من باش
 از قصه خویشم آگهی ده با خود قسم هم داده
 این رو که نه پشیمان رو با من هیچ ندیده ام تو بجا
 چون آب حکایت من بشنید بجزاب من زبان بکشد و گفت
 ای پسته شد که بر میدوم و با وانه بجز محیط او دارم میوم
 گاه از خیزش روی بر خاک میخالم و گاه از خست سنگ در میخالم
بنا که شربت دین بگویم شدم شدم ناله من همیشه همدم
 بجز که به چو نیت دیده پرغم من یا خرم و یا برباید غم

با اینهمه جستجوی و گفتگوی بیم آن است که مقصدنا رسیده و
 مقصودنا دیده دور نام بر زمین مرا فرود **فصل**
 مسبین گفت که مرا بچان در که است از گردش که درون دلم
 جی ترسم که از تاثیر افلاک کربیا غم بگیرد از من خاک
 بدریانا رسیده خود کردم درین ره بر نیاید هر چه کردم
 کرم آرام بودی در دل سنگ بنایستی دوی این چند و سنگ
 قدمی چند بر موافقت او رفتم موافق حال خود جوانی نیافتم
 دیدم که بهشت لب بند نموده همیشه میل بر رسته داشت و نیز
 از غایت سنگ سدی چنان بود که هر که بد و میرسد زویش
 در کوزه میگرد و گاه از آمدن سنگ فریاد میکرد و گاه هی از
 شدن با دهر و ترش میکرد زو و دست بشسته و بر
 نشستم در خانی در تنگم آمد خجی که داشتم آنجا نشستم بدان
 سایه اقبال اینک بر من نه که از بارادار خود خلاص یابم بی کرد
 برآمد چپ و راست چون شاخ امید پی بر آمد چه دواست آفتاب
 سب پوشان دیدم رو صفت در صفا عت بیکدم ایستاده تر

بلان

چون شجره طیب از صلبا تا به فرغانه قوی دیدم بصورت از
 از آتش خورشید شسته بر باد بار زده با من از خواب
 افطار همه ز قوت آب از خواب بروی میخاند
 پهلوی زمین نمی نهاده اند بودند با وصل فرج و روشن
 آنکه ان بایه خویش چون تیر ز آب کل بخت
 لیکن جبر شاخ باشکته پیران جوان صفت سرور
 نمد آشفته پی خضاب بکوی همیست هم استین بر
 لیکن برب پست بر لب خشک روشن این طایفه روشن
 از دیگران می نمود خود را در حلقه ایشان افکندم یکی دیدم
 بر سر آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر می نمود نزد یک از
 و از دور ماند کی در پای او غلطیدم و گفتم که ای پسر بزرگوار و ای
 روزگار نزد یک تو چون زاده در آمدم دلم نکی عالم که عوامم
 ای جوان بخت تازه روی و ای دشت اندام نرم خوی مرا
 خسته کن که درین باغ کدام کل شکفته است که چندین فن و
 و درین سبزل کدام ساخت در بر آمده است که شاخ و چه خاکم

چه قاعده است که این دنیا را بساخته چنانچه که بر آسمان بر آید
 و این را درین روز می بیند دنیا ای افتاده ام بکدام از دست
 دنیا سایه بر کدام افکن اگر در راه من خاریت بر کن
 درخت خود بفرز این حکایت نرسیده بود و از پوست پرن
 چون دل داشت بجدل گفت شروع من همه در میان غم
 از اصول روایت نمیده ام و بر از ان خود را بجهت با بر بسته
 که اگر با حاصل رجوع میکنم خسته می شوم **بیت**
 نه چرخ می کشی چرخ مرا حسیست به از زکر که کاندر حقیقت
 مرا طریق که قدم در غم منینم وارده بر سر نمند دم نمیدم اگر
 سرمداری سرمدی که ناخستیار کن و در مقام قرار **نظم**
 سرشته شو که با بیایان حب وطن از شایسته ایان
 چون ترتیبی قریب نماید داشت دیدم که هوای خود نمایی داشت
 گفت ای که بر عقلی قائل بودی و این شیوه را بر ذوق و جلیه پدید
نظم حدیثی است که در پیش دار خیالش دامن جسم و سایه بکشد
 حیفی این چون نظر در پس میوه بجایش رخ و برکت یک گذارند

نمونه

نه صورت نقل کن رسایه کنز چو جهان توام نفی فریز
 گفت این نسخه مختلف است نمیده قاعده را حجتی بیار و این بقیه
 منعکس است اثبات علت مادیست بجای چون حالت این
 با اختلاف حالات است در وقت من میان حرفت از محال است
 دیدم که در بدایه مانده بود و سبق بهایه خوانده بود مطالع
 جامع الصغیر را عمل باغ خود شناخته و اهل مبطوط را
 خود ساخته چون سیله بدو رسیده بود که از با شین بر کنه
 و سلی خود رده بود که از خود شن خبر گفت از شاخ و برگ است
 و با هیچ کدام نه پیوستم زیرا که همه تر دامن و خود را در لایه
 و از خشت کفری با و سر دست **نظم**
 در سایه خود سرور یافت رفت همه در خیال و با
 را لایش آب و گل بود سجاده جسد با غما
 غافل ز عالم حقیقت آسوده بود از عجز
 بعد از ان هیچ سرورم نبود و دنیا در دست هیچ کس نیست
 و امید دنیا و بهی که فرستم و تیب بپسید و ما به دوم با هم

یعقوب را آب زرد داد و می از بر بکز تو یافت ای هلاک
 کند نه شود و عاده دانسته اند میداد و میعاد با دار این حکایت یا
 آمد و گفت **نظم** شدم درین کفر که کفر و کبر و میرا پیوست
 نه در دانه بیاد و نه در دام نه با مرغان و یک کید و آرام
 چو بسیند رخسار در کج دیوار شب روزش می کشد و نطق
 مکر مرغی در خیالت بدیدش و زان تو دای فاسد بر سر کف
 بگفت آری شنیدم چو پیوست سبک خانی میداشت در دست
 مکر خانی بود این نکلین را که گرفت او هم روزی با
 دلم ما آرزوی ملک است که بود کنون بچویم آن خاتم بصدر
 تو آن مرغی و من این کینه یلدا سرود که و میدار این سخن
 چو از من در گذشت او گفت که تیر ازین بار پیوند چه حاصل
 بعد از ان در هوا نظر کردم همه هزار نوع مرغ دیدم که
 جنس جمع آمده یکی را از این از آتشیان خود خیزه نظیر
 بال پر نه دل بطبع هوا به او همه چرخ برکت که در یک
 از بهر دران در دای بهر دست و انش آرمی در هوا و بوی

بیت بر که منزل قرار است وین آب و هوا نه سانه کاست
 بعد از کوشش بسیارند کی مرکب با سبک که دم تا یکبار قدیم
 هوا نهادم با دمی دیدم که کردی بر انگیخته بود و می آید یکم آنکه
 هر چنی در صحبت او یافته خواستم که سر خود را با او در میان
 باز گفتم از چنین صرصر سر بر نتوان گذشت که چنین چو در سینه
نظم که چنین پروانه بر ساق است خدا را در دل هر بند و زانیت
 از ان روید کل فغانه درین جا که بهم طاهر و من کار است چرخ
 اگر مینماید و نیکی نزن دم که به طبع من می باید چرخ آدم
 بشرط عنان کیر و دست در کاب آوردم و گفتم **نظم**
 جان لعل جهانت مشتاقا غم جو در تشنه در یاب
 عیسی دمی بیایم خوریده بهر شش سحر ایام
 این با وید را کجاست منزل از رفتن و آمدن چه حاصل
 با و گفت ای جوان مرد عالم کرد وای مسح دم خضر قدم ازین کجا
 بگرد چه بهی شنیده که سخن با آورده آید نباشد که گفتم
 مدتی پیش سخت سیاهان بوده و در خدمت او شیب فرزند دیده

یعقوب را

در مغاک طبع فنا دهنند نهرتی از ایشان در نهادم پدید آمد پای
 بر سر همه خادام چون قدی چند کز نعم کرم روی دیدم بی آرام
 و سوخته ایافتم آتش نام دل بریان و آن آشفته روزگار ش
 فلک اسیر گفته و چون اثر او بمن رسید زلف سینه او دود دارم
 بر آمد گفت ای پسر زنگ جوان آهنگ وای ریخ ز کاش گل نریک
نظم می هر شب در وان ایام صبح بخیز تو در میده نام
 از روی تو تازه کار هر شمع و ز لطف تو بخت نان به نام
 خشک و تری کرانه گیر و آنجا که تو در میان نه کام
 مخموسم مرا زبکن آخر چه چشیده ازین جام
 چون دم من آتش رسید و حال نکش ز فروخت و زبان زد
 و گفت کیستی که مجروح را میخراش و بر غنچه ملک هم پاشی
 جبر سرف من منه و خود را بر انکشت من من و این را بگفت **عجب**
 حال من خاک روی من پسر میسوزم ز انتظار میسوز
 تو دزدی چو من نیاید بجهان اینکین و روز کاری من پسر
 پشتم اینهمه سر زری و لاف زبان درازی چیت گفتی

با آنکه سیه شد زلم از جو فلک خود را بطیافه سیخ رویدم
 چون از آتش صبح دل گری نیافتم روی ازو نیز بر تانم
نظم بدو نیک از مودم سخی بمن خسته بودند بهر دست
 کجا از ترس تاثر یا یکی کزین دزدان باز رفت اندک
 دو عالم اگر نور از غلغله اند چنزدیک دور اندین سیر
 مادر بر آمدن شب دل سپاه آفتاب از فرو شدن از دور
 صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که عطار دوا میدهند
 بهر دام و جری به جای بود دل دانه خود نیافت در جمل
 ز زنده و ز مرده هر چه جمل از قطب سبیل کار سبیل ش
 از طاهر و ز نیکو این واقعه الفصحی چون مار و مور مخور نیام
 بسیار فرشته خود را بمن نمودند همه را سرنشته کم بود آنجا که کل اند
 دانک خار اند چیران همه کس جی خار است حاصل از این
 بالادریست پیچ بر بستم و زبشمار و مت مرا به در نکش او
 و با خود گفت **نظم** یقین میدان زین چندین کرم
 نمی یابد یکی سرشته خویش درخت و کوه و آتش و خاک

همه در محنت خویش اند غمک زمین و آسمان و عرش و کرسی
 همه جویای راهند از کسری چون از بهیلا زاندم خود را بهیلا
 پشتم دنیا و آخرت بمن نمودند هر دو را دیدم که با من بودند **عجب**
 سخن عشق چون معشائیت که نه اورا سری و نی پائیت
 بر چه طبع تو نیاید راست تو ندانسته که خطاست
حکایت این سخن بجاکیت آن مرد بخرماند که از زبان عربی تباری
 مکر پری داشت او را بهر سه فرستاد بود تا علم آموزد و هر
 که بود خرج او میکرد و بعد از مدتی که مبلغ مال خود را پائمال دید
 گفت ای افسوس بر سر که بهر چه علم بدست آوردی پشتم دنیا و آخرت
 خواست تا آن غم از دل بجزان برد و دانش خود جلوه دهد گفت
 سپهر بهر اسم فعل حرف است شقاق و صرف را بدانستم و فقه را
 حجت و دلیل و قرآن را تفسیر و تامل بنیا حوتم پیر گفت پرده کوی
 اگر زبان عربی بیا موهنت کتابی بسیار تاسم با کس نم هر چه اندک
 آن با من گوی سپهر گفت روا باشد کتاب بدست پدر داد
 چون باز کرد از قضا و اول صفح این کلام بر آمد که لا اهل از سپهر

که این چه بود گفت نمیدانم پدر بغایت جا بهل بود و خشم شد و آن
 چهارده از سزا پڑان کرد و گفت که در حق تو چندین رنج بردم و تو
 و شبیه به باد دارم یک سخن تو پرسیدم میگوئی نمیدانم چه
 برداشت و در سپهر کوفت که زود باش بگو که نارسای علم
 چه باشد گفت پدر نمیکویم که نمیدانم هیچ آنجا که تو را نرساید
نظم بچشم خود مندا اگر خسر بود بغاش همه زبیر شکان نه
 اگر دانه در بود و پیش خسر بجای جوش زبیر دندان نه
 گفت چندین سال چه کرده که نمیدانم پسر می دانست که پدر نادان
 چلی بخور و دهنی بخور **نظم** چو گویم با که گویم قصه خویش
 که نوشتم میباید جمله اینش بمر آن را که بخارم سر و پا
 علی غشما مرا که دو چشمش بکام خود اندر زبیر دم
 لبم از بیم دندانان **نظم** سخن باید ز کلام ناب چون
 جراسم ز غم بیاید هر کسش بغیر از غم و تکیه اندین
 بخار بهر چه در دشتش دلا زین حرص مردم خوار بکر
 که خود را زدم مردم خود را بهر سنن صبر چشم طبع زن

که این چه بود

که این چه بود

زرق تو در ازل چون زرق تو مقوم هست طالب آن مشک که کف است
 اگر ترا روزی نیست یقین دان که روزی را از تو چاره نیست
 غم روزی چه بخواری شبی که سبک و کبر را بهین کار است
 کم خورد زان عزیز گشت بجای تاغ بسیار خورده خور است
 درخت خواب و خور خورای بر دهد از حقیقت غارت قناعت
 هر که خورسندی را ماند خورسندی ماند و از روی نشانی که نظر است
 و بسیار طبع دلیل کم بهریت در کج فقر و قناعت کج است
 باز تا بخود چشم باز است صید را بتکلیف از و سیکند چون سحر
 نبرد و وقت طهر را بتکلیف در آن او می کند اگر عقل با خود
 هیچ روز خوشتر داری نیست شوتا خود را در صفت دیو و دیانی
 دشوار از میغنی ندیابی ای نفس این خطاب بارت زیر اکایت
 خطا از توست اگر نه در علقه وین در بند چه لایق اگر نکرد چو سحر
 هر چه و البته این تنی ای مغرور اگر نیست که ترک در کج
 این بهر شک ترک داری دنیا بهر کج بیت و قالب بهر کج
 سفری کن که کج گشتی ترا فرستاده که ابدی باشی نیکو بود تو

بندی

در بدی باشی ای ازسکان کوی خوی تو بر ده که جوهر شسته دیو صفت
 نظم ای از بدی نام گشته ای از عالم بی نشان بیدیش
 بشکن نفس و جودت چه ای ملایک از نشانی بیدیش
 ای ذره که در فضا می دسی اینجا چکونه توان بیدیش
 بیرون جودت چه سار دیوار یک لحظه زلا مکان بیدیش
 این نمایش ها که می بینی اگر چه نقش دیوار اند اما از مرتبه ملکیت
 بعبادت و یو براند خورده و فرشته که درین باز دارند خا بر یک از حق
 نظم ای نفس را نفس کمالی بهر کوشش نین ملک یا بی بهر
 چنین بت پستی از ابلهسی بتان را شکسته خلیل انکی
 بت و بت تراش از بدین قولی اگر چه چشم خود از روی دوی
 درین شش دین پنج و نه را بیا از ایشان تو معبود مایل ساز
 ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباحش ای اسکندر بایک
 نظم که چو شنید کردی وین تا کوی که از بهر بهر سن
 کز نشانی بهر محتاجی که دم آخر ز ذره خاکیه
 کسستم اندرین مقام کجست پنج روزی سرخ ز دند و دشت

ای نفس همه عالم مکرانیت تا بدانی که مشک هر کس را نیست ای کج
 از کجانی که بر دی بمیری زسی ای چون از خود میری برسی
 یک سربنه و سربار کجیم بجان بده و سربارستان
 ای نفس اندیشه کن که چرا آمده نه حیوانی که بهر چرا آمده بسیار
 صفت در نهاد تو سرشته اند بعضی را سبب دیو و بعضی را فرشته
 ترا باین دم نقد خود کرد بیکت تا چندانی که امروز را فرادیت
 بنی بگذشته حق که زبان را نگوید داشته ای گفته با خود کج
 که گفته بسیار خیزد ای ریزه چه پرستی که از تو چهاریزه و چهار کج
 امتا سربالست بسیار میدوی بهر کج شکل مطمنه تواند توانی
 انکس که مطلق نیافت حکایت منظومه
 یافت مدوی کور کج غم روز سالی گفتش که چه پرستی کوی
 تا چو کور کجندی در معاک چه عجیب دیده دوزخ پاک
 این گفت دیدم عجایب حال کین یک نظم بهر معنی سال
 کور کجندی دید و یک ساعت یک دم خورده ان یک ساعت
 نفس یک هرگز نشد و ما بهر من در نظم تا دوستش جان برم

بندی

بند و دار و دجمان این ماکس بند که حک کند آخر کسی
 هر که این ملک را ببرد می بندد در دو عالم شیر کج می کند
 نفس جان بت را بسوز از اثر تو تا بسی چه رف و روز و دشت
 ای نفس این باش و خبر دهی تو را خبر دیکت شوبیت
 این را در بهر خدای و خراسان نیت بعد می شش خراسان
 چشمی که بعزت نکرد معتبر است که با اعتبار لایق بهر کج
 حقیقت اعتبار را لا شیا کج هیئت تا ما را نه خدای که هست
 بیت بعزت بران دیده که نکلیت بنای بسی بر خود را در کج
 بهر که بتعبد کردند حیدرت این بت و چشم حیت بیت
 ترا نقش جهان دارد معشوش چو کل چشم در می غار کیش
 ازین انعام عام کا الانعام چه خبر بهر را الله ابرار شایر
 چه نظر قدر این عید روستای خفاش بر و شتانی چه مایه
 این سخن خوشتر از ناست خاد کل و نظر حیوان نبات
 بولوب را محرم طه که کرد کو الو اندر کیه لالا که کرد
 حیف شایر این سخن در شوش عالم توتیا چشم بهر کج که کرد

عام اگر چه بصورت آدینیت در معنی چو لایق چو عینیت اگر درخت
و کا و هر دو شاخ دارند تو از بارشان پرس و اگر در میان
هر دو و بیل کشند تو در کارشان **نظر**
هر که بی همت از پیش بر پیش کوشش این حدیث مرد کوشش
ریش سبک اگر بگردد بی هیچ کس نیست بهر تنه بر پیش
امیختنی را بخت و بران نیابی خود را از خود بران تا بجا میستند
ازین حال خبر نباشد آن مبتدیان که بی خبر نباشد از این ظاهر
اگر چه در انداز قلب این سخن دور دور اند **نظم**
حرف معنی کران بها کو بهیست چو بنادان رسی کو و خوش
قیمت لعل جو بهر داند چو نه در دکان خور و خوش
یکی عارضی از حیران این راز بود روزی بمباید خلق بساید
جسم آمده بهر نظر اند که یافت با عینی در ایشان نظر کرد
ما را فموده اند که با یک کس سخن گوی و آن کس حاضر نیست این
بگفت و فموده اند **نظم** چو این دم سحر آ و در وجود
لب دندان نشاید چو می را چو سایه شدی با درویش

نویس

چو ز سایه خود می را ز صورت فرخیالی نیست
تو در معنی نگر بهر دای را سمنون بخون که در عشق نوبت
روزی که جماعت را وعظ می گفت و در هر پرده تولا می نمود لغز
از جسم بخاطر او در رسید و هیچ کس از اینک استمع یافت و
به قند یلای مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش در قند یلای گرفت
و از دست می سخن آن بزرگ خور و دست کشید **نظم**
آنان که نه در عظم تو شاداند در عالم معرفت جهاداند
زان مرده دلند بهر چو چو کز ما در طبع خود نراوند
هر کس که بصورت آدمی شد خاصیت او شش نداشت
این سر نه بر سر می توان تا نور یقین کجا نداشت
چنین است از مرغ که در پر وازند تا نه پنداری که محرم این
رازند و این صفت همه را مرغ بیند و راست اما نراغ
نعم بلبل نمار و است درویش طوطیان شکر خوارند
اما در نظر کور و کور خوارند بزرگان اند که طریقت کور
اما این بوی چه کوه بهر که اند کام است راست دو کام پیش نیست

اما کسی را قد می ست بلکه نفس است آنرا که دینیت **نظم**
آن دم که از بوی صفا آید کوی کدل که از بوی کوی بلایک
غزل
ای دل بدام نفس قناری ای نفس میان تو و تار تار کی
ای طبع از پیش و از تجل و حرص خوشی پیشین به سجده با قناری کی
از بهر جهه و حال تو در چاه کوی مال از بهر لقمه در سپید تار تار کی
تا کی ای نفس و هوا بهر شسته بزم اندیا تو با کار تار کی
از انکس و شیشه و شارب و غلغله همچون حمار به دخت تار کی
در از تو جوهر و قصور و نور تو در میان مردم حمار تار کی
انصاریا تو صایم و قایم همی باش
خیار و در سرباز تار تار کی
دنیا سر است که آبی برای مرگ است چاهیت تاریک راهیت
باریک دای بران کسی که چراغ ایمان را نکت و بار و نظر است
اغانه کانی بر دنیای ایمان بعد از ایت اگر بترت و بهر تار و شمشیر
محسمانه از سر نادانی خسته و خسته و خسته ایمان را تره شیو

ایمان چیست

ایمان چیست نافرمانی احکام شریعت و از دین پاره و زنده منید
و لا تعجلن الا حکم تسلمون دنیا بیت پس ای برانکسی که غافلند
فراداد و راجع هوا و فدا **نظم**
ایک قیامت میراث تو بر کیم هر روز عزم تو کفایت بیشتر
صحنه میدان بود جفت آسمان ایوان نشکر که کیان بود هستی تو ز فوجی
هر کس که ایمان بود دنیا بر وزن بود در دوزخ ترسان بود میانه از او کار
پیشانی اجل در دین دشمن خون ز دلکین همچو کلایان انگین باید تو بهشتی دار
پیر و جوان را می کشد طفل و جوان را می برد بر سرش از غیر نده خشک بگذار تو
شاه و کلاهیک سال بود جان در بهشت نماند بود پادشاه کران بود نام بگذار تو
حیوان همه تران بود و دگرک ترسان او پیش کس یکایان و نایب کز دوشش
او شکر و پیران که در بهشت دگر بران کند در دوزخ با سینه کند بر سر و در جگر
کدام فراموش کنم دستم را در غفلت کنم چون طلق در کشت کنم بر نام از دوشش
هر چیز که شکی جان است نام از تو کنی تا فرزند و جان و خانه و دامن رسد از نام
بشنو من ای افروز چه بیند با تو دگر نایب مدارش از تو و علم و بهر با وجود
تا با تو نایب هم نه با تو خال و نام و رسم کس با تو نایب تو نعم خود را ندانی ششم

بر کسی بیاید آن خط سیر می کند
 لطف حق یاری کند پیش از خود
 هر چه کند از بوسه بیگانه در دست
 دولت کشند از آستان دارند بر بال
 کردی چنان خوار و برون ساکن شود
 دگر کردی سگوان چون مرغ زیر پا
 از روز فتن با دگر بر خوشی خیران
 گریه ازاد کن خور از دندان
 سخنی جان کند نگر بول نکیرت با دگر
 در کوکب است در روز و شب با دگر
 هر نوع داری نمی یابی همان در دگر
 در شام و در روز یک باشد خدایت
 ای یار خود را برده به کار مردم مرده
 از برباد بجز بسبب کیش نموده
 ای یار که تو بند از خواجگی اندر کن
 از خانه حق را در کن از یار بد میکش
 بیکش و بیکش از برباد و برباد
 بگل لیس و دل یابی بقران المص
 بسایه دگر کن بسایه دگر
 در شادی غم خیزد مان میکش که در دگر
 باشد کمال از هر کسی از دین و حبس
 آنکه بختش از تو بر خیر و در دگر
 چون با طرط ماجر کر می توانی کن
 پس تو کار آسان کن که تو در دگر

غلامان

غلامان در جوانی و قفس خود در دگر
 با تو تو در دگر گفتند آید این قدر
 بعد از خفا باشد لقا که نفا می یابی
 زنجار بر با خود صفا از دوق و بر شکار
 منزل با چو بی نه دیو مانده نه پری
 از روی یاران بگری باشد شفا
 طالع اگر کند آید با خلق شفت آید
 از بخت و شرف و غرور و خستی از دگر
 ای دگر اگر خواهی تو کج کج کج
 باشد ترا از دگر در دل سخنها چون
 میران شهادت بر زبان تقدیر می آید

شماره

قصیده در وصف کربستان

خواجه باده انداخته میکش و میکش
 ای کربستان ای کربستان ای کربستان
 کن به شورستانها تا تو به بین چندی
 مقابر و مزار و ناغیان
 مرده صد هزار که جسد کردند
 و کوشیدند و در تاب مرص و دل
 جوشیدند و بر خاک غنایم و انفال
 زینت شدند چون اطفال
 و بگو پاینده آمدند و از جوار و در
 پریان بستند در کاهها
 از باشتند و غم دین دل بگذر
 از باشتند کاه از کاه عمل کشانید
 و شربت اجل چشیدند و نه بینی
 چندی به بنابر قبیله ای آید
 روی زمین و هنرمندان مستخرج
 و فرزندان متضرع که علم

ایشان بوسیدید عاقبت مردند و پوسیدند
 ای نفس اندک بیدیش
 و عمل ما در از پیش و اگر نه
 ای بر تو و در دگر ما و ای تو
 مانده آن نفس بر چند این خود
 تا یکی از بهشتیان بدی و چاکری
 خوشی و بختی در دگر خود غافل
 کز برای تیغ باشد کوفته آخری
 با دگر از شور بختی می یابی با سویی
 دین و دل را میخوشی که دنیا می تو
 تا چو نوبی برسد و در دگر
 این لذت بی نیاز
 صد هزاران ماه روی و دگر
 مدد خاکنه خسته تا بخت نکند
 بین که در دستان پان و غزبان خاک
 که دعوای تراجویان اند
 حال کو یانست که ای جوانان
 غافل ای پرن بی حاصل ای خجسته
 و جودتان مشالی وای نه گفت
 و ششود محالی ای شورستان
 خرف بملاتی و در دگر
 عزای دلالی ای سبب کاران
 و آفرود کارتان افراتی
 کز برای شمشیر کوران
 نقد یاری
 امان روز قیامت صدقه
 دیوانه ای که چشمت
 در خوابید سگای
 در نیاید نمی شنید
 در خاک خفت ایم و چهره
 در نقاب خفت ایم

حیات

ماه

ماه و دینت ایم و هفت از یاد شهادت ایم
 و نیز پیش شما و بساط
 کاه را بی بوده ایم و انبساط
 جانی نموده ایم و در بی امان
 و دیده ایم و دستان عشرت
 و شادمانی بیکدیگر عاقبت
 نمی گزیده ایم و از زندگانی
 وفانیده ایم تا خسته ایم
 هر یک را بخت و بخت
 ساقط شد از این صیقل و احسن
 بر باد رفت و دادند و بر خاک
 عمنانها دند از اهل و عیال
 رحمتی و نه از مال و مال
 یافتیم مفتی هم قانعیم با بهشت
 اگر بخوای پرستش
 انجیل ای دوستان تا خست
 بر شما یاد مبارک
 و بخت و بخت
 قصه دای یوان تا عیان آسمان
 ما بود دست آنچه احوال
 با بود آنچه و آنچه
 ای بسا انبار کز حرف و انصاف
 بهر شاد و شاد
 بیکان خستیم
 اکنون ما را نه با شستی
 نه قشعی نه قشعی نه خسته
 نه دمی نه حرمی نه وجودی
 نه بار کاهی سپاهی نه غنیمی
 نه امکان صوفی نه صدقه
 نه مال نطقی و ندانی
 و نه تقیری و لا اله الا الله
 کیم میشت کدلی

خط ماه و نیا هرمان است لحسم و شحم ما نیست نصیب کرمان است
 وقتی که مارا که امکان بود می یافتیم فارغ غلبی دمی بودیم
 نکریم خیسیم بختیم سری در پیریشانی افتادیم و بر همان جان
 اگر ندراید جنون در ما نکرید کنون که روح هر یک میزارده
 حست میبارد و تعزیت حال خود میداد و وز ما نیست
 در پر و پا پیشمانیت هر کرده چون بودی بود از کردار چو
 آمد لاجان را که آن یزید و یزیدان از میان چندی میازان
 تو نبی از حضرت در آشیان قدرت تا چند غریب می بری در کای ایران
 که صد هزاران سال تو از ما گریز کردی تا به آخر باری اونی
 از من نداد چاره هر جا بود بخاره جز لطف کن خواره ای بنده
 من کفر تو ایمان کنم من کور تو ایمان کنم من جرم تو پنهان کنم من طرد تو کنم
 که در میان تو و من از خوش و بد نیست تنها نه بگذرم ترا خوش تو باشم خوش
 هر دم شایب بخود از اینده شاد شدی گوید که خدا من می دای منی که منم
 ای تو زنی که بخند در دام منی که کشته با عشق من آید چو من فارغ و کل از دست
 ای آفتاب کاف و نور ای سر زبانی تا جان رفساری از تو آید بر منی که

ایزد

ای مزد کانی آن لکم البشیر چه میکند پیر شوی کشتی را می
 آورید بر او و حال کشید نگاه کن از نام ما خبریت و ناز جسم
 از شری است تنهای ما برید از شخاص ما بوسید کلهای ما کوفت
 قوتای ما در وقت خان و مان ما از بسترل و مکان ما ثواب و دست
 دیگران نایب و حیوان ما از خانه نایب طره طراد ما بار برده لاله رخسار
 خاک خورده ابروی خمیده ما نهالک ز کس و دیده ما با خاک حقیق
 نهان ما که در آینه در دندان ما در لاله کینه بلبل فصیح زبان ما برون
 عقده یا قوتین دانه ما در هم شکست جورج پاک ما در عضای نازک ما
 زخم خورده شورستان و خاک دوده گورستان مرغ از ما نیست
 فارحست از کور ما مدید و حیرت ز ایند کاییم به باد و تان زینم
 و بیاد زبان شما خورسندیم و آن هم مجلس است تا مقدر و دست
 نایب ما در خاک پیر شما در خواب ان فی باب العین لا ولی الا
 بر و مرک که در و فراق میار است یکی که دست من آمد گرفت میار است
 همان مبرکه که بجز هم نمرک که در خاک
 بجایم که گوی تو نه در خاک مکن که آن نفس منی که وصل سلطان

جانه ام چو روان منی از فراق نال که کشت لعل در آن دم که در آن نال
 بیا و در سرباوت منی تمام کن بیانشای دوف و مبطر که خوشخوان
 مرا بکورداری و کوبس با کارد که در غم که تارک و سنگ زندان
 که راه کورده کاش است بدول نا هوای فاک که فصل بزم جهان است
 شمع بسته ام و در کور رخت اندک که مرغ روح من اندر خوش و جورا
 کفن به بین که باز ما کشت در بر سر او منزل من در ریاض رضوا
 شراب شربت من شده طهور در غذای جان ده باغم جمال جان است
 زیارت تو بیانی میا تو با کوبان که بزم مقدر ما چون معاشستان
 یقینا که کشت شد از رخ شمع که شمع تو سببستی مریدان است
 اکنون نشانی خود مندی و شرف هنر من است که دل را از غلظ
 غفلت بدر آید و دل را بیکاری و ذیل از دنیا برداری و پیش از
 حاصل کنی و بر به غور مالک کوئی کاشی حال لا وجهه تا خون آبی باشد
 غفرانک و بنا و الیک المصیور و غفرانک که در می برسی از عالم
 بار ای اگر عاشق تو ای بر فانی جبار تو در غمت که در می برسی از عالم
 بر دوش تو غم خود چشم اولو الایضا خواب بر شمع که در می برسی از عالم

بخت

تا چندندی با نودان در غم و رونا جهان در مگر ای بجز در خواب خوش سیدار
 این ماه و دیان قیامت چون کایم دنیا زینو فایان بستان دل و بیدار بشو
 از اهل لاج و زنج جسم طرادت بکم که در جانی بایت و عشق جوی و شو
 بسط و فاد و جفا نشنیداران و کور یار و فاداری که خرا می تو با ما بشو
 در نا و بیانی ما جرم کور و تو خواجهی که روزی که خواجهی که پیش
 تو کای چندین سال را بنوشته پیش منی اول تو خوشتر از یک کلمه در قفا
 ای اندر کشتیم هر که در می دولت شری بدار آخر تو و دوی آن دل
 بچا و شمع از تو که کشت تو غلظت ای بنایع بیازرستیت به شمشیر
 پیدا شو از دست ترا فرس خستیدار که در می نیاید با ورت اینک کور با ورت
 شبها و چرخ شما که در دستان خوش که پیش من بایت ای دل می سوار
 مانا که کوئی بر دلا که سوختی شعله مانا که کوئی بر دلا که سوختی شعله
 چندین چه عمارت کای بستان ساری خواجهی که در کشتی تو
 خواجهی که در کشتی تو که در کشتی تو که در کشتی تو که در کشتی تو
 که در کشتی تو که در کشتی تو که در کشتی تو که در کشتی تو که در کشتی تو
 که در کشتی تو که در کشتی تو که در کشتی تو که در کشتی تو که در کشتی تو

در دای لطف و کرم باز و زانجه ناز چرا قدر خود ندانید و نام اعمال
 خوانی تا خود را بشناسی که از کدام اجناسی موی جو یا می جویی
 سیاهی قبول بار کاهی یا در در کاهی چه وجود نوری یا زینت
 بند رحمان یا خواهی که از زمره باغانی یا از جلای فارغانی پسند
 معبودی یا قلب سلیم از گروه و لا یهدیکم لکم یا از فرقه
فی طعنناکم لکم بحقیقت خواهد ابل اولیای کمال
 الا تقام بل هذا فضل بر خود که میانی قدیمی که در میانی
 از جنبه احوال است یا ترانه ضلالت چنانکه می پوشی و در غنای که
 می فروشی لباس خلاصت یا پیکار افلاست بر روی می
 و پیکار افلاست می تنی عذرت از سر سرور یا کندیت از سر
 غم و اگر در ذیبت ابوالشیری و انشت شفیع المشری سر تسلیم
 انصاف بد آدمی و کزانات کفین و طرباب رفیق ایمان و نا
 کاری اسلام و در دوا خوری نورانی ظلمت جو دروغ و غیبت
 زهی چراغ چراغ بی فروغ زهی دعوی بی فروغ بی غلط
 سر و جگر که امانه و سخط از شرف آدمیت داده

و غیر

و قلب ناسیت نهاده اند ازین نه سربل کاریت نه اندک
 کار و باریت معده حرص تویر نیت مبارک نفس تویر نیت
 باطن تو ویرانه دل تو دیو خانه سربلای تو فانیات غفل
 رایتو شیطانیات جبهه تو در فیا ج سخی تو در فصیح بار بار می
 در سقط کار می تو در غلط عاصی در سر و علانیه فارغ از بیم
 شرف کلف بر باد داده ذکر حق از یاد داده آنگاه با چنین قدم
 مجاری در لاف سفر مجازی و با چنین کردار زشت تمامی بهشت
 آدمیت و رور و ای بی حیت
 ای که در نفس و بلا می معصیت کرده و حفظ دل با هیچ وقت از سر نشود
 حین نیار نشاند و بر سر می نشیند و انکاران مردیکان ترک و فرمود
 خدمت پیری نکردی کی جوان بخونی و صحبت یگان نیایی چون بهر بود
 ره ندیدی به پیری چون سکنی می کنی میوه کی پیدایی چون نخ می خورد
 دل شاکر دیدی ندیدی عواستادگی کریشی چرخ کردی قاضی اسوده
 چشم ابل معرفت از خود پستی کر چه زیستگ استیلا فرمود
 کجی بی رختی بدان عاصی حاصل جان دکان بهر جانان و در نه ریوی

در خود نگاه کن که گیتی بد نیست آن حضرت بصیحه داده نهاد تو و
 قاعده بنیاد تو قطره که وزنه ندارد و لطف که قیمتی برینار در خط
 اصل بود تو و مسدود بود تو ما دینی و زنه زمین کن ناز می کنی
 و خوفا چشم جهان بین تو بی و شورا بر سر خدای تو ملک می پند
 غذای تو اثری از نعمش
 تا می گیر و دعا دوتا چه وقت این کبر تا چنین فعل نه عاقبت نه بد و نه خیر
 عاقبت در خاک خوار می شوی با باله که جو در لوتین تاج ملکست بر سر
 خواسته که شتر را کی میباید خواران پنج شیل جل ملین تا به چند این روی
 ای که زنده را که شیطان مرگ می بیند چون یازده روز تو رحمت غافل بار می
 قصد تو در اندیشه شوق و در غفلت عاقل این مشوین دشمنان که را که
 تو بایده عیسیا یا که در جنت شوی بی سبزه تنگ مسلم که خود سخت شوی
 که بهاد استیلان آمد نبود خواهد از نفس کی تواند بر درخت کجی
 هر گشتی خواند سرد و ناز انصیا کیستی با من لکونی مبتدی ماستی
 انصاریان غاریت بی صفا و جان باریت بی وفا نفی صاف غریب
 مارا دل بر حرص و نفس کابل چند خسی به طریق ای خسته در این

و در خشم با کیم قهر نفسی معده دوی و هو سن محمد دوی جانی بغیر نهانه
 و بحسبیده و پا در رسن و ساو سن پیچیده عقلی در عقل اندیش که
 پای خود میباید نه نفسی از بزم سعادت متمرد و در عوم عبادت
 و شوقی چون بهیاس سلیطه چون ماری در خلیطه عقلی مانند کابوکی
 و بغلبه و استیلا قابوسی و املی چون غول بیایا از روی نادانی و غار
 چون میان بی کار و سبوسی بی آرد و نیازی چون تنور بنایی و مرلی سوز
 و دلی چون خوشه پندانه و صدف بی دردانه و زبانی چون زبانه آتش
 سوزنده و تیر بر دله و زنده
 این پیوسته و پیوسته و پیوسته و پیوسته و پیوسته و پیوسته و پیوسته و پیوسته
 سینا از کینا این کشته بی نور حضور کلید دانه علیا مانده بی نور مشرور
 عالمی نیم غریب مردم عاقل در در پی دنیا زبان آخرت را بدیدر سو
 آتش نه از آتش شمول رحمت بر سکن اگر گرفت تیغ انکار و جود
 نه بجای مانده بر دریک حضرت قبول شده و دانه بر روی عیون معبود
 نیازی در نماز و نیای می در قیام فی خصوص در کوع و فی جودی در جود
 عالمان از کس نفسی از غشش در دانه معنی غشش در کفک و شش

و غیر

مستقل از یوسف دل نازد اندر تو چاه
هر که خود را خیزی دیده در ملک خود
عابدان خود پرست و نفس بر طاهر اند
کیست که اندر و غفلت باطن خود را ند
قاصدان میل تمامی کرده سوی سیر
هر شوق کرد صانع و صانع احکام و
حاکمان خود بر غایب چه کرد در مر
کویا هرگز در اینک رافت در حجب
منعمان را بر دل و جان فصل بجای آورد
زاهدان را در دوزخ جلد در دوزخ
شب برای عید و دنیا دل نازد اند
خواجگان را بنده خود کرده است آمال
هر صفتی نیای عیان از دست نشان اند
حافظان به بگری می باشد مسرور
در عیای الهی می کفوز اند و کسود
صوفیان از سر خود دان کرده رویه
بهر دنیا شرح چنان طبع کرده بود
طالب پوشش اکنون صوفی شده اند
زنی و توفیق ایندم خرقه را نازد
یک بود صوفی کسی که اندر بی صوت بود
صیت و جود نام جود پرستش باور
یک صوفی کسی که نفس را بر حق گزید
دوست از بهر و ششم بهو نهاده بود
یک بود صوفی کسی که خفت باشد کس
آه دل نور منور و هر دم از شوق دور
یک بود صوفی چنان خبر طبع که از حریف
می خواند که کسی باشد از کار خود دور
یک بود صوفی کسی که در اسلام ورد
کذب کرد چون نصاری بغض در چون

یا

که بود صوفی کسی که از شوق الیه
می نسوزد جان او در بحر حق و بحر خود
صوفی صافی باشد آنکه از حجب غفلت
چون بدید می دید از راه و روز و خیزش
صوفی صافی باشد آنکه عید را نازد
کریم در انظار است او نوحه خوار
ساقی باقی سقیم به هم فرود آمد
ورنه عاشق را بخت رغبتی اصل بود
ای نازد صوفی که گشت ایستاده
که شوی ای بنده صانع تا نماند خود
بهر انصاف حق و صفای که با بهر
چون نماند که در دوزخ و در بی خود
ماند از اتباع عقلی نه استماع عقلی نه در خط و رغبتی نه از خالق
نه از دوزخ و خونی نه بر پشت طوفی نه از دنیا رغبتی نه بهستی نه از دوزخ
نیاید می نه عزم غاری خفته تباهی آشفته انتباهی نه از آب احسان
در دست کوزه نه در پای طلب از نسبی سوز نه نیکی نه قبول نه در ظاهر
نیکی نه در باطن سبکی نه بهر سجاد و شیرینی نه در با و در حقیقه نه نفیست
از ریاضت نیست نه فانت در حجاب و حجت نه در باغ دولت کلی فیه
تو کلی نه نور سینه نه در کد مشتاق از کینه نه نصرت که خیزی نه حیرت
اشک ریزی نه طلب تعلیمی نه در بندگی نه بهر قافله نه در پناه نه فاضل
نه متع منها جی و نه در دل سراج و کاجی نه در ضیاء کوشه نه از دیانت

تا خیم در تون و نمیدانیم رسول که بغارت دادیم که کوز و به
عفتان حضرت ابریم بهر
رجا تو می که در دل او در پناه سال
در بهر ای خجندی بهر آن نای نشان
شهر تو که در عفت و در حجابی
بهر میدان او ادنی بود و جان نشان
در مقام نیستی در بانه هر روز کل
در طیف عشق پیدا گشته چون نشان
بهر سامان و دیده که در عالم
فایح اندازد هر دو کون و ناسا نشان
کر به از جام الت این جلا بر این
لیکن از بهر سینه آمد عقل کل حیران نشان
کنه معنی این اندر از بیانی شدی
در حرم که بر روح امین زبان نشان
در لواء اولیای خیم رفعت
در مقامی علی مع الله آمده دیوان نشان
هر دو صیقل از نیرای گفت
نه فلک نماند که کشته در چو کاشان
از سکان کوی ای اندر در دشت
ناکریای چنین یک لقمه ز خزان نشان
الهی فایسیم و از تپای ما گسیانیم خورشید عالمی ما گسیانیم **باقی**
ای خواجه که ما گسیانیم
از حیل و سپاه ما گسیانیم
عنه که در شش عشق پیوسته
سکرم شد که ما گسیانیم
آبروی خود ریخت و از تو رسم در کجاست بنده که خیم خیر در مانیم

اینهمه از ان است که نوبت از دور دولت احمدی
دوریم و بهی و نفع فی الصبر ایم این را نماند و نفعی
در یاکت پروری بجای آید آنجا که بدل کرد دنیا و برین
عادت بودند و کوی سعادت بود
ای نخل خود را در بهر چنید
دی که کوی در نماند که در نفع
از چو آدمی خود جسم خود را
آن وجودی را که باشد پای نخل اورد
کاف و مطلق خواهیم این شمع نخل
مومن بر حق خدایم پس می باشد
قدح نخل نخل نخل باشد لعل
در عبادت او ریافت گشته با فقه
عاقبت چون می باید مردمان را
پیشانیان که تو بماند ای نفع آن خود
ای خواند از نخل نخل نخل
کبرای حق نماند می بروی سب
حال خود نخل نخل نخل
تا یکی بهشی چنین در خواب غفلت
چو رسکست در بلاد و در
نه بر مراد شریعت خسان را در پرست
ناک از چشم که نهر محل تر در چنین وقت اولی تر مردمان اند که
چون از خواب بیدار شوند غفلتی بر آید و طهارتی بیاند و
عندم عمارت دل کنند و خاک سجده با پای کل کنند

یا

فیر با عقلی تره و نفسی نیز و موی سفید و دلی پامید اگر پر محبت
 ندایم و اگر بکیری طاقت نیام از قطره چه آید و از زده چه زاید اگر بخوابی
 ای اگر بانی پادشاهی امثالی گفت ایم و دل از ترک گفت ایم اگر کارمان
 و ویر گفتار ما و حده لا شریک له اگر ای که عظیم کو ای که سلیم است
 ناله و سادست با زبان جهان اکنون بگر که بگری از دی و دیاب که گری دارد
 مان ای حفته فانیست برین بعل سواد بخیری به بر سر ای حاجی را
 از چوشت کج نکالی خیارست خود پیمایی چه بران داری جهانی از
 قی بد الحکیم لایسان ان کثیر گسلی

گر بک از ناگه روی گردان میشوی
 سالها که تو صم کف بودی بت پست
 آب رحمت بر تو میریزم در دلهای شب
 رحمت با پیش باشد از گناه تو یغین
 من قلم بر یکم در که در صبا کنا
 بتو هر گشت یکم ای بنده من بی شقی
 بنده حاجت بگریز و خسریم من را

که تو بر می یکی بتو نسیم نه آنکه
 مایه از کفر صد ساله ای سانی یک
 من ترا در آتش فرخ چرا سوختم چون
عقل را لا تقطعوا من رحمة الله
 ای چاره اولست حدت آخرت و در میان غیبت چند ازین تنه ای که
 کشته ای هم اکنون در کوچه قدم با خونه بان یعنی نه دم آن دم سوخته
 قدم کویت ای نه از دم کو آن بر خیل و خیم ماهی بپوشی عورت
 جواب گوئی زود کرد
 که ملک بخشی و کر کردی ملک
 در قهای تو بیاید یک ملک
 عاقبت ای خواهر جراح دل
 پیش پایت جهان میشه مکن
 خواهر دنیا طلب میدان که است
 که تو هر دو با شوی از دود
 پادشاهی سمارتا ملک

شهرستان دنیا بازار تو بخارستان عقی کلزار تو قرآن
 بدایت تو فرشتگان مستقر جنایت تو جواهر و کمالی
 آرایش تو ایام و اعیال آسایش تو خلعت و نورشان
 و عویشن طیور زیرستان تو دنیا ویران طباغی تو علمای
 ارجای تو دوزخ مسای الهای تو بهشت مزای تو ملک
 آیات الله مثله و کلام الله تعالی و نفعه الله لا یخضعون لها
 که در تو و مشک کل کار و با تو بسجده اتفاق بجا نیست که باید برین سوا
 که اگر سوا با بر در می سجده بگری به سجده منور خفته و شکر و کلام
 ای مردم از خطای تو کام دگر
 مراست از آه که چه شود زین حکمت
 فیض صاحب رحمت غنی
 زبان دم که آدم برین تا ملک
 لطف تو کرده اهل بند هم نشین
 با بان از روی لقای تو گردید
 زار شمس غم خستیم گشتیم

چندین هزار گرام جباری از بالای عرش نامنتهالی فرشت که طر
 از تعداد آن فاله و تربت بسوی تو لا یقطع و متواتر است آنچه بین
 منجی داری و دل پر کشش از اینار می مشوقه طرف دیدی بر غش
 او را که شکر جمالی است یا از لطف کمالیت اگر عیبر جیشی یا خواهر
 غلبه که بر تو اندازد و ساحتی که با تو بر داند کوی زمین صورت
 خوشم و لقی مرحبا دل را بسندگی کنس بای و خود را فتنوی
 بجای او و عشق مجازی شیراکت در آه و خوض صاهر و محبتی که افتد با
 جل جلاله آخر خدای که ترا در عالم عدم نگذاشت در فانی فانی
 و از تخطئه انسان کرد و با تو این همه احسان کرد آسمان شفق تو گشت
 وقف تو آفتاب طیارخ تو ماه تاب صبا کواکب دلیل بود تو
 ریاحین تماشاگاه تو لوح و قلم جریده راز تو عویش و کربس
 نیل از تو برف شکر بختی تو اقطار امطار رحمت تو با دران فرشت
 آب روان نقاشی تو خاک پا منزل و مقام تو آتش کسب طیف خام
 حیات را به قریه ملک تو بهار را به اوقات کشیده کشنده فلک تو است
 زمستان اوقات مرخوار و بهار خضید برای تو اطلال دین خذارتو

دارم بر جاعفوق و زنده ز روی تو
 هر لحظه آید دیده کنشش مرا
 کج قناعت از تو گرفت بیکان
 چون کودکان جهان نفریند بر ما
 تیر کمان جرج دلم را بدست کند
 هر لحظه که نه حفظ تو باشد بر ما
 از ده قناده عاجز و گشتندم
 نوردد آیت بود راه بر ما
 باشم قناده از جی جی بکاش
 کریمت تو نکند مکنظر ما
 مست ز جام غفلت چشم امید
 کریمت تو سی سحری بایتر ما
 گوید **نصرت** دل شده مردم بوی
 یارب مکن نه حلقه پاگان بدیر ما

فصل هفتم در صفات جبر

خواجده عبده الله انصاری میگوید روزی در عالم جماعتی افتاد
 در خود نظر کردم خود را دیدم غوری و نفس را بر خود زوری قانی
 چون کوی بنوری از من بر آمد شوری گفتم چون گشتم تا الفت
 در عبادت نون گشتم گفتم ما عیبه وین راه مردی باید رویا
 فتری باید بگویم حال که ترک غلایق کند و قطع غلایق گشت دورا
 عیال و منزه ندی و خیالی و پیوندی فداست این گنم یا دوا بی لای
 گشتم درین غشیم با جان پرالم و دیده پرغم می بودم که ناگاه جوی اوا

در کمالی

و دستار می بوداری رفیق شقی که مرایای می مصداقت بود
 بعد از چند روز که مفارقت بود از دور آمد که مراد بکبر آمد
 دید که با سینه عظیم و دیده عظیم گفتم هنوز خسته ماست اگر نفس
 بیزیرت هنگام شادمان است چه وقت به زمانت چون نوبت
 اگر زین غشیمش گری شاید گفتم بر خیز تا بویستان برویم
 در کمال غشیم تا غمنا زایل شود و روح بصیرت بایلی شود
 تا چند این نامه و آیه لا تقنطوا احدکم من رحمة الله تا کی بعید شود
 و تهید و صبر و در کمال غشیمش شادمان بشنای میگویم
 فعدنا الله معانید کثیر ریشه خوف را چندین مراتب تق
 کلت و الیه صاب چه ترسی از عجز و الله غفور رحیم
 علی هذا چندان الطاف کار سازی و اوصاف بنده نوری از خدا
 که دلم از بند غشیم آزاد کرد و چند سوره انسا و صفر علم زدیم
 بعالم صحرا تا قدیم موافقت رسیدیم مکناری و سینه زاری و دعا
 بود در بندش زین خشت خاک او بخیر شست کلهای او شکسته شد
 رفت با نونان زیبا صحن او بهر دیبا در قنات او بلبند هوای اوی

ببار و بکس نموده رخساره قمریان چون مقربان در کار
 طوطیان چون صوفیان باز کار عین لیا پرما بر شکار
 خطب حمد حق کرده تکرار
 آرا مکی پندار شیدا
 آواز و نوا می بابل است
 لاله قمری شاد دوست
 سبیل سلف شایسته
 و نهانی سخن بجا نکرده
 ایام بهار روز و روز
 مردم بهر در نشا طائر رز
 بر سر طوفان شکفت باغی
 آید ستر ز شکر شادی
 چون باغ بهشت خرم و خوش
 از بوی گل آن مقام لکشی
 چون بیدیم صنع فاطمه و کشته شد و طوطی باز گشت بهمان راه
 روز با سوز و شوق آگاه در تیره راه رسیدیم نه آن باغ
 بسی زان رخ لای حکم الهی رسیده و صرصر تیرهای و دیده کلک
 و عند لیب با کریمت لاله مرده و شکوفه پر مرده و نقشه
 و نیکو فرسودگی رسیدیم اندام مرگسال داده یا سمن اول و حسین
 ریاحین در سکران چشم عجزت بین در قنطاریت بخیر زنده بر کله بوسه

شکوفه از با طراوت میوه اوبا طراوت جوی بار و بار
 کلاب نه در شای او نقصی و در بر کله او طراوت و رفعت
 سبزه در هر سبزه غنچه در هر گوشه خوشه و در هر شاخ میلی شسته
 و بر هر درخت غلغلی سبزه کشیده که سر فرازم غنچه بکمان است
 کثیر از این چنان در تنهای نیام بستم قیام بخیر و عطا بکرده و غشیم
 حرم سانه کرده بخت چون تابان بکرده و سبزه بهالت پیشین
 زکریا چون در یکاز دست داده و دست بخیر بر سر نهاده لاله چون
 شیشه و ما هر و یا رفعت تا کی میکی کل و رنگ چون عاتقان
 اشک حرف و دانه فوق و زید ندیم جود و می نموده کل و سبزه
 زنان بزیور کوشیه و سرب پای زربو شبیه کل سبزه ازای فز
 وقت شای تا طران بر کلبان تازه رخ را دانه کل صبر و کفر
 بر کافرقه صد باره و عالم بدو نظاره سبیل دفتر جواهر کرامت
 مقامات دل ازین فاکدان برکنده و سجاده برافکنند سوسن
 و الهان رب و دوا فغان که هر که بوده نطق را کرده فراموشی چندین زبا
 خاموش بخیر که کاهی در بر دای رنگین چون سحران خریکان افتاده کرده

بدره

جویا را سرب کلزار طراب جوی او پور کرد سبزه های او را رخ نه
 نایب انان تیج کشته خزان و باد چون بی سبزه های هر یک دکن
 کرده بجای ابر برایشان کرمان رعد در نوکری عزان نادر دل پادشاه
 او کور را خون از دیده روان است که بود پوشیده زمین رخ خورشید
 ز رخ درین مصیبت نگاه کرده و مایه بر خود سیاه کرده طوفان زمانه
 بر آمده و بجای مایل ناخ در آمده سیاه دران حالت بگریه آگاه الله
 گفته و بسیار گریسته پس چینی که بهار حیات را تیر مایه با دود سحر
 نیز شبانگاریت عده زندگانی را محافیت نگاه کارانی را طلاق است
 اکنون بگریه این اشکات از شجاعت نفسیه و تله ذات ششویا اندازنی کا
 و بعد دیانتی و صیانتی روا آورده ای مردی راه هر که در جویا
 زمان کرد و سودی در وقت و چون جویا فلن تلتحق به
طلب انظم جویا را غنیمت دان و جویا میسر داری بهر باب
 جویا نیست هر کار دارد جویا می مغفرت بسیار دارد
 جویا نه در و طاعت را بداند که در پیکی نباشد توبت و توبه
 ای مسکین غافل ای لطف خدا ترا کافل از کلمه شده باغ انسانیستی

باز دارد

پروردده لطف سبحانی ای یار از چرخ غنیمت افشوس قد بود که
 شیطانیستی ای که از شش سرکایستی امروز توبه کن که توبه نیستی
 چند ازین فضولیهات را بکنی شوی دنیا بهیت طراب و توشک جلیا
 و توبه غافل میباش چون بهر کل بیا بهر مصلحت عقلی طلب دنیا
بیا بهر مصلحتی از دنیا که بیا بهر مصلحتی
 بهر کارایان نکند تو نمیکند چو ارمان تبیین زمین بزم یکد
 روشنا بهر اسم که بیا میاید جلای عیب من فصلی کس ریدی
 کی غنیمت گنیم روزی که میاید تو که کردار من اکنون بزم پوشید
 دهم بی رویی که میاید تو که بر سر خلق دو عالم بزم پوشید
 نکند شاد در شکر تو که میاید تو که با رخ زیبای تو هست امید
 ای دل عاشق بجای تو خجسته شوم تو که بجای زالت از کف ما نوشید
 ای بسا محبت دنیا که بروی تو رسید روز و شب از شش عشق رخ باخوید
 هر چه میزدی بدل جود و بسی غرق در خون جگر بر کف من بید
بیا بهر مصلحتی از دنیا که بیا بهر مصلحتی با تو بومندم اگر تو نه بهر مصلحتی
 بهر شیری رایت و بهر مردی پایت که ترک بر نه ترک مژده تو کو

باز دارد

در چه پای میا که میخواستی در کاه صبیای و نپای قیامی نه حرمت قای
 نه طاعت عادی نه حضور حیدر در عبادتی با چنین عیون
 امید قرب علام الغیوب و یک بی اتش نیز و کلخی ندیدم شما
 اینک حساب فردا تو غافل می دزد از چشم حیرت باز کن و فکر کن
 آغاز کن کوئی درین مقصوب چو ای و زین محب هر چو ای از بهر
 شکایت بابا حداثت جنگیت داریم مسکری و تیری بغایت جفا
 و بهر نزد را مید و صالی ای کس و خون منافقات کی ایبر
 دران سدا قات بس کن ای برای که با خدا بر نیایی اگر با بی
 اقبالی چرا غافل غیالی تا یکی در خوابی و توست اگر دیالی ایبر
 و پا ورده کار خود می که هر چه کاری بدوی و توست بودی
 پوست بودی مغر شود در خلاص نکستی بر ملا اگر شودی ملا
 به چنین و آن و الا فلا هست ندان اسیر تو اسیر کی تو گیران ذلك
علک الله لیسیر با چنین و آن و الا فلا هست ندان اسیر تو اسیر کی تو گیران ذلك
 دل مقربان از ان ریش نیست اگر نه عنایت بهر که بود در دنیا
 اگر عیبی بودی تا خدا بر نه نه است و بهر ان ایمان مستحق است و اگر

فرمودی

فرمودندی از راه لولا ان هدینا الله لكان لنفست
 او که نیست شکر از بابت اگر هدایتیم پس ای بار خدای رحمت
 و شای او گفت خست و ایمان داشت خست زیر که ایمان
 اقدام بر عبادت و اعظم معاد است مصباح کلیه
 زمان است مفتاح خفته امانت خوش گشت یقین است توشه
 و م باز پسین است غنی معرفت است و یک مغفرت چنان را بخت
 بان راسخ است بدید رو بایت عطیه سبحانی است مغفرت قبول
 طغرای وصول است و از فرزان ملکوت و دفا این جبروت برترین
 عطیت و برترین موهبت الفت ایمان است و بهجت عین خفا
 نجات اولوی و درجات فردی هر یک معتقد بدین است هر چه می
 است ای او نه ایمان است سر است و هر سر که از انهای او
 عرفان است طراب است هر که از دایره ایمان و فایره عرفان خبری
 و غریب نیست که زرد زرد است نهانی مرید است بجای ای بس که
 در دین تو غنی فقد استمسک بالقرن الوثیق
 و بهر دست بر دارش و با خست تر با چون مرکب بیا بهر بدیدر شود

عقل و نقل از بهر تملک ایمان شمرست
 فکر خویش فرو تو رو جانان غفلت
 اینها غمخوار تو و اولیا و دلدار
 نور ایمان یار و قرآن حجت بر صد
 ناصحت الدم غیبی و غفلت پند دل
 ناصحت تائید علوی حافظ و طلاق
پند نصیحتی کریم و زنی بود
 هر و مه در شک و شک و شک
 با چنین ایمان و عرفان در دل
 چسبیده اند پای در کل صدق
 و بر نعت چون روی چسبیده از غفلت
 و از دوزخ همی خواری دنیا و دوزخ
 بی کل و دو جایت بی پل و پیش پایت
 دشوار و طریقت پر خار
 سفریت بعید و خطری از بعید کوکب
 از جباری و بدیده از بهشت
 بهر زبان بجوی و از ان شعله پر تو ای
 فریست بهن زهار کرد
 و نغمه و ناز درین ریچین مناز
 اگر عزم کردی جسم فانی
لما صبر اولو العزم بهر تیرت
 و منی در خوف طریق مفتوح و راه
 نه زاده و در انبان نهالی مشک
 نه امکان رفیق نه جای توقف
 زینش از روی کشت و دهان
 پس دشمنانی کشیده یوسف
 پس آنکه است و کسب ضعیف
 نه همراه مشفق نه یار عطف
 چنین وادی سخت و جای حبس
 نهی مشکل ارتق نباشد زلف

سلسله

سلاح مویحت شکیباییست
 اگر مردمانی دلو شید صوف
 مراد از تو صبر است **انصاف**
 چون کج رنوز از طلم حرم صوف
فصل ششم در بیان طواف
 حاجه عبد الله انصاری گوید روز طواف میکردم
 انصار را در آفاق می نمودم کشتی درخت می کشیدم
 تا کبر بشناسم یکبار بدو فتنی کنیم قبول را از روز و از خود کردم
 استماعی و بر حدیث سر یانتم اطلاق روح را حاصل می نمودم
 و غلبه شش بعد از بی ریتم بهر ناری و کلامی از **الانصاف**
 کما هو در صبحگاه ای اندر سرم آمدی خواندی و از ترس و غلبه
 عوایدی فتنه از غلط و طایفه از حسمادان منزل جسم
 سیلاب و معنای که کردم ندیده سپیده زدید بل انسان فتنه
 بقیه و وفات عظمی و در عالم جان طوفانی گشتی نمودم یکبار
 بجای از چشمهای خون چکان و باقیه الموج من کل ممکن العقه
 بسی جویهای شداید چشیدم تا رخت به حال جان کشیدم
 قطره از ان مشرعه و دایره از ان نزع کردیم خواص هر یک از ان

بنی آدم که طالب سعادات اند مطلوب بامتثال عبادت
 خدمت از محبت زاید و عبادات ارادات تا به تاول
 کسی را دوست ندارد و خود را بر هر چه مراد اوست ندارد
 او می زاینده است و عشق آئینده است برکت زمین این است
 و حبس است و دله از محبت دل از هر یک اخیار شش است
 اما شجره عشق رستی است اگر خواهی که تیا نیت عشق آئین
 با از ان کوه تاف آمده غمهای تیا با از ان جان نغمه و بهرهای
 با نیر از عشق سرشت تیا تا شکند و در قی عقل بریای عشق
 هر نفس آینه تیار به میان کار از هر جانان که دوست جان و دل از ان
 جان و دل عاشقان با نیر تو کشد که تو کشی نیافت عالم و جماعت
 سینه شاد است فقر جانکاهی با و شکس طویل نیند و سیاهی عشق
 فتنه شان عقل بود و فتنه کیش است هر طرفه کون بیان فتنه و غوغای
 عشق نایب است خطری نه نایب است عطری نیک است کونی نیک است
 ساعت به عشق عدوت و طاعت تبدیل کرد و نیت ان را که
 سیرت نیت و دل در نیت نیت هر خسته که در خرم

کر دیدن است اگر چه امری نیت فرض فیروانی **الاص**
 بقدم نذر انکی بکمال بند و یوانکی و در یار بهر زمان را و ط
 کن کرد جهان را تا به نان زین را مروی شوی صاحب تجربه و بدین
 مغارات و مزارات و مقابر و منابر خسار تو زد و شود
 و نیاید دل تو سر دشت و قلعه به زمان و بقعهای ویران با تو
 بزبان حال که نزد یک است از حال و بدانی که رفتند از ان
 و سپری شدند اشرف و عجب شکیری عبادت آئین
کان لم یعنوا فیها **شعر سی**
 دلا و کار خود میکن نظر ما که در راه تو می بینم خطر
 کشتار خواب غفلت چشیم کجاست کوشش جوش تو کویم خد
 نکرد خلق کوستان فکند زیک تیر فتنه جگر سیر
 با شائان هر ویند و خاک کز ایشان در جهان مانده اند
 معاصی زهر و تیرت او نموده بکام نفس تو چون شکر
 که در کایت این دنیای نالی نماد مرو عاقل در کند
 چو پیشین است مرکبای **پند انصاف** متشای جهان کن در سفر

بنی آدم

احسن که کار و خیال بودار نشاید سگری بود بی شارب
 لاجرم سالک عشق باید بی غل و محبت از صیر دل و اگر نه راه رود
 و بخانه نرسد کاه خورد و بداند نرسد نصیب بیدل از راه است
 و کار بی عشق هرگز راه است چنانکه مرغ با پر باید آوی را سب با دیده
 صدق باید و ندهد را عشق باید و تمامها اساس و بنیادی این لبهاست
 دست ندارد ای علم اَللّٰهُ لَقَلْبٍ سَلَامٌ و این دل را که فایده
 و جان و دل طلبکاریم از کینه تبار جویم باز شرطه عطار بویم یا خود عشق که دوست
 اورد از مان نیست هر چند که گاه میکنم در مانیت در کدام اقامت
 و بوییم فی عشق نور عشق نور نیست تماشایست و دل در دست عشق
 مستنایست عشق در دلی در مان است و دل بین اصحاب این لبهاست
 چمن است دل ما در فرمان فی و شعله عشق در مانی بی دل و عشق بنده دارد
 و این همه در و جز با هر جلیل الجبار بی پیشتر عشق میجویم که در ایم
 و آهوی دل چه گونه اید در ایم انفسا یا پس کلام لطیف بنده
 و یک تدبیر از جان ناله عشق ری **شعر**
 ای عشق عشق حیات جان شد عاشقان را دور تو در مان شد

ذوق

ذوق نامت بیدلان را روز و شب
 نور عشقت در میان جان و دل
 تو چه شخصی خرای پیدار مان
 در دو عالم نشسته دوران شده
 پیش خورشید حالت آفتاب
 در هوا چون زده سر گردان
 بر همه خوابان عالم سرور

فصل در بیان کون و مکان

و ظهور آدم علیه السلام و آمدن انیس و بیبا علی و قضا

این جویت از صورت و محسوس در هم شده و جویت از اصل
 فروع با بسته تا مردم صاحب نظر از حسن و مزاج و کمال و قوت
 انسانی خبر یابند و بقدر استعداد اصلی و صلاحیت حقیقی
 خود را از معرفت خود محذور ندارد و بقوت بصیرت از علم یقین
 ترقی کنند پس بعد از یقین معاینه ببینند که در غیب است
 هیچ فرقه را از ذرات موجودات خاصیت فرزند آدم نداند و
 که در مراتب و منازل صورت و معنوی بحسب مزاج و نسبت سیر
 فوق و تحت همه می تواند بود که طیف و چرخ عبادت از ان است چنانچه

حق سبحانه و تعالی خبر داد که وَ اَنذَرُ الْاَعْلٰی قَالَهُ مَعْلٰی یا فرمود
وَرَدَّ ذٰلِكَ اَسْفَلُ سَافِلِیْنَ و این معنی از ان سبب بد و محسوس که
 او را منظر لطف و قوت و منظر فضل و عدل گردانیده اند تا از حقیقت
 بزرگواری قوت عروج با بجهنم از روح معرفت با ویه کفر و انکار
مَسْكَنَ ذٰلِكَ تَعْلٰی الْعَزِیْزُ الْعَلِیُّ مَدَنَیًّا وَسَمِیْعًا وَسَمِیْعًا
وَسَمِیْعًا عَلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ ایا کلام آن که ارادت
 لم یزلی در جبهه ساطع حق نیست و جود صراط را راه بکنه آن ممکن نیست
 بعین میان علم و جل مرتبه و دیانت و وزیر تاج نقصان و کمال خود میر
 و درین تزلزل از عکس آن ارادت نوع اختیار می سبب بریزند که
 عباد قاعده امور جزوی و کلی بران بنساره اند و سرشته سعادت
 شقاوت بدان باز بسته تا از نقصای مبرم توقع ارادت مقیم
 با مضار و چنانچه کلام ملک عزیز علام خیر میبد که لیس الانسا
اَلَا مَسْحُوْرًا وَاِنْ سَعِیْتُ سَوْفَ یُرِیْ پس مردم در شرم و
 بدالالت عقل ازین حالت واقف گشت و بدیده عنایت برین چنانچه
 اطلاع یافت و بدان اختیار که فقیه طرف علم بر طرف جبل را چنانچه

و نقصان

و نقصان و کمال خود را از ان طریق معلوم کرد و هم باین
 توفیق سعی رفیق او شد هر آینه به حرکات و سکنات او تغییر
 تبدیل ظاهر کرد و بحسب آن در تنبیه افلاک و تکریم نفس بنده
 جمدی پدید آید اینجا در کمال حیوانی بدرجات انسانی وصول
 حاصل شد و اگر نمود بالذکر عکس باشد که در بیان آمده داغ فزنان
 بر ما صید مال او نیست و حیوانات بر وی فنیست و هم
 با خشیار خود در مصیبت جبل مبنا و غایت نقصان و کمال
 مال خود بیند چون این مقدمه را فهم کردی اکنون بدان که این
 وجود کون و مکان و ظهور انفس و جان یعنی باینکه از ان که کلام
وَ اَلَمْ یَكُنْ صَعْلَةً وَسَمِیْعًا در سادق و صحت مطلق ذات کامل
 الصفات بود و عالمی از بحر حیل لم یزلی ناگاه موج اراده نجات
 غراض قدرت لایزال با شارات امر قوت بر کمال افعال بعین
 و از صدف و ان تن وَاِنْ سَعِیْتُ سَوْفَ یُرِیْ اَلَا مَسْحُوْرًا وَاِنْ سَعِیْتُ سَوْفَ یُرِیْ
 استخراج کرد و آن چه بر تفریع از ان بیان عوت و استعدا و
 بانواع تربیت مشرف گشته حکم اَلَا مَسْحُوْرًا و تفاوت که از معدن

بسیار استند که هرگاه او بود قابل انوار ذات و صفات آمد از انوار
 حضرت صمدیت فیض کامل نصیب یافت پس بقدر آن انوار حقیقت
 ذات او شد چون در صدف غنایت اجزای آن چهار با چهار
 او صاف و افلاک معقود گشت و بر مثال کواکب ی از تعلق بیچاره
 سحر زدن گرفت نور محمدی طلوع کرد و عقل که ظلم آلوده بود
 وجود از اقبال داد بار خود خبر یافت بعد از آن انوار نغمه های سوت
 یعنی ارواح نبی بترتیب طالع شدند پس بکمال لطافت
 و قهر که بر تو حیل و جمال لم یزال آن شعله برده و نوحه همت شد
 یکی نورانی و دویم ظلمت منتهی انوار و در آن قسم که نورانی بود
 بر آتش آن خاص ملائکه و ارواح اصحاب یمن و یسیرت و حور و غلمان
 و خزینه الحوان و آنچه در دست از الحوان نعیم در وجود آمدند و از
 قسم که ظلمت بود حقیقت البیسر شیا طین و ارواح اصحاب
 و درون و زبانی و آنچه بد و نسبت دارد از انواع عذاب آفریده
 و بزرگان گفته اند الروح خلق من نور العرش و البلیس خلق من نار
العنق اشاره بدین معنی است بعد از این بدانکه جوهر روح چون

الوارح

انوار حقیقی محو بود بلکه خود هم او بود و وقت و قدرت
 جمله صفات در آینه نهاد و تجلی شد حق را بتعریف حق را بخت
 پس تعلیم او بداد و بشنید و بدانت و بکنت عقل بر جان او
 تا در صف طاعت بواسطه جبرح ملائکه که فاکل نیز عین
و بآب لیسجی باللیل و النهار و ههنا لیسجی ههنا
 در شان ایشان است با نوح تسبیح و تحمید و تکبیر و تهلیل
 کشاده گشت پس بر یک در مقام خود قرار یافتند چنانچه فرمود
و ساء ما الاکله مقام معلوم چون این مقدمه معلوم
 بعد از این نباید دانست که مسکن و مقر این جماع در عالم غیب بود
 و هست که دارالقرار و عقیق و آخرت عبارت از آن است و این عالم
 مرکزی است در دایره قدرت میان رحمت و غضب پدید آمده
 و برای اهل طهارت فضل و عدل و رضا و خط و غفر و عقاب که هم
 او صاف ذات واجب الوجود اند چنانچه مقتضای اراده او
 موجود گشت عالمیت از نور و نار حدیقه تیر پر کل و نار لطیفیت
 در حضرت غنایت محبوب عودیت مدتی عزت تجلی

طاق ایوانش فرود آمدن دلیله با کاهش و سیمین نرم
 کاهیت برای گذارش از ارواح طهارت برای گذارش شایع
 سرارده است معلوم عبتی ابدی دار الحاکم است برای پادشاه
 نیکی و بدی کشوریت یزد و نهایت و مملکت بی نقص و غایت
 چنانچه در آن محمد و فرقان حمید از ان مال خیریه بدو داده
و آیت تو در کایت نعیم و ملک الکیرا ان
 جانیت او را نه پای و نه سر نه بزمیز از عقل است
 از ان شرف و ابد معریش نه از ان روش فرخ و درویش
 چه قدرت نهادست ترتیب نه از بهفت و چهارست ترکیب
 در ان خط نه تکیه بر خاک در ان ملک نه کون و رسم فرا
 نه عقل دارد وصف او جمال تصرف و فی طبع را سامان تکلف اگرچه
 عقل از ان عالم نیز جزو نیست اما جزو ابر کل خود محیط بود
 مگر عقل انبیا که یکی هدایت از نور عنایت بقدر استعداد
 حوصله هر یک بران اطلاع مایبند و عقول اولیا را نیز بقدر
 انبیا و رسولان معنی حظی حاصل آید انصاریا حرم

الم

عالم غیب نامت نایبیت زیرا که منظر لطف و قهر الهی است
 خلیل حبیب را بر این عالم گفته اند که حقیقت ظهور
 سیارات مشاهد کرد و در اصطلاح و استقامت
 محققان ملک ملکات تجلیات از عالم غیب است هایت
 در عالم شهادت حکمت ظاهر است و قدرت مخفی و در
 بر عکس این و حکمت در قدرت داخل است و قدرت در حکمت
 زیرا که تا بشر انوار صفات را از اوج کمال خود من الانزال الی
انقضاء بود و غنای بود الکله الکلی و کله الامم فکنا
دک الله رب العالمین چون بحر محیط را معراج ارات
 بنیم لطف قهر در جنبش آمد بعد از انان خواص قدرت
 با تبارت امر و هر روح باید پدید آورده بود نور حکمت از
 بتافت بقوت طوح از ان قسم طمانی که گفته شد به تشری
 منفصل گشت چون غلبه انوار صفات ترتیب لکمال هر یک
 آن شرف است که هر یک شد بکمال نظر نور حکمت
 بر وساطت بود در نهایت از خوب افعال آن صفات که هر یک

که گلی است یخ غای ذالیت ستم رای رو با باریت شیرین کن
 گفت رطبی است هر کوشش فن طاروسش حکایت کار زبان مویست
 موش دندان آهوش صیت پلنگ نمیب فرخ رویت بهشتی
 جلادیت نو حکر ایلانی خیره **شعر**
 دنیا که حقیقت مجاز است دیوانه پرست و دون لوان
 در دیده احتیاج خواست بر یکدزد خرد سرامیت
 بی پاوسری هر که پیش رخ ستمه یکی بزرگ پستی
 کوتاه نظری دراز دستی دانا و حریف هوش مستی
 بکشد بجهت و سوک دهر کردن زنده و وقت انداز
 اورنگ ندرت پیشیل بی کردن جسم نایل و دست بگر
 این منتهین ز کرم و سرور مشغول مشورت و درویش
 این ملعون را عادت است که بسا کند پیرانی کند زبیرا که با نواح
 که خود نمایی کند بر سر طایفه بر شکلی غمزه زند و در مقامی
 بصفتی جلوه دهد از کدورت صحبت و تاشیرش از طاعت
 هر نفسی چندان اوصاف دیمه و احوال قبیح در وجود اید که عقل از

ادراک آن

ادراک آن مافرو مضطر که در چون بیارگاه ملک رسد نقاب
 شست و فک و کز ارد و از طریق رعنوت گرفته آغاز کند پس با تو
 در سر و آتش شهنوت در بردام کشان بغفلت خرامید که دنیا دم
 و اساس فتنه از بیجا باندی پذیرد و قاعده عدل و رافت و خال
 روی بر پستی نهد تا از اثر آن فن خون بیخون دعوی ندانی و شد
 جسد اولاف جهان باین **شعر** طرف ذالی لکر که بر دارد
 همه کردن کشان دهر بون هم از پاره نامه مجتهد
 هم از و طمطراق افروید بر کشد جمل بر دولت و بخت
 باز نشان بنگذرت تخت بکن چون بمحض عالمان بیعلی رود چشم
 و حیاباز کند و در شیوه کیر دست نماند که از حرکات او صبر
 میل و دماست از صیب نفاق و بدعت درویدن آید و کلین
 شمع دست را صحن و باغ دین و شاخ و برگ ریختن کمر
 و ایشان بدان سبب در چاه منصب جاافتند و چون دلو
 تنی خود را بر سن پا ره رخت و تاویل در آویزند و سبک و دست
 بزبان حال خطاب میکند و از نه نصیحت میکویند **شعر**

بکشتی چشم بر سر بر کن در چرخ
 بدکار و ناباشد از نقاب کبر
 با اهل حق بجهت باطل لطف است
 صد خوشو اگر بگوشت آید کوفت
 بر کرم کوب بشویند از صد بیست
 در آسیای کردون مردم جویند
 در دنیا نظر کن در کار اولیا هم
 آدم کجا و ایل ادریش و یون
 از هر روان محض صدیق و شکر
 کو بایزید و شلی بر وجه و کرم
 جنت و جیم قارون فقور و پند
 جلد چو باو رفت از نقاب شد
 در جیم پند کس که نال مار کرد
 ای یار اگر نداری خاکی در دین
 زین قصه بچیت بمن زبان
 بر بند چشم صوت از خلق و خویش
 مرد نکو سیرا نبود خلق از نفس کین
 با جاها لمان خموشی است ستم
 و یک نصیحت آید برابر و کین
 ز انصاف روگردان بر کوچه عا
 در زیر سبک لای لای سبک
 در عالمان عامل اندر کدای کین
 نوح و طیل و موسی علی الین
 عثمان شاه مردان بودند و کین
 اتمان پیر همنه و دند و کین
 طوس قیام و در کور و کور و کین
 اندر خطه شمش و دما و ایا کین
 در شامت لای لای سبک
 از کس این نظم کلامی تا به کین
 عمت برود و دنیا انداز نیافستی

ادراک آن

در باب خوشی و امل و شهنوت
 باز چون چون به طلق دلق پوشان فقر کند کند دست از
 استین نرق و دریا برار و دپای هوس بزمین نشاط
 زون کیه و ز کار تقلید و تخمین بر روی مارت حد
 و یقین نشیند و طریق زندقه و اباحت در جهان جمل
 شایع شود یا ده کران چو ابر بر انگریزان هوا برارند
 و غرض شمع است بکحل شعله و طاق و نزل
 خرافات بینند **شعر**
 یک مشت فضولی و بون کبر شیطان مفتی جهان تیر
 بر چرخ و در کار چون رخ در کرم روی خنک تر از رخ
 قوی سر و پا برهنه چون غول جلد غریب خلق مشغول
 دور از دل دین زانقبولی نزدیک بذهب حلول
 مذهب عشاق لی و حوطلب **شعر** مردار صوت مبین معطل
 قصه دنیا می دون از نامیرس از دل مجنون غم لیلی طلب
 خصت و تاویل و فتوی عامیت من دم از فاصان ز غم تقو طلب

وصل نماند بایست ازین پیرا آخرت خواهی مکن دنیا طلب
 و همچنین این عوالم دنیا اندک یا چون در مجلس
 محنتمان دراید معجز علم و وقار از سر دوش برادر و غلبه
 رجوت بجز از سر دوش و غرور چشم و استین عشوه دهد و در
 در کف و کوی آرد حسن چنانچه خود را چون در فروختن آرد و در
 و آتش حرص و فرودن کید و چون حرص سوخته چپ زخم
 طبعی در پار سویی عمل دکان سودا چنانکه در سخن
 خاست در رسته بازار شهوت نریخت تمام کینه و بغضا
 مزاجات خلاف و خیانت را و نفی و رواجی پدید آید بفضیله
 دیانت و امانت کاسه و فاسد کرد و بار بسته صدق و صیا
 قیمتی نماید علم بلی چند ریشگی یاد که جهان نام این همه
 از برای دور و نه لغت و مال زیر بارند چون خود و مال
 بخت سودای حرص و حاجی چپ خوشتر نماند کرده حاجی چپ
 خواست هر مغرور محسار هم در دند و برهن و طر
 القصد دنیا را با هر یکی ازین مکر و ستانیت و در میان هر قوم

نیکو بینی

ازین جنس بدست نمانیت جوانان را به شکل فریب دیدن پیران
 نیست دهد بانیب و بدش گشت و کوییت و در خار و گلشن
 جستجویت اینهمگی نیست و او در هیچ کجاست اینهمگی از دنیا
 و او خود تمام نیست او لشکر غلامت و طاعت و آخرت
 و ندامت این ملول که صفت او را نه از یکی و از بسیار
 شنیده هر که از جایل غم خورد و در دانه خوار صدمه اهل کرد
 و حکایت و شد و در او بگوید ویر سبب تلوع و سیر شهوت و شش
 ساخت یهتقن ببااید دانست که طریق خیر و صلاح درین
 و امید سعادت و فلاح افزوی از و منقطع گشت چنانچه
 اتفاق عالم نموده که و سألوه الاخره من خلایق
 ای طایفه محمول و ای مدبر بوالفضل و در صحیفه اعمال و در برات
 احوال شامل و تدبیری واجب دان و منور بصیرت و در دایره
 طوافی کن تا مگر شایده کنی که ارادت کدام طرف ازینا دوت
 بر سینه ندی یعنی هر دنیا یا هر آخرت و به علم خود قیاسی که از
 کدام طایفه جسد کن تا از ان قوم نباشی که حق سبحی و تعالی

در کلام قدیم خبر میدهد که مکمل بن یحیی بن ذی الشی
لا اله الا الله طالب دنیا گفت عبد الله بن محمد
عالمی بن حقیقت غفلت ازین آنست که منقوضه حق را بجهت
 یعنی دشمن داشته دوست ما دوست پنداشته اند که غفلت
 ازین قوی تر بود که در این مقابل مگر عالم علیه افضل الصلوات
 ازین جهان نموده که الدنیا دار کسل و الدنیا دار فتنه تا درون دوزخ
 قسین دنیا ی دنی بود چون برنگ و تو این ملعونه مغرور شد و سزا
 نیست او چشم آن نایده تری یافت سرخشت از کربان بخت
 و تکبر بر آورد و اوسن کشان بغا و کثرت و کثرت و کثرت
 قوم او گفتند لا تعرج ان الله لا یحب الفرجین با دشمن
 که دوست نمی پسندد و برین درگاه نیاید آرد و سبب نشاط بسیار
 همس کرم مران که فرزند بنده تو علم نیست پیاکان و غفلت
 پیل یا مال کن که شاد رخ مرک در قنات و و یخ فیما انشأ الله
الدنیا دار کفر الهی عبد الله درین بساط پیا و دمانست رخ مرک
 اسب بر ویران آن ساعت که دشنامت ابل و پیل و پیل و پیل

نگاه دار

نگاه دار که فرزند طاعت او که میسر و ان شاء الله این دنیا خاک نیست
 که عاقلان در و گشت که شنیده میبایست که غافلان در و گشت
 ای با سراسر اقتباس ان الله لا یحب الفرجین
 ذاتش در دایره بود و در هر حال
 از جوی بر طریق حق نرفت بایست
 از برای ای زن دور از نهای
 مال و نفعت بدار که هر روز نماند
 بس خالتها که نمی که میری سخن
 شرم از حضرت حق آدمی را هر
 و که عزرا نیل ناک بر زن و بعل
 نیز شکر است خواهی بود یا نه
 با ابل شطرنج بازی میکند ان شاء الله
الدنیا دار کفر الهی عبد الله درین بساط پیا و دمانست
 بجای حب الجبر حب خیری کار مصطفیت و لا تدبیر
عبد الله الدنیا دار کفر الهی عبد الله درین بساط پیا و دمانست

زیادت از داد سفر معاد است باریت که بر پشت آدمی زاده است
 دنیا بمثل غربت بر بار خدایت با و شو بیکجا
 این لاشه اگر چه تنه چون بر سیل است بماند
 در عالم این فرار وستی تا دور سفر چه بار بسته
 هر چه از بیل مرکب با تو گذشت دنیا شش مخان که خفت
احسن حکما احسن الله الیک لا ونعمای حق را در جمیع
 احوال سرا و جراتش ده کن احسان و اکرام او را
 من کل الوجوه تقوی و معنی معین شناس حضرت و اوست
 که اینها را تاثیر وجود اوست در مقام سپاس از سر
 بجای آرند قبولی که از حق رسد چو با تو نکو میکند بد کن
ولا یغنی الفساک فی الفساک در رسته باز و فساد و فحشا
 که رستگاری نیابی و در چهار بر طبق سودا کن که زیان کنی حق
 و تعالی چون بقدرت لایزال و حکمت بر کمال عالم غیبش نهاد
 خلعت هستی از نانی فرمود اصل و فرع هر یک را در دایره وجود
 سر بر خط امرها و وجوه و کل آن در مرکز طاعت قرار یافت

عالم غیب

عالم غیب مقرر مایه که وسیله و روحانی کشت و عالم شهادت
 منزل جن دانس و حیوان اند چون خلقت ابدی از نانی است
 یعنی از ان اقسام طهارتی که در استادی سخن گفته است
 به نسبت لطافت قبول فیض عقل استعداده و حوصله او
 بیشتر از انبای جنس و در اقامت مراسم تعلیم و تعلم می آید
 از دیگران نمودن این قاعده او را معلوم جمیع ملا اعلی فرمود
 او نیز در مقام خود که محمودیت بر میان بسته بود
 تعلیم گشته و در آسمان و زمین آمد شد میکرد و محققان
 در اسرار او خلقت بعضی گفته اند از ملا یک بود و کوی
 گفته اند از جبین بود و حکم این آیه که کان من الجن
عند امرهم یا القوال و هم یا من یفعلون یعنی لی کان ملا
 که یفعلون یا انما یفعلون کلهم عقوبون لا یعصون الله
ما امرهم فیفعلون ما یأمرون لا یستقیمون یا القوال
ما امرهم فیفعلون دلیل دیگر بر حجت این قول است که فرموده اند
و انما خلقناهم میدان بل من انما الشیع و لیست خلقنا

آمده از ان تاریکی از نهاد هر یک نوع پنداری سر
 بر زدن گرفت آخر الامر همسان که دورست بود که سبب
 طعن انما یفعلون فیفعلون ما یأمرون لا یستقیمون یا القوال
 جوش غیب و سخن شعیر حکما ک و تفکیر لک در میان ظاهر شد
 و این حدیث مبارک از ان است که گفته اند یارب
 بدتر از ما بد یا رنیک بهتر از کارنیک یا رنیک ترا بعد
 کارنیک ترا بجا آورد هم یا نکوبا ید هم یا نکوبا
 هم کاسه نکوبا بد و هم کاسه در انما مسلو یت ک جمیع
 ملا یک بر لوح محفوظ اطلاع یافتند معلوم ایشان شد که
 یکی از مقربان بد اخ فراتق مبتلا خواهد شد و عیون و دنیا و دیگر
 انست دوزیک معلوم شد و گفتند و دعا کن تا ایشان را
 بماند باشد او را خود چنان غیب و کسب در باطن ممکن بود
 که آن معنی بد و کذر نکند در شعیر خاک شوا ی
 تا شوی اندر طریقت تاج از نگیر بن ک استاد ملک
 سنگ لغت بخورد بر دم آری چون خلقت ابلیس است

پس حقیقت معلوم شد که ابلیس از ان جان بود و در جسد
 از نانی آتش بود و در جبینان همچنان بود که مردم را او هم
 و نیز گفته اند جان خود نفس امارت است اما قول اول صحیح تر است
 در کتب معتقدان و قول حکمای اقلیم که جبینان پیش از خلقت
 آدم علیه السلام ساکن زمین بودند چون انواع فساد را ایشان
 در وجود آمدن متجانسه و تعالی جنود ملایک را بفرستاد و جمله را
 بر تخت و عرش برست کردند و برشته ایشان را بقبل آوردند
 و امیر کردند و بعضی منظم در جزایر و اقطار زمین منتشر شدند
 ابلیس در جبینان داخل گشت و همواره خود بود و میان
 فرشتگان که ساکن ارض بودند نشو و نم یافت و ایشان
 و تربیت ایشان گرفت چنانکه بظواهر ایشان کشت ملک
 استاد و یکس نباشد تا دور خلافت ابوالبرادر آدم مصفی صلی
 و سلامه علیه آن مضروب و موقوف بود چون و بدیه قدوم
 قدم مبارک از بسج ملایک ملا، عالم اعلی سید عالم آنکه کدورت
 ظاهرا و بقره صحبت در هر یکی از کرده بود کثافت آن مجاب

آدم از ان

بنابر آتش داشت لاجرم متحرک و بی ثبات آمد حرکت
 میل او بود باوصاف و سیمه که تعالی باصل او در دنیا
 نقطه ظلماتی و از عین جلال و انکار سر برزند چون غلظت
 کمال استقامت و تیرگشت و آن حرکت به حکم خاصیت
 در جلیت او بود زیادت قوتی حاصل کرد و اوصاف و
 چون لازم ذات او بود و نه هم بقدر آن غالب میشدند و او
 همه را در باطن خود مخفی میداشت زیرا که ضد خود نیست
 و اگر میدید استوار بود حاجت او صاف آن اوصاف
 نداشت بعد از آن که سجده آدم صفی صلوات الله علیه
 مامور شد ندوختندیت حقیقی سلسله جلال او را در حرکت او صاف
 بیکبار در جوش آمدن از شدت بنا پاک هر نوع اندیشه پاک
 زوایای ششیدم این حکایت که از تورات میگرداوید
 که چون ابله را طایفه برآشفته مگر یک روز جمیع ملک گفت
 در سرشته کم گشت اندکین جواب خود بخوابم هر سه رو
 درین راه مشکلی پیش دارم دل زنده نشد آن کشیش دارم

یقین

یقین نیست که سبب جزئی نیست صفات و قدرت و ملکیت نیست
 چو ذات پاک علیش قدیم است دو عالم را زو امید و بهرست
 خاتم قدرت او بی ادوات نه لطف و قدر او از روی ملک
 چرا که بود این گفت و شنیدم چرا که در اندرین عالم پیویدم
 چو پید آدم با این ششیدم بچشم خود از سرود طاعت
 چه ملک بود با آن بی نیاید ز تکلیف بچند خیار سازی
 به حکم او چو در طاعت قدم شناسا گشتم و جودی نمودم
 چه را چون سجده او در سجده بچشم خود خیره بود
 چه آدم ز مردم سجده خوش بنظریم چه را که در جلال آتش
 بیرون بزدانست پر نسیم بزدان جسمم که در بسیم
 مرا تعظیم حق در دل یقین بود ندیدم غیر او جسمم همین بود
 گرفتارم که صواب و کفر طاعت که با آدم مرا آن ماجرا شد
 چو دانت او که تخم بگشتم چه میسر دیا ز اندیشه شتم
 چو بر آدم مرا یکبار بگذاشت که در دام من آمد و اندر برداشت
 ز او داشتش چه جسمم آه پند که از من جمله را نشسته نگار

از بیخشی بی اوصاف برخواست پس آنکه دامن و جوی افشانند
 بچشمش چو بخت بدیه بود در آتش این آتش افروز
 اهل ظلمت بچشمش بختی ساریت کرد از هر در شست
 ازین چون و چرا سر نشیدم که آخیر آن شیاطین گشت
 پیش ازین که گفتم که در نما جمیع ملک از محبت ابله کی دوری
 از که در و نزدیک بود که در ظلمت آن از تعلیق عقل که تر جهان روح
 اعظم است محجوب مانند چون ارادت لم یزل مقصود از آن
 عالم غیب و شهادت از طهارت علم و معرفت ذات خود بود و حقیقت
 جز بر جسد روح و عقل متجلی نمیشد و قدرت ابله بصورت غریب
 سابقه سبقت و حقیقت غیبی چنان اقتضا کرد که افعال پرستان
 ملک و ملکوت را در کف عصمت پرورش دهند و تانیه صحبت
 ناهل از لوح ضمیر ایشان فرود نهند تا از حروف باجید بدایت
 باشتقاق و مصداق نهایت ترقی گشته کار دنان علوی و سفلی
 که در بران عالم غیب و شهادت انداخته شد تا صند و
 در چار سوی ملک ترتیب سازند که چو هر چه چند از نایض ضریقه

نامزد او

نامزد او که ده ایم بمشعل جود که اوله در بدنه که بطرف مشرق
 گشت ده بدنه تا منظر افعال و اوصاف و مطلع انوار ذات پاک
 تواند بود پس بسجده اعلی بدین مجازة نداشت که اخی جلال
 فی الاوص خلیفه تخت بدان ناموس اکبر و طاهوس نامه
 خطاب آمد که از جمیع اجزای زمین یک قبضه خاک جسمم که
 پایه اول آن صندوق و خشت اول آن مجره اند و خواهد جویست
 امین و آن مطاع مکن بر امتثال فرمان حضرت رحمن ز طاهم
 افلاک روی بخط خاک نهاد و زمین زمین گشته چون از آن حال
 خبر یافت بر خود بیزید و گفت مدتی شد بی سیه حادثات
 لکه کرب آفاق گشته ام و عاجز و از تنهی دستی و در حقیقت
 تا از من آشفته رای تاشسته روی چه در حساب دارند بعد
 گفت ای میان بسته امر بانی وای سید خیل به کان وانی
 هیچ دانسته که همدس تقدیر را ازین تدبیر چه مقصود است
 جبرئیل گفت ما از سرشت این کل سرشته داشتیم که هست
 این قدر یافتیم که از عالم فطرت مسافر می خواهد رسید که پیر

موضع قدس را برید اومی باید شد و از شیشه مشیت طفلی در وجود
 خواهد آمد که مقتضای مدارس انس را طفیل اومی باید کشتن این
 گفت میباد که خاک صفت باد آورده باشد آتش طبع که ناکاه آید
 من بید چو شیل سوخته داد که از اجزای من ورق بگردان
 چون قسم را با اسم حق تعالی موکد یافت دست از ان قسم برداشت
 میکائیل و اسرافیل نام زد شد نه زمین هم باریت ان از ان تو
 جاد را پیش آورد چون نوبت بعزرائیل رسید خواست که عده افغان
 قابض ارواح بانگ برزد و گفت ای دنان بسته زبان درای
 کن که من بگام خود کام نزده ام حکم است آنه قبضه خاک برداشت
 و تسلیم سلطان حضرت کرد بعد از ان بید قدرت آن نقطه
 خلافت و نبوت را که نطفه صلب قضا بود در قفسه را مکن بن
 بداشت و به قدر معلوم یعنی چهل یا دوازده در نظر لطف تیر
 دادند چنانچه در حدیث است که خَيْرُ طِينَةِ آدَمَ بَيْدِي حَيْ
ارْبَعِينَ صَبَا حَا چون این مدت بآمد نقاشی فطرت
 خاتم تصویر برداشت و هیات صوره آدم بر لوح وجود نگاشت

و در توحید

و از غنایب و بدایع صانع هر چه فیض بود نشان صورت
 و معنی او کرد آورده اند که مرغ روح را بسوزد و نقص
 قالب او بیاورده بودند و آن سرو پای در کل داشت که اصل
 خاک را کرد عداوت و خفا و خصومت بر آنکشته بود هر چه
 در نقص و سخن می گفت و هر که امید بد بر عداوت او و هر
 میگردشت از جبرئیل این اصل قالب و پیرسید و از قالب
 سره آن پیرسید یعنی این کل نوش کف در کلام کل نهفت بود
 و استخراج این کل از کلام کل اتفاق افتاد و از هر کجا فروی
 که در ان قبضه جمع آمده بود طاروس لایک آن بقعه را میگفت
 ابلیس قصد ان موضع کرد تا تحت از مزاج و خاصیتی که در ان طبع
 بر جزو مخفی بود معلوم کند بعد از ان هم بدان نسبت که
 مکر به حقیقتش طیارج یا بدید هر جا که رسید نمرود تسبیح و دوا
 تمایل شنید که غفلت آن با وج ملکوت میرفت تخریب ماند و گفت
 بچه عده که اساس نهاده اند امروز که ان اجزا سفرق اند صورت
 ایشان ازین نوع است فردا که جمع آیند صیت ایشان بجا خواهد

بقلب آدم را جفت کرد و بعد از م طواف کرد و بر آمد و طالع
 میبود ناکاه در دنان را کشاده دید پای و حبه نهان آدم
 نهاد شهری دید با صاف خواب و قلعه با نواح عجایب آید
 و پیراسته هر چه در غیب و شهادت ملک و ملکوت که خزینه
 نقایس و ذخایر خلق و امر اند مشاهده کرده بود و معاینه آنجا جمع
 کرد و ارجح و اعضا بقدم حیت میکشت و بدیه حجت نگذاشت
 چون از ساحت با راحت صدر آن عاقله در بدر و از دل سپید
 شعلای آتش دایمی عشق دید که از کانون سوزید باز میشت
 او و فحش از سر آن مرد و بر آمد چون انگشت تهر فاد
 بحرف دل رسید همچون انگشت مرده بر جای فرو ماند و فانی
 خامس بر کز ندان و دست طلعیان خود جوع کرد و الفتح
 چون ترکیب جسم و هیات صورت با حسن تقویم ترتیب یافت
 و تسویفش چهل صبح با تمام رسید سلطان روح با بزرگو
 قوت جسمه خود تنزل کرد و قوت میوانی که روح معین
 بفران همای دولت نفسانی شد مصفوفه صوبه که در ان

قالب قلب

قالب قلب نام اوست منظر آبی کشت قدرت و حکمت هر یک
 ملک نظام یافت و نور در یک مقام جمع آمد پنج حس
 در چهار رکن شش حجه معین کشت اثر حرارت روح مقال
 هفت اندام را در حرکت آورد آدم صفی نند شد تاج کرامت
 بر سر و قیامی عزت در بر رسید بر تالانت مطلق العنان بشت
 جمع ملایکه را صفت نمودند فَقَعُوا لَهُ سَاحِدَيْنِ
 ابلیس صورت دید أَلُوْا وَاسْتَكْبَرُ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ
 حق سبحانه و تعالی بعد از تمهید قاعده نبوت و رسالت جزو
 چند را هم از ان خلاصه که قالب انبیا و رسل ترکیب یافته بود
 از عالم لطیف نعمت توفیق کرامت کرد با ترتیب بعد از انقرض
 دولت پر پیغمبری و احیای سیت و محافظت شریعت
 سحی جیل و جسد بلوغ نمودند و هم بران قاعده که صدر اول
 از طار علم و معرفت و ارشد و خلق قایم مقام گشته بودند
 نیز در تمهید اساس مذهب و تقویت دین حق بر قانون اصل
 انبیا گشته چنانچه توفیق خطاب نبوی و مشهور بقا مطهر

و این معنی یافته است که عالم را و برشته دنیا و جای دیگر گفت
 علماء امتی کاتب یا بنی اسرائیل اما آنکه حوصله بسیار
 استعدا قبول فیض نیاید از همه خلق بود به قول و فعل ظاهر
 متصرف میبودند و صورت و معنی با مروضی ایشان اصلاح
 این طایفه از قات استعدا و نقصان پر دو قسمند یک
 احوال انبیاء را قانع کردند که تعلیل ظاهر داشت و قسم دوم در حق
 احوال ایشان غرض نمودند که نسبت باطن داشتند که
 علماء خوانند ایشان طایفه اند از ارباب دای فلفت منظر
 لطف آمده اند و در همه عفت و شیر رحمت تربیت یافته
 مراتب و منازل بدین آید که یک و اندین او تو العالم درجا
 هر یک را مسندی و شکائی معین گشته در مجالس و محافل
 و علم نامگو نو تعلمون هر یک را منصبی و مقامی مقدر
 به حسب مشیت از درک اسفل جبریل طبعی خود را بخور
 علم کی رسانیده و از فقر جاه طلبت بشردی بحسب
 صدق و یقین تمسک نموده پس بعد و توفیق قالب مرده را زنده

علم زنده

علم زنده کرد انبیا تا به قوت حسن معاملات او وصل
 شرح شجره شریع و ستیج باب برده و از شاخ
 برگ آن انوار و اذکار توحید و معرفت سرسری یا
 و بعد از نشو و نما می این سدره المنی حقیقت ثم علم غایب
 چون شده از کج دانش انبیا مفسران محمد را داده نصیب
 یافت از عالم عوالت خطاب آدم بر سر عوالت خطیب
 عالمی در ظلمت این قوم آفتاب یکجهان در خواب و ایندوان
 در ملک شرح ایشان در دمنه جبل ایشان خطیب
 ساکنان کوی شهرستان علم و در عیزری در همه عالم غیب
 قال النبی صلی الله علیه و سلم فان فیما واحد
 صور عا اشد علی الشیطان من الف عابد جاهل
 پس بدستی که فقیه واحد نهاده صعب تداست بر شیطان
 از هذله عابد بی علم و قال علیه الصلوة والسلام
 فضل العالم علی العابد کفضل علی اد نیکه ذیاتی
 اند و به عبادت کنند هیچ زیادت نیست بر ادناقیها

قالب بی علم بی حیاست و قلب بی عقل بی ثباتست و هر عالم
 صلی الله علیه و سلم خطاب آمد که ادع الی السبیل الذی
بالحکمة و الموعظة الحسنة و جادلهم بالآیة الحسن
یعنی ای بسبیل آشیانه انس وای عندایب چمن بستان
چون در معنی باغ باغ نماند انزل الیک من ذوات
آواز بر کشای و در فضای وحدت و جوی و نمایان
عن الهوی در پروانه آبی نوا یان امت را درین پر
نوامی بزین وار عتوان دعوت را برین سترانه ساز کن و او تر
 دیوانگان بهیارستان غفلت را از صدق حکمت مخرج
 رحمت می بخشید و در دمنه ان عت جمل را از دار انشاء عظ
 شد بت نصیحت می فرستاد و سرکشکان کوی صلا
 در محفل مجادله فتوی جواب میکرد و انصا کار را که هیات
 حقیقت این هر سه معنی که در میان آمد از آغاز فطرت باطن
 صفی صلوات الله و سلامه علیه تیراه بود آن جمله انبیا و
 ایشان در دنیا خود را اساس دعوت و قاعده تبلیغ رسالت

برین را

برین سه نوع بنا نهاده اند بعد از آن هر یک بقدر استعداد جلی
 و تقابل منوی در علماء و مشایخ بخند ایشان سرایت کردیم
 آنکه علماء مشایخ احوال انبیاء علیم اسلام بودند خلق را
 بطریق مجادله ارشاد کردند و این نوع بدیشان مخصوص
 و مشایخ چون متبع احوال انبیاء که در مذکرت صاحب دست
 شدند باز هم دو گروه چون در مشابعت افعال و احوال
 متفق بودند بسبیلان مشاکرت و تسمی موعظت بهر
 شد پس برین ترتیب قران بعد قرن آن سه معنی
 رعایت میکردند و مرشد و ناصح احوال می بودند و جعل
 حذرهم الخیلة و نافع ما عرفنا هم برین ترتیب که اول
 ملک اکتیر تسم و دوم را مشایخ خوانند و از اصل خلقت
 هر دو قسم بهم مساوی آمدند اما حکم اگر کند و نوع
 و درجات من نشاء و فوق کل دخی علم علیه
 ایشان فرقی لطیف ظاهر شد و بواسطه تعذیب اخلاق
 و تصفیه باطن یکی بر دیگری راجع آمد چنانکه بابت مقامات تقوا

نهایت احوال آن جماعت کشت که حسنات اکابر و استیلا
 ت القیامین استاره بدین معنی است مردم عام از روقا
 ظاهر بدان طایفه افتد که در این قوم طریق باطن خاص
 صاحب دعوت شدند و این دعوتی است که با بسبب
 بنور بصیرت مسلم کرد و چنانچه مقرر عالم را علیه الصلوات و
 التیمات و در کشف این حالت امر آمد که قل هذه سبیلی ارجو
 الى الله على بصيرة انا ومن اتبعني من المشركين و
 سبحان الله وانا يا عباد الله اهل بصیرت بعد از اولاد
 ثانی ازین شرک خلاص یابند تا متابعت احوال سید
 کائنات علیه افضل التحیات میسر گردد **الفصل** این دو قسم
 و مشایخ اند در متابعت اقوال و افعال انبیاء و اول
 علیهم السلام رسوخ شدند تا محافظت شرع و سنت ایشان
 که قاعده علم و معرفت بواسطه آن و این استقامت یافت
 و بنای مذهب و ملت که اساس شد نور عقل و فیض
 پسعی و بعد بر دو گروه بایست گرفت و باید دانست که علما

و مشایخ

و مشایخ از بدایت حال در تحصیل علم کسی یک کس
 اما در حقیقت متابعت و ریاضت نفس و احکام معانی
 و شرایط مجاهدات و طلب تقوی که علم عطائی تیره است
 چنانچه قرآن مجید خبر داد که و اتقوا الله و یعلمکم الله
 سیر و سلوک هر یک تغییری پذیرد و نسبت تحزید باطن و قطع
 علایق زیادت و نقصان آن ظاهر میگرد و میان این دو
 قوم اگر چه خود میانیت فرقی لطیف که صورت می بندد است
 که مشایخ در متابعت افعال انبیاء چنان مستغرق شدند
 که محال شرح و بیان اقوال ایشان و مجادله کردن در اول
 و سر و رخ آن یافتند و از مراقبه کلی بمنظور علم فرمودی شدند
 بکذا قوت بجدید **مدرج** باب الحقیق تواریخ عمل
 التقلید کریمان همت ایشان را چند تاب و داد که
 از قریح حسنی با صل صوت رجوع کردن روی نمود
 و از اوج حضور و جمعیت بخصیض تفرقه و غیبت نازل شد
 خود عین کسب نمود **کتابت** آورده اند که شیخ جنید بغدادی

قدس الله روحه بعد از آنکه از علم کسی فارغ شده بود و در علم
 عطائی مفضل کشته نظرش بر جزوی افتاد و خواست که
 مشغول مطالعه آن شود و بر او اندازد که میخواهی که بر جزو
 باز بر غیر علم قصد از بسببی کنی این سخن با جان این فرمود
 فارغ انداز اصل و فرع و جدول بی نیاز از رنگ و بوی فارغ
 و فراغت غم از دور بدارم و فست و انش فرست تمام
 مسیح و شام اندر خیال نیستی دید هستی در محال نیستی
 یک صدف دیدی رعد دنیا باطن این قوم دان بی چشم
 در جهان بی نشانی نومزده بس نازل با با ابد جسم زده
 ترک جستجوی نیک و بد کنند انگلی اثبات و نفی خود کنند
 بندگانی که و کون آراوده اند از دید قدرت چو آدم آراوده
 این جماعت را چو آدم دانند شیخوار آن دم از دور و
 بدان ای عبد الله انصاری وای عاصی درگاه قناری
 جلالت و عظمت کبریا که بعد از حیات بسبب خبری بسبب **نقطه**
 سماوی و انطاماس انوار نبوی که قوت البلیس زیادت میباش

و غلبه هوا

و غلبه هوا و غور نفس بدین اوصاف ذمیر را در جنبش می آورد
 قومی از زمره عالم در لباس علما ظاهر شد چنانچه در کلام است
 که مختلف من بعد هم خلف و در ثل الکتاب یا خداون
 عرض حله الادی تا بواسطه این نا اهلان مشایخ که علما
 حقیق از اقوال و افعال انبیاء و رسول استنباط کرده و
 تغیر و تبدل پذیرفت و بهم بدان ستون که گفتیم و یومر
 چند را دعوت کردند و عقیده ای آن شدند که **اعتراف**
 الى النار حق جلالت کلام مجید و قرآن مجید فرموده و اتقوا
 علیهم بنا الذی اتینا ایاتنا فانسلخ منها اگر چه در کلام است
 از حال بلغم خبر میداد اما هر که سعادت مساعدت نمود
 و در تحصیل علم اندک و بسیار سعی کرد اگر توفیق عمل کرد
 نیافت درین حکم در اطلت و از محمد اول تا دور آخر
 هیچ امت ازین جنس قوم که بقولون بالسننهم ما لیس فی
 قلوبهم که صفت ایشان است خالی نبوده اند و نخواهند بود
 و هم برین نسبت که از مال بلغم گفت و لکنه اخلا

الحی و الارض و انتج هوا و این جماعت نیز از نبات
 هوا و در دام دنیا مقید اند و بدین سبب بیشتر از
 ذمیر در طبیعت ایشان محسوس است اگر چه در زمین و
 علم داخل شوند و از روی ظاهر باطل یقین که علما و
 تشکیک کنند اما در حقیقت اخوان شیاطین اند که بوی
 بعضی هم الحی بعضی فخر القول غرور و در حجاب
 مطلق این قوم را میدان و چون قول و فعل ایشان
 همه هواست و قوت هوا در مزاج طبیعت خلق نیک است
 بدین آمیزش و آویزش نور یقینی که مغز ایمان است در جفا
 می افتد این قوم را روشنی است که در طلب جاه و منصب
 اختلاف و جدل با اظهار دین خوانند و برای شکر
 خود بحث و مناظره را در علم نام نهادن تلقین طبع را گویند
 استعجاب است تا و با نفس را نندارند که اجتهاد است
 بی هیچ میدانی که حاصل چیست و از شرف و امانت آفرینند بعل
 جستن از رویان است از روی و در حق ذلت و کمبود در این

بر نوع علم

هر نوع علم را که در میان عامه خلق قبول رونق زیاده بیند
 اگر چه در طریق شرح مذموم و کفر باشد گویند ما را
 بدین چه کار کفر است بگوشتن تحصیل آن مشغول گردند و
 قوم را که در مراتب ریاست مال و منال پیش از دیگران باشند
 اگر چه دانند که محض مرام است و آن از روی عقل شیخ
 در مدح و ثنای او با فقیه الغایت و الامکان کوشش کنند
 برادر بد چند هم نام قبول فضل المیس و لی بر فضول
 خیره سران در راه وونی خشک لبان از پی تروا منی
 که در حد کمر است از پیده همچو خزان وقت جوایز
 درین حال قرآن مجید از مقدمان این قوم خبر میدهد که
 يقتلون النبيين بغير حق ويقتلون الذين يأمرون بالعق
 مة الناجين مما عاون الكذب الكاذبون المصحح لياكلون
 اموال الناس بالباطل و يقتلون عن عصبية الله يحرقون
 في النار الكفرة عن مواضعه ازین خود پرستان چنان مصفت
 چو کوی کجا علم و کون غیبت شکم همچو طبک زمان بیل

کلیه چو زبانی در قال و فعل چنان در شرف نعل و لا بجز
 پیچید و در کتب آواز یزد کران جان چو خاک و سبک و چو باد
 چو پرسی که آب همه برده باد هر کجا یک مقتدیت از خست
 ایشان ظلم را لانعم که رفت هر کجا یک با غایت از تا و بیالایش
 بیخ فساد حکم کرده یکی بر فاسق چو در کشته کرا این کعبه مال
 یکی در نه دست ملک مدعی مقیم شد که این افضل حال است
 محمد کوشش را این خطاب کرده که
 ای عزم بعلم خود عمل کو در کوی یقین ترا محل کو
 عقل از دست نشان ندان شد العلماء لقب نهادت
 علمت ز عمل چو ماند بی جبهه تریاک ترا نمود چون سیر
 بنده ارشته که مر بهمت آوست و در دل تست آن نه دار و ست
 چو مشک میان سب زانما عاقل نبوی و بیوی اوشا
 حکایت شنیده ام که یکی از ارباب است لباس کس بودا
 شخصی ازین طایفه که صفت ایشان گفتیم در او دیدار ناک
 که در وقت طیبت و خجاست نفس آن کوته نظر بود بان طعن

کر او گفت

کرد و گفت این بدعت ازست و جماعت دوست
 و این رنگ آمیزی سرمایه فتنه و فحش است آن فکرت
 اگر بگوشتن اصفاف بشنوی جواب تو با ز کویم برشته
 این رنگ را بوی و این شکل را روی بیاید تا عذر تو
 و قول تو مقبول باشد آن فیکرت که متر عالم علیه السلام
 بخون معاشره الانبیاء لا نورث دهرها و لا دیار و
 انما نؤثر علم و حکمة و بای دیگر فرمودی حرفتات
 الفس و الجهاد بعد از این سه چیز از و یاد کار دهر دنیا
 مانده بود مخت علم را که میراث او بود علمای ابلین خج
 دنیا جوی رخصت کوی آلت شهوت و اظهار فضل خود
 ساختند و بر دهر اصحاب دنیا با واسطه آن تقریب جسد
 تا محفل حینک و جلد معور کشت و مداده علم و محل مداف
 و باز تقیه که فخر او بدان بود بشتی خیس و متی و یطالع
 و نایک صحتی که ای پیدا اشکند و آن نوع را حرفت خود
 ساختند برای خلق مروه و نیک دلق پر کشت و مرانک خج

چند روزی بزرگ و سالوس نقد بودند آن معنی که این
 توحید و معرفت بود و بزرگوار باحت بدلت
 و سیم جادرا که در مدت عمر خود رسول صلی الله علیه و آله
 مواظبت نمود و جد و جد خویش را در اقدام آن بند و اول
 کرد و بی پرستی و پارسستی و از دست آن گشتن مطلق
 و از زدن محروم دانستند و چون بسیار مسلمانان با نیکو
 پایمال کردند برای نصرت دین توفیق کارزار نیافتند
 اسلام را از سعی ایشان کارزار شد این قوم نیز روی به
 کشید چون هر نوع را دیده ام و پدر و دکرده ام فرست
 و ایشان جامه بپوشیدند **نقطه**
 درین مآثر مرا خون میشود لباسم نان کبود است ای
 فلک پیغمبر انبیا اثر نیست نه بینی و در برش رنگ و زینت
 ازین خشم بر آن بی رنگ بود که هست از کار خویشت زدند
 از آن دست ترا سودا و صفا که سودای تو با صفا بنظر است
 مراست سبزی از آن رنگ بود ترا خورین سبزی که ای چمن

بقای عمر

بقای عمر ایمان و دوست از آن خنکینه مالا جود است
 نظم کن اندر آتش کون مقصود نذر و پیش کون چاره از دود
 درین خشم هر یکا مدی که بودا ز دست ترک خود جامه بپوش
 چه فقرم شد سواد الوه قبل دوم زان سوکاری فرود نیل
 مرا زین ارزق اندر چشم بینا مزین گشته چون در فقر خنیا
 رخ فقر تو انصاری بخوش که عاج روز از رشت انبیا
 پس چنانکه بعد از فوت علمای حقیقی علمای مجازی در میان
 است از مظاهر ایشان میشوند و خود را در لباس ایشان
 به عامه خلق می نمودند ازین گرو نیز جفا عتی را دیو بود و بران
 یا عتی می بود تا بچیل و تلبید بعد از فوت مشایخ معصوم
 متابعت هوا و موافقت نفس را طریقت نام می نهادند
 و ترک طاعت و مخالفت سنت را حقیقت می پنداشتند
 چنانچه کلام ملک علام از حال ایشان خبر میدهد که
تختلف من بعد من خلف اصا عا لصلوة و اتبعوا التهور
 درین امت نیز که و مکرده القامع و دم الحیا در مزه اخوان

عده غلبه ان و نکرده ای نیست چون سک و کبر به نان برائی
 خانه و پیران کسان لیل نهاده که بر شکرند و کد باستفاد
 این اعدای دین و عبیده شیاطین بعد از این شکل در
 آخر الزمان سرازیر میان جبل و طغیان و بغی و عدوان
 برارند حقا که همه را جز غفلت و حتم سدا به بود بغیر از جهل
 و حرص پیرانی از اموات خیر احیا حقیقت حال ایشان
 یتیم اکثر هم الا خطا محضت قیل و قال ایشان خایل صراحت
 ابدی درنا صید هر یک پیدا علامت حران میلان در بین
 این مرده دلالان عالم جهل وحشی صفند جمله نا حاصل
 از پیر و مریدشان چه پیری دجال و خنبد پیرش و پیری
حکایت میادق القول گفت ششی بخانه یکی ازین درویشان
 صفت ایشان شنیدی همچان بودم بحکم عادت لغز خورده
 بعد از آن مدت سسی نال بهشت که از شظیعت صحبت و کدورت
 لغز او از باطن من جو غیرو و بهر نوز در رحمت آغم اهل یقین از نوز
 و محبت فرشت مقرر شد است که فایده دین و ملت را بهر نقصان

ماده طبعان

عده غلبه ان و نکرده ای نیست چون سک و کبر به نان برائی
 خانه و پیران کسان لیل نهاده که بر شکرند و کد باستفاد
 این اعدای دین و عبیده شیاطین بعد از این شکل در
 آخر الزمان سرازیر میان جبل و طغیان و بغی و عدوان
 برارند حقا که همه را جز غفلت و حتم سدا به بود بغیر از جهل
 و حرص پیرانی از اموات خیر احیا حقیقت حال ایشان
 یتیم اکثر هم الا خطا محضت قیل و قال ایشان خایل صراحت
 ابدی درنا صید هر یک پیدا علامت حران میلان در بین
 این مرده دلالان عالم جهل وحشی صفند جمله نا حاصل
 از پیر و مریدشان چه پیری دجال و خنبد پیرش و پیری
حکایت میادق القول گفت ششی بخانه یکی ازین درویشان
 صفت ایشان شنیدی همچان بودم بحکم عادت لغز خورده
 بعد از آن مدت سسی نال بهشت که از شظیعت صحبت و کدورت
 لغز او از باطن من جو غیرو و بهر نوز در رحمت آغم اهل یقین از نوز
 و محبت فرشت مقرر شد است که فایده دین و ملت را بهر نقصان

و خلل برسطاین دو کرده پدید می آید که خود را بقدر علم نسبت
 میدارند زیرا که قوام معیشت جمیع اصناف خلق بر حسب
 و کسب است که قوت ایشان از ان طریق میسر میشود و بعینه
 و وظایف که کفایت نخت علمای مجازی که مقصود از طلب علم
 جز بهوای شصوت و جمع مال ندارند و اصلاح ترک عمل را
 و آن قدر علم را که نصیب ایشان است سبب حصول مال اند
 ساخته اند و باز این درویشان صورت چون از علم
 عملی نصیب اند بظاهر لباس اهل تحقیق و سکوت ارباب
 تجرید و برکشیده اند و مذہبی را که خلاف شرع و سنن است
 طریقت نام کرده اند و همه عمر با جامه خلق دم تحقیق زده اند
 و آن خباثت شیطان را و در جماعتی پیدا شده اند
 بعد از ان این همه را آلت در یوزه و دست افراشته اند
 ساخت اند و بعد هر روز رزق و سالوس درین بیاد
 و لغت بدست آورده اگر مخالف شرع و ترک طاعت کردند
 باری دعوی محبت و تمسای ولایت نبودی حق بجانب

علماء و مشایخ

علماء و مشایخ را بواسطه علم و فقر امام امت و مفتدا
 و پیشوای حق گردانید و اکثر ایشان تیه ضلالت را
 بسبب ارشاد ایشان نور هدایت گرامت کرد
 و از ضلالت لطف خلعت توحید و معرفت ارشادانی نمود
 باز از کمال بی نیازی و صولت قراین جماعت را در وجود
 تا گروهی از رخصت و تا ویل ایشان بر ترک وادار و ترک
 و از غلبه طامات و رونق کفر و بدعت زیادت کشت تا بد
 که اصل فساد متان این دو طایفه اندان الله عزوجل
 لا یقبض العلم الا بقبض العلماء فاذا الذین عالمه
 اتخذوا الناس و صا جملوا فاسئلوا فانتم اذین علمه
 ففضلوا و احلوا امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفایت
 ما قطع ظهره فی الاسلام الا رجلا من عالمه فاجور
 و ناسک مقتدر فاحلوا فاجور یزید الناس فی علمه
 لما یرون من جوده و المبتدع الناس انما یرغب الناس فی
 بدعتهم لما یرون من نیکو ارباب علم و اصحاب معرفت بعضی

سایه

حقیقی و مشایخ مشهور رضی الله عنهم جمیع بحکم موافقت
 که در متابعت افعال انبیا دارند و در قسم موافقت
 یکدیگر اند چنانچه کفایت ما بسبب اندک تفاوتی که بر سیه و کلام
 هر یک میشود فرق بسیار در سخن پدید می آید و آن تفاوت
 از آنجا است که علماء را مشغول قوال انبیا کردند و مشایخ را مستغرق
 احوال ایشان گردانیدند و درین معنی با یکدیگر اشتغال کردند
 و سر رشته این هر دو در قسم افعال فراموش می آید پس بنا
 برین مقدمه چنین می باید که از نوع باشد و سخن
 هم بسبب آن جنبش اثری در شکست که هر سخن که نتیجه اقوال است
 آوردنیت و هر چه از اثر احوال است آمدنیت اما چون مشایخ
 قوم در متابعت و محافظت احوال انبیا متفق اند و موافقت انبیا
 در اظهار دین و تقویت شرع و اصلاح مزاج خلق بر ایشان
 اثر عظیمی است مگر عالم فرمودند که واذکر ان الذکر
 تفخ المومنین این منفعت یا صوفیه خواهد بود یا مستوفیه
 اما عده روش و اخلاص در کدام طرف رسوخ یا نه است هم نیست

عالمی

در مستمع اثر خواهد کرد مثلاً اگر مشغول اقوال رسول است
 علیه السلام و نشد علم او از ان طریق اساس نهادند
 مستمعان را از مخالفت شرع و انکار علم و بعضی اهل صلاح
 استخفاف احکام دین که همه انکیز اید است و مخالفت
 و اگر و اعطای مستغرق احوال رسول است هرگز غلبه
 وقت و جوشش باطن او در معنی اثر کند چنانچه
 آن صورت مؤثر است و هم بسبب آن موافقت
 شرع و اقرار علم و محبت اهل صلاح و تعظیم
 در باطنها قوت گیرد و در تزکیه نفس و تصفیه دل جدید
 پدید آید و در عواض از دنیا و تبار از اهل آن روست
 مساید و اگر بغرض باشد و اعطای متابعت اقوال احوال
 انبیا محروم است و مقصود از و غلط طلب دق و شکر
 و اظهار فضل خود دارد و سخن در صورت و معنی
 مؤثر نباشد بلکه باطن مستمع را از کدورت غفلت او
 عظیم رسد انصار یا علمای حقیقی و مشایخ معنوی چون

باید احوال را حفظ

که شهاب انکور خورده است بانگ بروی زد و گفت کشته
خود را تا نیفتی آن جوان گفت ای زاق تو کوشش بخود دار که
اگر من خیم کسی را زیان ندهم و اما اگر تو یعنی یک نیمه اهل
بعد از بسبب تو بدو زخ رونده که تو قبله خلقی چون آن جوان
در کشت زار شیخ را قتی آواز داد که ای شیخ آن جوان ز
مرحی مست زاری انکور تو غلط کردی شیخ شبلی
چهل روز از آن گفت آمرزش میخواست تا بدانی که بگفت
بانه گان خاص خدای تعالی سخن باید گفت که اولیا
تحت قبایح لا یعرفه غیبی برای حق تعالی گوی
اولیا را بخل جلوه دهد تا جهانیان بدانند که مردان درگاه
چه صفت دارند ای عجب زرا همه گریه اند اما هر کسی نشاند
که همه کس و لیایا بید و لیکن بیانی باید از ایشان
نقدی کند لوی توانا از آن همه بخت نوده که حق تعالی در حق سید عالم چه فرمود و توبه
میتواند الیای و محمد لا یصور و گفت ای سید
می بینی توان ایشان را که بگویند که لیکن ترافی میند

۳ دوشاخ من
قبایح من
دشمن من

یعنی ترا

یعنی ترا نمی شناسند ترا بوجل نایافته بیند ترا امیر المومنان
عربیند لاجرم ترا بر دکایت قیصر روم خرد زهر قافل باکال
بنزدیک امیر المومنان حضرت عمر و سید تا چون خاندان
بنزدیک مدینه رسید نگاه میکردند تا قصر و ایوان حضرت
بومینند هر چند نظر کردند هیچ ندیدند با خود گفتند که غریبی
برگشت که کویا که خیمه و فرگاه دارد چنانچه رسم عوالت چون
بدیدند رسیدند خیمه و فرگاه ندیدند پرسیدند که این غریبی است
کجاست گفتند سرای او یکین است و آن هم ویران است در و دیوار
گفتند او کجاست مردم مدینه گفتند که درستان بفتح حاجیان
سوی کورستان آمدند یکی را دیدند جانه گریه پوشیده و در آن
عالم در کشیده سه توضع بر زمین نوبی فکر نموده و در و دیوار
حضرت الوهیت کرده چون بار بار طرازان مناجات میکرد
ایشان در پس پرده بودند با یکدیگر می گفتند اینست عروسی الله
که قیصر ازیم او در قصر و شکوه و مال و فراخ میفرستد این با
ضعیف مرویت و سپاه و لشکر نمائند چون سواران با

الوقت سوی بنده فرستند چون رسولان تو فرستید
بر بالین بنده نشیند اگر بنده مومن باشد بوی نظر نکند
بر همت و گویند خلق الا انسان ضعیفا ورا بنده ضعیف
در فرشتش افاق افتاده و درین جهان طبع بریده و زنده
حضرت حق شده و با خود میگوید که کی باشد که من زمین
دنیا بر رسم و کی باشد که ازین تقصیر بگذرم و در باغ الهی
آشیا سازم چون ملک الموت قدح زهر بوی کشد
آن بنده مومن آن زهر درک را باز نهد
مواحب لقاء الله احب الله لقاءه استند و بوم
در آستانه لیثا بوم من کاس کان من اهل کافور
در حال دریا می جایش میوزی بنده مدینه را طوطی نظر
عروق من بدن او بد آید ترش لک با که نژاد الموت
لقائه ذوق کافور من بوی عطر و ملکوت الله و آواز طبل
ارجو الی ربک و خضیعه سر خضیه بر آید ملک الموت
تقرشش کند تا مرغ جانش را بگیرد آن بان پاک ملک الموت

۳ آفرین شده این
ضعیف و بیچاره

۳ کسی که در دست طاعت خدا
را در دست دار خدا

۳ طاعت او را
در آستانه لایق

۳ هر کس که بختش خدای
هر کس که بخت

دشمن من
دشمن من
دشمن من

از نور روی او هر روز زمین روشن شد همه زمین اوس بوی
و پیغام و رسالت بگریه و ندای که او رده بودند تسلیم شدند
و آن خرد زهر را پیش امیر نهادند و گفتند که قیصر گفته اگر شما را
یکند بوی دبی هلاک شد امیر المومنان گفت و الله که شیخ را
از نفس من به تیرت چنانچه رسول صلی الله علیه و سلم گفت
اعدای عدو ک نفسک القابین جنتیک برکت الله
اللا یصل فی صیر مع اهل نیت فی الارض و فی السماء و
هو التمتع العلم و آن کوزه زهر را بردان نهادند و فرستادند
و گفتند الحمد لله اللع الطعیف و آن ساعت زهر زهره
اب چون طویله مرورید از پیشانی بگریه بین یکدیگر بوی خاک
در عالم افتاد و رسولان قیصر گفتند که چنین ساعت هلاک شود
در روی او نگاه کردند دیدند که زیاده تر از آن شده بود که اول
نمایا بریدند و مسلمان شده اند انصواب بریم چون و وقت
در آید که بنده مومن ازین رباط دنیا رخت ببرد و در گداخت
اجله از عالم غیب زهر کربست و توفی خلق فکد ملک

۳ دشمن من دشمن تو

۳ دشمن تو است

۳ هر چه بوی تو

۳ شرح کنی با خدا آن

۳ ساری که خدای میانه

۳ عوای اتم او را جبری

۳ در زمین و در آسمان

۳ و او تمام است خدای دانا

۳ در دست خدای مهربان

۳ خاص جدی است

۳ ایمان آورده اند

۳ بهر که کار خدای

۳ و توفی که آمد رحل ازین

کردست رسد بر جان داورین جان و دل و دین جزا نکرسم
 شریعت میگوید اگر طهارت نداری کرد نماز بیهوده و حقیقت
 میگوید اگر سرسرامت داری کرد و عشق کرد اینخواج عاقل
 از پیر وانه بیا موز که کز اگر کس بر آید شمع طواف میکند
 چون نزد یک شمع شود طاقت قربت نیارد باز کرد در
 باره شوقش بدان دارد که باز آید میرود و می آید تا زنجیر
 نه خود را بر شمع تسلیم کند پیرش بسوزد و بیفتد و شمع
 بر بان طالع گوید ای چاره تو از کجا و و ناز کجا با دوستی
 میکنی که ما دوست را بسوزیم پروانه گوید آن بیک بسوزم ناز
 بر تو بجای نروم تا بر تو میسوزم **نظم**
 نظریست در دلم که ز جان خبر ندانم سرانظر چنانم که از ان گذرانم
 چو محبت کاسم بلغا امید دارم شریعت عشق دارم غیم و نذرانم
 ز شایب عشق مستم ز غوی خودم بهشت بر خیزم ز سفر خبر دارم
 نمی خشم عشق خودم لب کلام هر کلام چه بگردم چه بوی زلف دارم
 چو زهر تو خدایم اثر می ز مصطفایم بسزا چو می میرم سر خیزم و شرف دارم

عاشقان

عاشقان دنیا لعبت بازماند این دنیا را چو لعبت بیاشته
زین الناس حب الشهوات من النساء والبنی و تاهلها
 بالغ دینت بلعبت بازی دنیا شغول شود که انما الحیوة
 الدنیا لعب و لهو اما بالغان دین را بالعبت بازی گایست
 ای عجب نمرود لعبت باز بود ابراهیم خلیل جان باز بود
 دنیا داس بود موسی چون پناه دیدار بود به جبل سر خیل کفایت
 سید عالم حبیب جبار بود **نظم** عاشقان را کسی نسوزانند
 بیدار انداکی زنجارند هر چه داری بخرج جانان کن
 ناد کسهرت تو نیستند ادعوی استجب لکم الله تعالی
 ناپند کا ند دستور داد که مرا بخاریند بهر وقت که خواهی
 که باشی که دعای تمام اجابت کنم اگر طهارت نداری میل
 بدل یاد کنی اجابت کنم و اگر طهارت داری و از دل مرا بخار
 اجابت کنم که پاک طهارت کنم من به نیاز دل نکرخ خبر بیاور
اللهم صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی لا ینظر الی
ولالی اعماله و لکن ینظر الی قلوبک و ینالک الله تعالی بدل

خلف نگاه نکند زیر که طهارت اسلام ندارد نظر اندازد
 باز نکمید و زیر که حدت کفر ندارد ای سید تو بگو که کفر
 من بصورت زیبا می شناسد که بی نیاز هست بدست
 که عالم الاسرار است ای برادر علی که میبانی چنان کن که فردا
 شمساری نکششی اگر بقیامت ایمان داری مکن آنچه کردی
 نیست و کواچ که گفتی نیست که فردا ترا زوی که بختی نیست
ایضا المصطفیوم الخ تو که امروز طاقت تن نداری فردا طاقت
 آتش دوزخ چون آری کانه چنان کن که طاقت عذاب آری
 مال چنان ان طالب کن که طاقت حساب آری ای عاقل که زرق
 غافل نیست ای خبری که از توبی خبری نیست اگر زنده شوم
 نیدارم ای ز فرشتگانی که بر تو موهو کل اند شرمی بدار خدای
 ناظر است شرمی بدار اگر ز خدای تعالی شرم نمیدار با غافل
 چه کار دارد ای **حیات** امام جعفر صادق میگوید که عجب کسی که بپای
 عجز از آن کسی است که در همه پوز اندیش کانه نکند زیر که میدانند که
 دوست میدانند من غلام بسیدار غم من چاکر بوسه شایانم اگر

قدرت کو

قدرت کو و اگر آزادی حرمت کو اگر کانه کاری ندانم که
 وای بر آن که سخت چرخیم سخت در تو اثر میکند غفلت
 بچرخ کانه آلوده است اگر بآب دید و بشوئی که تری ایسم
 قیض من الدمع بآب ندامت خشک کنی که اندم کو بنده
 جان بروی و اگر بدرک بگذر قل یوفیک ملک الموت
 آفتاب یا حشر تا ترکتند و در خمر سرگشته بند و پاش
 فراق بتابد پس آنگاه بر سنگ تلخی جان کنند زنده تا بر کانه
 از وی بدر آید پس آنگاه در تغار کور نهد و آفتاب سوال من
 بر کشد و بیفتد که آن را افشار شش کور گویند پس آنگاه
 در صحرای قیامت در آفتاب حساب باز کنند انهم سیرولون
 تا خشک شود آنجا که کلاه بوزخ برنگردان میگردانند و درها بپاش
 یقین و بر چوبه آفتاب کلاه بوزخ میگردانند تا از جای دوزخ
 بسوار گردند و آنگاه از دوزخ دوزخ بر آید هر چه تلک
 باشد با عواف فرشته که و علی الا عواف را چال و هر چه
 باشد سوی غزانه بهشت برند که ان **الابرار لقی نعیم** **حکایت**

سلطان ابراهیم او هم گفت در بادیه میرفتم که از سر جانبا
 پانصد فرسنگ راه آبادی نبود گفتم ممکن نباشد که اینجا
 بوی آدمی باشد چون پاره بر فم جوانی دیدم لطیف و زلف
 هفتاد ساله روی چون ماه و بالای چون سر و کشید قیاح
 ز بهشت بجا هر سر بر سر نهاده و پیراهن دق مصری پوشیده
 و گفتش که مانی در پای کرده و کمر بست مرصع بجا هر بر میان
 و زلف سیاه بر بنا گوش نهاده پنداشتی که این ساعت از
 حمام میری و ن آمده و سببی در دست داشت می رفت خرامان
 نازان میگفت ای سرخوشان در کوفت کوفت تا پستی و پندارند که بی روی
 یکسره که بجا شوی مود و جویا شو پس چون شد شوی که بگریه بگو
 و خنده آید عقل کل که با سبکی که بشنوی بانگ و بلبل چون خوشتر
 هر که باشد و فزون از عشق افتد و فزون سودی ندارد و فزون هم از خدا
 بر خاک دم نهاده که دم بدم بر لوح و علم بود ملک مستند
 این فوطه از در و در و جلا بقدایی که هم سخن از ارب از دست و از بازو
 و قدرت و حکمت که میگویند چو شمشیر که در دای در سفر میاید گفت کوی

این پیرزا

این پیرزال بر از خانه برون کردم از نور حق و چار سو بر دارم در سو
 شب بیدار و تغزیت روز و شب اندر شب از حق چو باشد تربیت مستحق و آب و رو
 در دم و هم پندارند چو بشنوی سیاه در بسته و پندار کرده تجلی روی
 هر که بگریه در شد و گشتن می آید از کوه در کوی من چو کان نم در کوه
 همان خفتن گشتن ام خفتن گشتن دیوانه و گشتن گشتن زنجیر گشتن موی
 و گشتن گشتن و گشتن گشتن و گشتن گشتن زان اینست که گشتن گشتن گشتن
 من نه نم از این راهم چنین نه دانست ام بر چرخ را در مانده ام در
 شیخ ابراهیم او هم قدس الله سره گفت چون گاه که
 بصورت کودک بود اما بصفت مرد بود و او را صد چندان
 خویش دیدم گفتم چو نماند ز نیل از کجا میاید که گشتی
 ابراهیم از کجا که من از کجا خبر ندارم و آنگاه آب پاشید
 ریخت گفتم ای جوان دلم بسوختی بچو اندری تو که حال
 خود با من گفت ای شیخ سوگند چو رسیدی من پیر
 فلان ملک از شهر کرمان در مجلس فرخ شد بودم قدح
 بمن دادند خواستم تا بیا شامم در قدح گاه کردم

مستم می

در ملکوت کشاده دیدم و عالم گرد میان و در میان با من نموده
 و فرشتگان هفت آسمان را دیدم پر در بر بافته و مجلس
 لطف بود اول و الا خود دیدم و شراب محبت چشیدم و
 باقی را دیدم و این ندا شنیدم **و با ع**
 بوزخیر اگر خواهی که با بی لطف الهی شربت خمر بکنی در کراش حق تو
 اگر با با بعل ای حقیقت جان که در دست شود جمله ترا بنده را و ج ماهان
 چون این خطا باشنیدم آتش محبت در جافم تا خلق آورد
 لشکر مبرم هرگز نشد از راه مرا و خویش کم شنیدم گاه
 خود را از تحت و ایوان در میان فارسیان دیدم اگر تون از
 و ناز خود را در محنت و نیاز می بینم آن بکفت و فریاد کرد و ش
 از دم او در غار افتاد و سوسن گرفت من چو دهم چون بود
 آدم او را ندیدم آواز می شنیدم که میگفت **و با ع**
 طواف عاشقان دارم که بویا که دیوانگی دارم که بر سیمایم
 چو بای باغ وستانست که بویا که دیوانگی دارم که بر سیمایم
 بر آن جان هر که رخ از جانان بویا که دیوانگی دارم که بر سیمایم

چو فتنه

چو فتنه شد از کشتن من من فتنه شد از کشتن من
 لب لبان نشنیدم استار لکن سخن خا لب لبان نشنیدم استار لکن سخن خا
 در خانه بکنیم جهانی مست کردیم در خانه بکنیم جهانی مست کردیم
 ز سر و تن بیایم پای افروز بفرمود ز سر و تن بیایم پای افروز بفرمود
 ستمگشته ام هر دم خودم شل می شود که من خود را در شمشیر ستمگشته ام هر دم خودم شل می شود که من خود را در شمشیر
 چو من اندیش منم تن دیوانه اندازا نیم بیکاری را که چون بر کار می کردم
 و هم از حق غافلین قدم بر روی و هم از حق غافلین قدم بر روی
حکایت در روز کار موسی علیه السلام دو برادر بودند
 یکی فاسق و یکی زاهد یکی شب و روز بعبادت مشغول و یکی سال و ماه
 بکسب هر گاه که جبیل پیش موسی آمدی گفتی حق تعالی میفرماید
 که آن فاسق را بکوی بیابا تا صلح کنیم و هرگز سخن از این گفتی
 روزی موسی گفت چند خدا را بیابا زاری فاسق گفت من بودم
 نمیخواهم منم منم خصم برداشت تا بر سر او نه بجز بکشتن
 دست هر کسی را بگرفت که حق تعالی میفرماید که هر اوست مرا
 میری اگر او مرا نخواهد مرا چو زیان نلور ازل من او را خواسته

خواستن خود را چون رد کنم این فاکتی با اینهمه مقبول است
 و آن زاهد با همه فرمان مردود است تا میان آن
 ناسید نماند و طبعان و زبان تکیه بر طاعت خوانند
 خواجه که شوقا رچین کشتن با رخ و آن نخت خرابی بر دگر زده
 تا با خودی از عشق منته بر دل و آن پروانه شوا نگاه تو دلی و جراح
فصل در بیان حال کمال
 بگویم علی علیه السلام میفرماید من جافه ای که بایر و کم
 یعلب خیره شمره فلتنه الزلزال صدق رسول الله صلی
 علیه و سلم آن مقتدا می زمره حقیقت و آن پیشوا می که
 طریقت و آن نکلین فاتم جلال و آن جوهر غرض کمال آن تعصبا
 واللیل اذا حجت و آن طلیسان دار و لوف یعطیک ربک
 فترنی و آن صاحب قدر و لا فرقة خیرک من الا و
 صفت آن متهتری میگوید که اگر حرمت قدم او نبود می ریه
 در فاشاک کفر با کشتی که الیوم اکملت لکم دینکم
 و اتممت علیکم نعمتی و از آن سرور میگوید که اگر

بیت

بیت دست او نبود می مادی چاک کشتی که افتد به الساحة
 طایفه القمر سید الکونین ختم المسلمین آخر آمد بود و خال و لیکن
 آنکه آمد نه فلک مسترخ انبیا و اولیا محتاج او
 شد و جودش همه العالمین مسجد او شده مسجد زمین
 آنکه شد یا پیش از او که هر چه از سر انکشت او نشسته
 اینکه ملواری بقی عمار بود و آن دگر کشتی که کش ابر بود
 صاحبش بودند نشان و علی بهر آن کشته در عالم ولی
 آن یکی کان حیا و علم بود و آن دگر باب مدینه علم بود
 نو چشم مصطفی و در رضی کشته شد زهر شهید کربلا
 میوه باغ مرویه برتر و خوش طعم کشته در شان کربلا
 آن یکی در نه سر کرده بانها و آن یکی در خاک خون افتاده زار
 بان خود تیار کردند زینتی در کشته شدن مکان و در مکی
 آن رسول حق که خلیفه است و عکسش حمزه و عباس بود
 هر دم از ما صدر در و در تمام بر رسول الله و اهل و عیالش تمام
 آن امامی که کردند جهنما رحمت حق بر روان جلایا د

بوحینه به امام با صفا آن سراج امتان مصطفی
 باد فضل حق قرین جان او شاد باد ارواح کربان او
 صاحبش بود قافای شاد و محمد و طایفه را نهی شاد
 شافعی ادریس ملک با رفز یافت زارین اوین احمد رفز
 روح شان در صدر جنت شاد قضایان از علم شان آباد
 این مته و مته و نور و نور علی علیه و سلم کت که کرم
 که کشت چنین میفرماید که هر کس که درین سر کشته
 و درین متاع غرور و درین مدفن پنهان و درین معدن طبعان
 دنیا بخوانند سال و بچل رسد و خیر و بر سر او غالب شود
 و طاعت او بر معصیت او را حج نکشت او را بکوی که رخت بر
 و راه دوزخ و پستی گیر بول تهدیدیت و عظیم و عیدیت در عادت
 امت را خواج و عزیز بحرام فرشته و خرم طاعت بر
 مرصع و هوا سوخته و بی قیمت به قیامت در آمده و دلیل این سخن
 مسلمان بشود آن شمع را دیده که در لکس با فرشته و محبت و دل
 اند و خسته و طایفه کرد و در آمده و با طهران طبعان با خوش بر آمده

بهراعت

بهراعت خدمت او که بسته و او بر بالای طشت سلطان
 نشتین که صبح صادق بیدید جان طایفه که غنی در دمنده
 کار و کرد و نشانی باز نمیدانیشان سوال کنید که به شیب طاعت او
 اکنون چه بود که او را کذا شتید کونید آری شمع را نیز دیکه
 چند آن عزت بود که خود را میخواست و ما که می افروخت اکنون
 چون صبح صادق تابان بر سر نهاد و شمع را خود با علم
 شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با و مناسب بنا ای خواجه
 این سخن را بجا می شنید که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع است که
 افروخت اند و جامعتی بگرد او در آمده از زن و فرزند ازاد و بنده
 که هر یک بنوعی او را خدمت میکنند و سخن بر آغا و میگویند
 تا که صبح صادق اجل بدمید و تند باد قرقرک بوزید و خواجه
 بی که در قفسه ملک الموت که نشتا کرد و در زخمت مراد بخند
 آن شمشیر اندازند و او را غارت کنند چون بکوته کشتی تارکیت
 عیال و اطفال عجم و خال در مال روی از و بگردانند کیند که
 خواب را نزدیک چندان حرمت بود که خود را در لکن دنیا میخواست

ودانه از طلال و صرام می انداخت و خود را تلف میکرد و بر
 صرف میکرد اکنون که نند با دوزان پنج خوشترین نند که بخت
 و دست او از کتب بازماند ما با او چو بخت و دور با او چو بخت
کلیات آورده اند که بلبلی در باغ به شاخ درختی که شاخ
 مور ضعیف در زیر آن درخت آشیانی داشت بلبلی شب و روز
 بالغان خوش ریا مینواخت و آن مور ضعیف در آنجا
 بلبلی بطراوت بهار غوغا شده بود و غوغا بفریاد میگشت
 و با کل رمز می گفت و باد صبا در میان عمر سیکه چون مور ضعیف
 ناز کل و نیاز بلبلی شنید گفت ازین قال و قیل که شاید خود را
 بدست آرد **الف** چون فصل بهار بر سر آمد و وقت فرا
 در آمد فار جی کل گرفت زارغ سیاه بر کاغذ نوشت
 با دوزان و زید ن گرفت برک درختان و زید ن گرفت
 برک زد شد و نفس هوا سرد شد کل ابر در بر گرفت و سحاب
 سحاب کاغذی بیخت و در چنین وقتی بلبلی در باغ آمد
 سنبلیله و دندوی کل شنید زود بر درخت پرید قائم مقام کل

غریب

غریب خیره بهاند و زبانش با هزار داستان لال
 فار گفت بلبلی تا چینه وصل کل طلی اکنون و وقت که کلاه
 جگر خوار بچران بسازی بلبلی در عالم نگاه کرد و ندید که بکاربرد
 در فراق و بی برگی طاقش طاق شد و از بی نوا از نوا
 فراماند یادش آمد که من روزی در اینجا بانک میکردم
 مور می در زیر این درخت و آنجا جمیع بیکر دیانا امروز
 بر او برم بلبلی که سینه دور و زده بدریونه بدریونه گویا
 گفت ای برادر سخاوت نشانه بخت یا ریت **بسم**
 فروماند کان لودل شاکی ز روز فروماند کی یاد کن
 مگردان غریب درت بلبلی مبادا که کردی بدر غریب
 پریشان کن امروز کجاست که فردا کلیدش در دست
 تو با خود بر تو نشو خوشی که شفقت نیاید ز فتنه زن
 چوینی بینی که کند پیش ده بوسه بر ده فرزند خویش
 اولا تا نگوئی که خوش عظیم همی که بلرزد و بگریه میم
 شتو تا تو از رحمت بری که رحمت بر تو جو رحمت بر

چون بلبلی با خاد بی نوا می چون مور با دانه طاعت
 کور درانی روزی چند که ملت یافت بیکار بهایش
 بکار تا روز قیامت غرض بر داری **کلیات** در روز
 موسیقی مردی را در کور کردند و کور او را گفتند صد تا زیاده
 آتشین ترا بخوریم ز آن مرد گفت چه کرده ام
 گفتند تا زیاده بزخم آگاه بگویم گفت بر من چه گزید
 طاقت صد تا زیاده ندارم گفتند یکی ناچار دست بکنان
 بر سر او زدند چهل سال بهوش شد چون بهوش کرد
 گفت چه بد کرده بودم گفتند روزی یکتا زیاده بر تو
 انصاریا بلبلی بدتر از آن نیست که در فرمان خدا
 او تم یکدل کردیم گفت **دینا حلیمنا انفسنا**
 تو که دوزخی چندین گناه میکنی **دینا حلیمنا انفسنا**
 ای یاران من میدانید که مغرب و دوش کسیت یاران
 انگشتر زویم نذر در رسول گفت علیه السلام نه اینست
 شما بگوئید گفت غفلت که روز قیامت بیاید بار و ده

چوینی دو عاکی و دلش نذر خداوند را شکر گفت گذار
 سخاوتی که باشی پر کند دل پر آن که کان را ز خاطر مهمل
 چو انعام کردی شوخ و ریت که من سرورم و دیگری ریت
 بلبلی گفت ای مور من عمر غریب را بغفلت بگذر آتش
 و شب و روز بهر زده بانک میداشتم و تو زیر کی میروی
 و دانه جمیع میکردی اکنون چه شود اگر از طالع خود را میبینی
 مو گفت تو شب و روز باشی در قیل و قال و من میداشتم
 در مقام حال تو بطراوت بهار غوغا بودی آخر ندانستی که بهار
 خدائی در پی است و هر روز از افرادی در عقب ای خوا
 خواجکان قفس بلبلی و مور شال روز کانتهاست بدانید که
 هر حیاتی را مالتی در پیت و دنیا را آخرت در دنبال
 اگر قدم در راه عقبی می نهید **ان الله جبار نفیع**
 بر خوانید و اگر کام برای کام نیندازد **ان الله جبار نفیع**
 بر خوانید عزیز من در دنیا چون بلبلی غافل بهایش چون بود
 جد و جد کن تو نه آخرت جمیع کن چون فزان درک

چون بلبلی

و نکته دیگر یکی را دشنام داده یکی را مال خورده یکی را با حق رنجانده
 هر یکی از اینها بیا نیز از طاقت او میریزد تا آنکه که مغسوس گردد و از دوزخ
 پیشتر **و حکایت** در شهر ترمذ امیری بود اخطی نام او ظلم و تعدی بسیار
 آورده و ظلم او از آنکه تا مایه رسید بود و پیوسته شراب بخوردی چون
 خلق شاد میگردند و گویند در وقت سی خوردن شراب در کوی اولاده
 و در حال جان بداد او در فلک و ذکر او در آب دادند و شیعی یکی از کسان
 او را در خواب دید که جنات عدل میخواستند و در ریاض بساطین خیال
 تماشا میکرد آن بزرگ گفت ای عجب اخطی ایس که بتیاسه از روی دل
 کرد که ای اخطی تو که قدم از خنای خطا برنگرفتی این دولت از کجا بدست
 و این منزل جبرج که سکه پا کانت از من کجا بدست گردید **و حکایت** در شهر ترمذ
 روی نمود گفت بجز ظلم و عینیا هیچ بدست نمی آید و در شهر ترمذ چون عام
 نوش می کردم نمیداد دل بر عذاب الیم نهادم چون خاک را در دلم
 آنچه دیدم و رسیدم بآنچه رسید تا که در دنیا طاعت بخت عذاب
 نسیم بر میانم و نیکوئی بشارت برسم و بگویم که در این دنیا
 با وج رحمت رسانیدند گفت ای این را هیچ بانه نیست گفت شعی غمزدار

میرفتی

میرفتی با شش و شش و جمیع بد در کز روی طالب علمی سبقت
 شده بود و در ظلمت شب بیاض و سواد دیده او سواد صراحت از بیاض
 بر غایت داشت خواند در آن می چید چون تو که شعی بنوعی شعله زنده
 ظلم را فروخته بودی آن طالب علم سبقت خود را باز یافت دل او
 نفس صمد بود و در آن در کار آن طالب علم که در آن عالم
 معلوم بود که نفس علم بر درگاه ما ضایع نیست که آنرا کلاهی
 اجر علی احسن حمد آنکه نور مشعل او طالب علمی سبقت با نیا
 ثمره او نیست آنکه نور مشعل علم و نور فضل و کمال و بلال آن
 مقبلان نور خواند علوم و نور او فضل مستطهر کردند و صاحب
 و خنده رونی شود و توان داشت که ثمره این در دین و دنیا چندان
 علم گوهر شریف است و کیمیای غیر زافع و دعات و واقع نفاست
و حکایت در حقیقه الکلی می روی بود از جمله صاحب تالان و صاحب
 هر یک کیمیا بد نزد یک معتبر عالم صلی الله علیه و سلم بر صورت او آمد
 اگر چه صورت خوب و جمال زیبا داشت اما غایتش بودی که
 رسول ما ندانم بیا ز روی و بدست و زبان در اندازی ایشان گویند

خاطر معتبر عالم صلی الله علیه و سلم نگران حال و میبود که وجه ایمان
 تا چنانکه ظاهرش بکجا حسن است است باطنش نیز خوب نیست
 بگوید و نور ایمان باطنی چون شمع
 سخت بر کز قبول حضرت قیومیت
 شادی از ادای هرگز نبیند تا بد
 چون ترسی از رضای کانیچه نصرت
 ظلم بکم بر سر آه دل یابی
 و بهمانی بکنید و بگویند و نیاید
 در دم آفرایان میدان میدی آن یا کفر
 فانی و معدوم کرده عاقبت بود
 مؤمنی که رحمت محروم از رحمت
 گفته شد و غلطی صریحی تا کوی ضیاء
 رسول میخواست که دحیه ایمان آرد و آخر رحمت منزه از ترک
 شعی از خیر جهان سعادت حلقه در دل و رحمتی که با چندی چون
 حلقه بر در با شعی آخر هیچ وقت آن نیاید که حلقه متناهیست

شیرین

شیرین احمدی در کوشش کشتی تا در حلقه خلاصان او
 راه یابی چندین گاه است که شمع نور بخش
 او سلسله است که حلقه عالمین **و حکایت** در شهر ترمذ
 بر آن دست اندازید و شمع نور بخش کشتی و شمع نور بخش
 دحیه آن شب بخود باز آمد گفت این چه خدایان
 که در من ادبای من کردند این چه سنگدلیست
و حکایت در شهر ترمذ درین شهر ترمذ
 و شوق لای و دلق بقای
 آنکه عزیز اند و صدمه غیر اند
 که رحمت ترا کب و در شرق و در غرب
 بر کوه صفای و در بحر لقا فردی
 که شمع روان خواهی از نور خدا
 که عشق شود و پیدا سرست شوق
 که نفس و میرود دل نه شمع
 یکی نه خد و کز لطف غلامم

از گرمی آتش که بنشیند و قتر لیک زمان چون با جان میرفت
 در میان آن بوستان و دستان جبریل و میکائیل قدم واد
 پیش قدم می نهادند و صد هزار خورشید بران ملک خورشیدانی
 و قتر میرفتند ابراهیم خلیل که جبریل را بدید برپای خوار گشت
 این چه حرکت که چندین هزار خورشید برپای او میروند آخر که این مادیو
 جبریل گفت و قتر کرد و دست که بدرگاه آمده و ایمان آورد و گفت
 میفرماید که او را بکاح خود آرتاس نیکو شاه خطبه خوانم ابراهیم گفت
 فرمان بردارم نه بیست که جبریل بقدر کاح او بندد و ابراهیم
 او را بخوابد بشارت که بگویم الله تعالی جل جلاله از آتش فرو بردارم
 را تخم سبخت چه عجیب است که فرستاده قیامت مؤمن را
 از آتش و دوزخ نگاه دارد بسلامت طبقه بالا می آید که مؤمنان درش
 باشند هزار بار زیاده و آری است از بهشت کردند و جبریل و
 و ولیدان و مؤمنان را که است قبول آن مسلمان روی که در آن
 دوزخ اند که برین می آیند چون ایشان است قبول آن مقام
 بینند هزار بار از فرودس نیکوتر رضوان و جبریل کومین که اینها

پلست

چکند که اینجا نیز که میترست خدا تعالی آن از برای مؤمنان
 و حرمت و نزولت ایشان کرد تا چون خود در بهشت روند و جبریل
 تکبر و بار نامه کند چون او را باشد که گذر مؤمنان مرغان بهشت
 باشد چو اشتهاید که دوزخ او را بهشت کرد و رسول هر گفت
 که چون بنده مؤمنان را حق تعالی در بهشت درجه و منزلتی آگاه
 او بتوبه و عمل خویش بدان درجه نرسد انواع بلاها بر او آید
 بعضی بر مال او و بعضی بر نفس زندان او و او را دران بلاها صبر
 تا بکجا جز او را پیش نه او را بدان درجه برساند خداوند باری
 در بلاهای که هر یک فتوح نبی است صبر تمام را دران دارد و الله تعالی
و اصبر و عاصبر لک الا بالله ان لا تحزن حکیم و کائنات
فی خلیق و عاصبر لک و کائنات خدا او را نند تا بنده کان را صبر نماید
 که هر چه صابر باشد تا از عذاب من و مشاکی باشد و صبر
صلی الله علیه و سلم گفت که حق تعالی میفرماید من که صبر کنم
یقضائی و که یصبر علی بلائی و که یقصر علی نعمائی
قل یطیب و یطوب علی و الخیر من یحیی و یحیی ان ربه

باقم سوخی گفت امر و دایم معکوبه هر که با قضای ما
 را خیر نیست و در بلاهای صابریست و در نعمت ما شاکست
 کو بجز از من خدای دیگر طلب کن این عتاب بیزاریست
 تابنده سر بکجا و از من نیز که بنیاد ایمان بنده بدین
 که نیست که ایضا نصیحت شکر و نصف صبر
 سید عالم میگوید که ایمان در نصف است نصف شکر است
 و نصف صبر است اگر در بلا صبر کنی بدرجه سلیمان
 و اگر صبر نکنی از خیل شیطان باشی در آن ساعت که خیر
 بلا بتو رسد صبر کن و فقال له الصبر عند الصدمه او
 تا صواب باطل نشود و آن ساعت بنده و فریاد کنی پس از
 صبر کنی سود کنی صبر از بهر مهر خدای تعالی باید کرد
 نه از شرم خلق صبر از دو چیز است یکی از بخت تر جی
 بیمار که بهشت عود است و دیگر بخت دل که بنده مؤمن
 که در دین دل میرنجاند عود آن دیدار الله تعالی
قال الله تعالی انا عوض من هلك فی ای شادی آن بنده

تا بوی

او را از بهر الله تعالی بخت اند عاقبت از علامت پاکست
 زانجا ای سهرق جز پاکست هر که جز توحید گوید و جهان
 منجانب از عالم دینی پاکست از محبت کند از جان است
 در جو خوش و در آن پاکست توجه دانی که دل چیت
 کیت دل نه آن کوشش پاره است که در سینه دای
 دل آن معنی است که از تو خود خیر ندرای نام دل
 دو حرف است دال و لام دال دلیل تو آمدن حق لطف
 دل آمدن حق با شرتا لکن می که جام میوزن نیکو
 دل که دل بردارد کسوان وجه خبر دارد شرف دل از
 نظریست کار دل پیر خطریست و المخلص علی
خطر عظیمی ای یخبر تو از دل چه خبر داری
 عالم سهرق چه گذر داری آن عظمت که دل دارد
 عشر ندر از آن فحاشی که دل دارد که بوی ندر
 از لطافت که دل دارد جو ندر آن عصمت که دل
 فرشته ندر و از کستانی که دل دارد هیچ کس ندر

دل دانی که پیت سیرایت از نهایی و بجهم که تواناده
 در روز میثاق که است بجهم که لا اله الا الله مردم همه دل در نهایی
 فرقت میان دلهایی که خیزند و جل باشد یکی منزل
 شیطان باشد یکی عرش یکی فرشت یکی دل محمد ^{صلی الله علیه و آله}
 باشد که در قاف بود پسین نایب یکی دل یونس باشد که در شکم
 ماهی چنان بود با نیمه غفلت و بزرگی دل که رسول ما را بود
 کافران که بتنگ آمد که از بهر شکم کبابی کن و غنا کن
 از گفت کاخران تا بقصود برسی که صابر سوره است و بی سار
 سوار بود بمنزل رسد انبیا بر مثال پیا و کاخند سیدیم
 سوار بود ایشان بهر در راه اند و سید بقصود ^{مقصود}
 یافت قور تعالی الذی قال لی کیف مکن الظلم
 باشش تا ظاهر تر بگویم طینت آدم علیه السلام بر مثال بر جی بود
 و در و صد و بیت و چهارم سنده مرغان رسالت بودند
 تقدار سگ تا و سگ تا قوی رزان بر جی کالبد آدم عالم
 بدر آمد متعاقب می آمدند مرغی پدید بر شرف کاشان

اندری

الارض من الکافرین که قیامت داشت اراده طریقه
 گفت دست بر افشان تا آن مرغ از آن شرف بزیاید
 که یانوح اصط بسلام میتا و بركات علیک
 باز مرغی بیرون آمد تا کنگر که ملکوت برفت و کذا لک
 نوحی انجا هیکر ملکوت السموات والارض
 قوت پریدن به ملکوت ملکوت نداشت فرود آمد باز
 مرغی بیرون آمد و کما جاء موسی علیه السلام سوی عالم ادبی
 معلق زد که ایضا لیک سیات لوش
 دست بز مرغ از منظر اعلی ادبی بر طرافت داد که
 و خروجی صیقا باز مرغی بیرون آمد که ذلک
 عیسای بن مریم برکت به جلال نشست که و دخی
 تا در عالم غیب نیک که آفتاب بیت آفتاب قلت
للتامر الحنونی و فی وافی الهی ^{بن دین}
 پر طبعش سوخت در مسجد بیت العوا افتاد چون ^{بن دین}
 رسالت بیرون آمدند کل و پسین بیرون آمد که ایضا

الیکن جریعا هر چند نگاه کردند تا بدانند که چه مرغی
 نور و جویش نیک داشت که دید فاطمان کیفیت اورا ^{بن دین}
و تر یه یظرون الیاب و هکذا یبصر
 چون پرواز کرد مشرق و غرب را بگرفت و بیت
لیلا و صی فاربت مشار قها و مغا و بها گفت طریقه
 ای جواز و چه مرغی تو که بیک پر کردی مشرق و غرب
 بدیدی حقیقت جواب داد که این مرغ که بوتریت که بر جی
 قرار گیرد این بازیت که جز بر دست لطف مشرق قرار گیرد
 چون موج سحان الذی است بر آمد مرغ عربی بود بر پشته
 عالم غیب بدید که عیان از آن عوشتن آنجا قرار گرفت
 و ام استوانه اند تا مرغ که سینه را با بچین دلم خوشک
 نه شیر مرغ از آنجا بجهم پرید که فقد فی فیت کالی تا ز پرده زمان
 و از فرشتگان بگذشت چون سناز عالم صورت بهر عالم
 صفت بدید که کما انقاب و سکن آفاق در منزل
 غفلت افتاد از آنجا بجهم ای که بر آب سید از موج البحر قضا

موج

عجور کرد و بودی کرم رسید از وادی کرم فریق
 معال رسید از آنجا بجهم که گذشت روی سوی خطای
 قدس کرد می پرید تا بحجاب غوث رحمت قدم بر ^{بن دین}
اولی نهاده جمال لیس ^{بن دین} شینی در آنجا بدید حکایت
 جولا که بجز تیر انداز آمد تا تیر اندازی میاموزد استاد بیک
 و درین بزم تمام تیر نظر بر کمان شرح نهاد و بر پرف
 مقصود و جولا به کج که آن بدید گفت من تیر اندازی بیک
 آموختم بر فتن و کمانی از تر کمانی بد کمانی بخیر و زبیر
 حقیری فقیری که بعد از ندیده بتیری و از جو رفلک ^{بن دین}
 و باطن او کشته چون تیر تیری بست و بوتریت ^{بن دین}
 بخیر و گفت تیر باین که بوتریت و باید و ما را کویم که این
 من بتیر زدم آن باریک نظر در ضربه رفت و بال که بوتریت
 کرد و پای بزبال او نهاد و کمان برده کرد و تیر بروی نهاد
 و در کشید تا بوتریت زد بر پشت پای خود و بر زمین
 که بوتریت بد و نیم دانگش بر و گفت زبی او استاد باریک ^{بن دین}

باز و خفت توست سیه دل لادرا
 بدم هرگز ندان از کرم ندی و یک
 چتر باغی ز بهر طرب و قله را
 کربانی آنجی هر یار صیدان در دهان
 بگویند هر روز دیده باری نزارا
 صفت چنگ غلام و لایحون بده
 در دهان کینه سر زده و دهان را
 عقیده و درین برت است بهیچ بارگاه
 پس کن آن فرخنده این صفت علی آگاه
 خوشی بکنه کیم مکر و فاد را
 هر که ز حق بکشد باز از در بکند زنی
 خوشی چهره خست آن تو بهی کارا
 صبح کای تو را چو کشته قاتل را
 در کار از تو زده که حد رسد را
 بر دیار و بیاری ملک زاری یک سحر
 ز تو زده که حد رسد را
 ز تو زده که حد رسد را
 بعضی خاص عوام را در شبان روزی با کبریا
 در انداخته اند و در دهان تو زده اند
 قیام و خود و در دهان تو زده اند
 چنی از آن هست که در دهان تو زده اند
 خود را نه بپندارند که در دهان تو زده اند
 حل بدیدن حق تو بی چنان است که در دهان تو زده اند

تو که از او در دهان تو زده اند
 ز تو زده که حد رسد را
 بعضی خاص عوام را در شبان روزی با کبریا
 در انداخته اند و در دهان تو زده اند
 قیام و خود و در دهان تو زده اند
 چنی از آن هست که در دهان تو زده اند
 خود را نه بپندارند که در دهان تو زده اند
 حل بدیدن حق تو بی چنان است که در دهان تو زده اند

تو که از او در دهان تو زده اند
 ز تو زده که حد رسد را
 بعضی خاص عوام را در شبان روزی با کبریا
 در انداخته اند و در دهان تو زده اند

آن دو تنی که در دهان تو زده اند
 ز تو زده که حد رسد را
 بعضی خاص عوام را در شبان روزی با کبریا
 در انداخته اند و در دهان تو زده اند
 قیام و خود و در دهان تو زده اند
 چنی از آن هست که در دهان تو زده اند
 خود را نه بپندارند که در دهان تو زده اند
 حل بدیدن حق تو بی چنان است که در دهان تو زده اند

تو که از او در دهان تو زده اند
 ز تو زده که حد رسد را
 بعضی خاص عوام را در شبان روزی با کبریا
 در انداخته اند و در دهان تو زده اند
 قیام و خود و در دهان تو زده اند
 چنی از آن هست که در دهان تو زده اند
 خود را نه بپندارند که در دهان تو زده اند
 حل بدیدن حق تو بی چنان است که در دهان تو زده اند

تو که از او در دهان تو زده اند
 ز تو زده که حد رسد را
 بعضی خاص عوام را در شبان روزی با کبریا
 در انداخته اند و در دهان تو زده اند

که من شکرستان علم و علی در شکرستان هر که علم جوید بزرگ و بزرگوار است
 سلطان علیه السلام گفت آیهی خود را در بی بندگی است که گفت خوانی
 گفت اگر کسی بی توام مایهی بدام خدای تعالی گفت خوانی گفت یک هفته بزرگوار است
 حق تعالی خوانی داد و گفت بزرگوار است هر که در آن است که خوانی سلطان علیه السلام دل
 شکست حق تعالی گفت ای سلطان علیه السلام هر که در آن است که خوانی سلطان علیه السلام دل
 من به دوام گفت چون میباید چون نه ای درونی و اولی او را مسلم است که جان دهد
 ای سلطان علیه السلام در هر دو خوانی بفرستم تا تو بزرگوار باشی که بزرگوار است که علم
 به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 شب و روز علم می بخندد و می آواز زند در کناره های پادشاه بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 اندر من بود بفرزانه چون یک سال تمام شکرستان علیه السلام است که علم به بزرگوار است
 که آیهی همان بفرست حق تعالی گفت یا شکر خود را بفرست که علم به بزرگوار است
 بدون آنکه هیچ کس را نداند که در آن ملی می کند که نامی مایهی سرور و پادشاه بزرگوار است
 آن مقام را با خوان و کلام و سفر و یک هفته در آن مایهی گفت ای سلطان
 مرا بکشد و اگر نه از آن گفت خود را بفرست که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 امروز که حواله شود که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است

ماهی

ماهی گفت ای سلطان با کشتی و اورا مسلم که در آن است که علم به بزرگوار است
 و کسی که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 نشست و از آن گفت خود را بفرست که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 آیهی آن مایهی بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 به آن مایهی بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 که به آن مایهی بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 و به آن مایهی بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 شکر

یافت پیری که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 هر که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 از آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 چون میباید که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 از آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است

چون آنکه تو بفرستی هیچ چیز
 از هر کس که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 شکر ای خود سلطان جهان
 بود نام او حبیب عشق
 شکر ای خود سلطان جهان
 آیت زیارت معنی بازگویی
 به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 خشم من و آنکه گفت
 کوزه دارم من و یک بزرگوار
 زانکه در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 باز بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 آنکه در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 من ندارم هیچ و آزادم بکل
 پس مرا عزت نصیب شد از هر کس
 که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است

خود را بفرست که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 و به آن مایهی بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است

چون زانکه

چون آنکه تو بفرستی هیچ چیز
 از هر کس که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 شکر ای خود سلطان جهان
 بود نام او حبیب عشق
 شکر ای خود سلطان جهان
 آیت زیارت معنی بازگویی
 به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 خشم من و آنکه گفت
 کوزه دارم من و یک بزرگوار
 زانکه در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 باز بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 آنکه در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است
 من ندارم هیچ و آزادم بکل
 پس مرا عزت نصیب شد از هر کس
 که در آن است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است که علم به بزرگوار است

چون زانکه

چون بیدار میش از حق انزوان
گفت خوش نام بدید از زبان
دید خوش را منی در غروب خوش
خیزت اورا تا بخواند پیش خویش
یاد آمد آنکه حق فرموده بود
من زو آن سرگشته فرموده بود
لیکن ز جلاقی آن جان پاک
بر کشید آهی بنایت در دناک
چون ز غروب خوش چند از راهی
جبریل آمد که میگوید بدی
گفت و راندی نام و گفت بر زبان
لیک آهی بر کشیدی از زبان
در میان که خود نام چه بود
در غیبت تو به لب گشتی بهر سود
گفت همان سر حسنی کای اله
بهرم و سر کشیده و کم کرده راه
بنده که بر پیش رخسار کشند
پیش خطش میبندد و گراوش کشند
من کنون در بنو کیت ای پادشاه
بچه برنی کرده ام موی سبزه
بنده پیش چشم پندارم خوش
پیش چشم خط از اویم خوش
ما قتی ای حرم را خاص خاص
هر که از زنده کی خواهد خاص
خو کرد عقل و گفتن بهر هم
نرسد که این پرورد از در قدم
گفت یارب من ترا خواهم دردم
عقل گفتیم بیدار و اسلام
پای کو بان بخت بزد و جنون

سخت

گفت اکنون من ندانم کیستم
بنده کی شمرم از آوی خانه
بنده ای شمرم پس چه هستم
ز در و دل غم و شادی خانه

چون غزل الله درین روز شد

جان احسن رایل اسب منی شاه

گفت از پس شو بگو با پادشاه
که جلیل خویش از زبان خواهد
ت با گفتش که ای شیخ جهان
از بهی نمایی احسن رایل جان
عاشقان بودند بانب زان راه
و چه رسید اری احسن جان نگاه
گفت احسن من چه کنم ز جهان
بای احسن رایل آمد در میان
بر سر آتش در آمد جبریل
گفت ز من حاجتی خواه ای غیل
من کردم سوزی او اندم نگاه
ز آنکه بنید آهستم آمد جبر الاله
چون به عهدیم سر از جبریلان
کی دهم جان را احسن رایلان
زان بارم کرد خوش خوش جان شاد
نازد من نشنوم لیکن جان بکبار
در دوا هم که دهم من جان پیش
خدا که در کسختی این آتش و کس
حق تعالی گفت اگر هستی غیل
بر جلیل خوش کن جان کن سبیل
نفره زو جان به کشید و بر د
بجو شمع باری خندید و بر د

نیم بانی بود در عالم مرا
در بر از آن بیدار گفتم مرا
کی کنم زینم بانی یاد من
وز هزاران جان شدم از زدن
چون وصال دیر پیش میسوزد
بانی طبعش شد و مسود شد
ت لکان و آن در میان درد
ناقصی عشق با مردان پر د
گیت در عالم زبانی نایب
کوخی اندک است کم این جلیک
چون بر آنکه جان باقی از قلیل
باز بر سر پیش نهاد جلیل
کای ز کمال عشق میگویند تر
در جهان چه چیز دیر ی سخت تر
گفت اگر کشش است بر راسخ بود
در سحر و سخن بهر راسخ بود
در میان آنکه انداختند
از کار کای با بلاد دست فتنه
کرستی سخنی زلی چای بود
در بر باند او آن نهام مسج بود
دفع میگردید روی را با خاک
سوی آن که در دلی بسوگرفت
شده حسن در بهر پیش آن خاک
پیش چنین گفت او که شکست
لیکن جهان را که از احسن رایل است
آن جهان را اولین منزل است
اولین در خوشی زو نیست
دل به بندی در جهان جلد نک
کاش خورش این اثر شکوشت

چون شمس

چون نترشی از جهان معنایک
کاش خورش این است یعنی زو فاک
راه بنما زین پیش آن جهان
پیش مکمل نجات جان را درین
ز در دست چون بر آید آن دی
این جهانست آنکه آن کرد بهی
زین جهان تا آنکه آن بستانیت
حبزدی اندر میان دیو و فریت
چون بر آید آمدت از زبان پاک
سرگون است زو در اندر دناک
مرک جملی عشق بهر نام است
خدا را در خاک خفتن لازم است

زاده ای جهان اول از فرزند

ز روی پر کشید کای در جهان

جان تو چون است وقت پیچ
گفت عالم می زو تر آن گفت پیچ
باز پیچودم می عری تمام
عاقبت با خاک فرستم در گم
ما به زو بهر مردن زاده هم
جان تو با خداوند دل چه به هم
آنکه عالم در زینت در زیر نین
این زمان شده تو شب زو زمین
مرک شکریه راه شکل است
کانه درین راه کو اول منزل است
کر بود زو غنی مرگت خبر
جان شیرینت خود زو زو زو

شمس نبوت بهر پیچند

زبان منبته نام کز خوش کز کار
اوست سلطان خلیل اوست
اوست در پناه خلیل اوست
چون بزرگ تاج آمد بر سرش
کوهی بی سائده ناکرند بر درش
در کعبه خفته به پای تکت
چو ای که مرد عالم تا آید
چنگ به چنگ نند این سکروری
ای درای جسم او سپردی تو
سر بر سرش شب معراج بود
یک شبی در ناخت جبریل امین
گفت ای جسم منم غیر ان
در کده زمین خاکه ان تک غنای
یک براق ز زلف حق از رویه بود
روی او بر شکل روی آدمی
ز نور کربسان استیته و را
گفت شب آن نشست ای بکران

ز زبان من

از زمین از زمان بر در کن
دیدم اسرار معنی باز کن
نبرد جهان به سرشته خالانده
انسان استاده در دره ناکراند
غفلی است ده در کون مکان
زادگار به سر سده جهان
هفت هفت در کشته در رود
برو ز کشتن آمد غفلت کاست
چو در رفوان بر طبق مای شاد
از برای تو فرستاده قهرور
آسمان را در کشت ده چهره اند
هر چه رشت ز سر تو بهانه اند
یک زمانی سوی آن حضرت فرام
تا خود کاهم علم تمام
بر براق من کشت او سوره
زاد کردن رانده از نوح و جبار
در زمانی زنگان بکشته بود
تا رسیده آنرا که بجای نه بود
هر چه پیش آمد در ارکان است
میکنند از تو به کشت صفات
تا به تو گویم سپهر آسمان
گفت ای آدم تو سر خود بگو
آدم بی عیب ده را زرقی بخواد
عبد زان مروج را صدق ملا
ز کمال شوقش تحقیق داد
موسی علیه السلام ز عشق است به بود
عشق کشته در حسی می خود
گفت شب مر از زرقی بخواد
دست تو شستم بی پشت و پناه

دیدم از دست کشتن تن ز راز
استاده پس خفت سکر کور
گفت ای در در کشته دوا
چشم امید منی بنم ترا
از روی عشق منم در دکان
شب که در از زنگی در میان
عبد از ان دیدش سبک بود
باز رسته زرق من ملک دور
گفت ای قدم به سبک است
بس بود بر دست این دوست
عبد از ان در پیش ابراهیم
کر به پیش بودم شکم شکم
گفت ای خدای من شب بزرگ
زنده اند بهشت کار است
بعد از ان در پیش عیسی مسیح
در زمان شد تو پیشی تا به به
گفت ز شب رای بعل کور
تا به ندری تو هر سوی غفلت
شب این مشکین زرقی در دکان
کر به هر چیزی خسر و آهی براه
کای تو ای بام خود ز راز
چون معقات راه دی گذشت
بر تو خوشی در رسید
هر زمان شد تو اند ناپدید
شدم به ناله ناله شمعان
لال مشکین ز شمع در میان
در میان آن تف صد کوزه
شعور ز زرقش زنده حضور

گفت

گفت با او کی هزار شست بزرگ
علا اسرار سرش بی شمار
سعی هزار اسرار کشت این
سعی هزار و یک شست بگو
بر علی تو سنی و کون آشکار
نودین اسرار مارا پاس دار
پس همه چون مصالح دوست
هر کای را که آن اوست دید
گفت باب تمام را از او کن
چو را در خشتن دکان
گفت بخشیدم جسد من
بله جسد ز کاح منست
چون همه باز جای خود رسید
هر دو عالم در روی خوش دید
گفت فانی پس شد
در چوب آن عشق متفرق شد
سعی هزار اسرار از سر کلام
در میان آورد از بهر نظام
سعی هزار اسرار با جسد خفت
باز به هر وقت اندر به کشت
با او که خسران زرق گفت
آن همه غلین ده با عسر زرق
خوشی را که کل و کلان خوشید
هم جهان کز پس دیده زرق
باز ان و حقیقی یکان به نه
در کشته زرقان از زبان به نه
کر او بر رکت صدیق آمدت
پای تا سر عین تحقیق آمدت
کر عسر بود و به شمع بود
در یار ز زرق شمع و در بود

فوت میدان در اوت بیدر نایزنده خوش کوی کوی
 در کوی جماعتی از نعل اسن او زهر چهر حکیم می کردند کلی گشت
 در سخن افغان تا محل بیستار یک دست فتح را بستی منظمی باید تا نایزاده
 یک در دو زهر چهر را این سخن بکوش از سید گفت اندیشه کردن
 که کجایم بر از شمعان خوردن که چهر کلفم
 سخن دال بر زهر چهر کهن بندش آنکو بگوید سخن
 مزن تا نانی بگفت در دم نو کوی کردیر کوی چرخم
 بندش و آنکو بر او نشن زمان پیش بس آن کو گزینش

نخل ووزن هم در سورتان آنست

حق تعالی جل جلاله چون دنیا را میفرمود بفرست که از این بفرست ایشان
در سنگ و خشت آتش بپزد آرد فرمان آن بجهانمیل علیه السلام که ملک
را بلوئی نماید در دم سنگ آتش از دروخ بپزد آرد خست بر تل سیاه
و میغام آبی بر تنه ملک گفت باز در بانو دانی و دران تری که اگر یکدم
سنگ آتش بدینا فرستم از شما عرض ناپاست که او و ما بی هم میزد
باشند پاک است بوز و فرمان آمد که نیم در دم سنگ آتش بفرست

مکتبہ انجمن

مالک گفت ای تو دلی که دنیا بیشتر از آخرت بزرگ و فرمان آمده که
بیدار باش از بخت مالک گفت چه که گویا می خست بوز و
در با با کوشش و آب ما خشک شود و غایت تا قاف عالم نش
کرد و فرمان آمد که یک کار و پس دانه آتش بفرست به دست جبرئیل^{علیه السلام}
مالک از خوف خده است خست با فدا شد لای بری آن و یک دین دانه
آتش و وزخ و آینه آتش و بجبرئیل علیه السلام و او چون جبرئیل علیه السلام
آن آتش را بدید آورد و بر آستین خود کرد و وی بر آمده آن کار کرد دانه
باز و وزخ خست جبرئیل علیه السلام گفت با خدا یا آتش بدوزخ باز رفت
حق تعالی گفت آن دوزخ را بجبرئیل علیه السلام بخت در آید و دوزخ
را بدرفت و بخت او چنان بود که بخت داشتند و بخت عاقل
شد که بخت را از حق تعالی شود و اگر بخت را از حق تعالی شود و درین اندیشه بود
گفت حق تعالی خطاب کرد که دست خود را بده یا خود بخت یا بجبرئیل علیه السلام
و چنان کرد و حق تعالی فرمود آن گفت که در سنگ و درخت بخت بجبرئیل
علیه السلام چنان کرد این آتش زب آن آتش و درخت که بخت را بار
آتش شکست اند ما ش یا خود ای قیامت آن آتش و وزخ را به بنی عزیز

از مردود در عالم حیاتی طاعت کن و ترک معصیت کن که در گردن هر طاعتی
خدا نیست هر با خدا و بند جهان اجل جللا و با جماعتی انبیا و فرشتگان و همه
عساکان و عبادان و با جمیع زاهدان و صالحان و موفقی است روشش
باشی سلطان و دولان و با جمیع کافران و طغیان و با جمیع سقا و دی و لیلان
و نیز کتب امر با نکردن امری و در کردن و در ناکردن هر نهی مصطفی راضی امری
علیه وسلم هر ناکردن امری و کردن هر نهی مصطفی راضی الدقی و سلم هر نهی
باشی قیاف که دوست و دشمنان اند از روز قیامت بخالتی و مالی خواهد
بود که برای آن غدر باید خوشت و با بیستس را با شیاطینی که دشمنی ایشان
با نبی آدم خامهر است که **ایست که دشمنی کن** و دی و دشمنی خواهد بود
نه ستود از دشمنان که خلاف فعل جللا و رسول خدا صلی علیه وسلم
کنند و فرمان برند شیطان را بدولان و گوشش کنند و زنجالت سبب بر سر
صلی علیه وسلم و دشمنی و بدینست دشمنان و سبب فرمان که نامرمانی
کنند فقط و استیاهی بر دل نشیند بنابر رسول صلی علیه وسلم گفت
الغیبه اذا انکرت کانت مکتبه ستورا و اضی قلید چون بران از غیبه
و نامرمانی زیادست که جللا و دی سبب شود و علامت سببهای دل

[illegible]

و حق تعالی او را شیر خود خوانده و سر دفتر او را لیا بوده آرزو برده که کاشکی
 من از یاد رنزدی و همچنین هر یک از کبار صحابه بنا بودند خجسته
 که و صلیبه که زاهدترین صحابه بوده و بمنزل کبوتر در خدمت رسول
 علیه الصلوات و السلام بوده بیک خلاف و غده از دل او در بوده
 و ظلمت نفاق ابدی در دل پدید که با ستغفار رسید رسولان
 اگر مفسد بار شد محو نکرد و او را نیامرزیده و متابعان حقیقت
 که یک از دوستان قدیمی وی بوده اند ملک بهترین امتان بوده اند
 بآتش میدان یک قطره خورشید تا زبانه فرموده و از بر روی درمی چند
 معده از مال غیر بر روی وی دستهای دوستان خود را بریدند
 فرموده و از هر یک یک شهاب تا حکایه که آن زمان بوده بر مثال ما
 سرای دوستان قدیمی خود را در پیش دشمنان بسنگها کوفتن
 فرموده و بر جمیع ایشان حکم کرده که در مجلس خداوند سجده و تعالی
 از آنها بسیار کرده چنانکه از شمار آن کوبیده کان عاجز آیند و ازین
 بوده که رسول صلی الله علیه و سلم در حدیث گفته اگر مرا علیه السلام
 بکشد بدو انگشت که بر این که عذاب کرده شوم بعد از آن که هیچ از عالم

را نگذرد

نگذرد و آن از نیاز خداوند تعالی بوده که روزی که کربشها
 نماز که با بشتهای پای مبارک و دم که در در عاوازا و میکفت
 که اَعُوْذُ بِعَفْوِكَ مِنْ عِقَابِكَ وَنَاكَ لَا اَحْصِي
 تَنَالُكَ عَلَيْكَ اَنْتَ كَمَا اَتَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ پس باید که
 کینه دشمنان همیشه از خداوند خود ترسند و از مخالفت او هر اسبان
 و حضرت او وسیله جویان و بانفس خود در راه او از جاهدان دنیا
 فلاح جاودا و خداوند میفرماید قرآن یا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا
 اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَیْهِ الْوَسِيلَةَ وَجَاهِدُوا فِی
 سَبِيلِ اللَّهِ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ ط نظم
 آنکه اکادم ز حکم ذات است جلد شما بصحیف آیات است
 خاک بر روی آب او کسیرد عقل جان و دین و دل خدایند
 کز هر چرخ فلک گردان بگرد ماه و خورشید اندر و تابان بگرد
 آفتاب روح را طوار داد چارارش داد و شش چار داد
 جسم را از آب خاک آفرید روح را از باد و آتش پرورید
 روح پنهان کرد و روشن بیدار نمود از بدو الله او بیضا نمود

عشق ظاهر کرد و هر چه یک بود عقل بود اما دین وقف نبود
 آنچه آموخت از بر سر انبیا در ره معشوق از جور و جفا
 اول آدم از عزرا زل لعین در کمان افتاد از راه یقین
 نوح را بنکر که از طوفان چید شد درون بحر عشق نابید
 دیکر ابراهیم را در بحر ناز خود گشته از فتن نور ناز
 باز در یعقوب نابینا نگار یوسف گشته کز کان پیش در
 باز بنکر سلیمان ملک تاج بسته از وی هم نکلین دیوانج
 در بنکر کیوب ابدال ضعیف مانده اند کرم تن ناز و نجیف
 باز بنکر در زکریا او در درخت که بر آره وجودش تحت لخت
 باز بنکر بر سر حجر که چون که جوشش بر سر عشاق خون
 باز بنکر که عیسی چند بار آورید آن زمان در زیر دار
 باز بنکر که سرخیل رسول چند دیده خوبت حق در زیر دل
 این همه راه ملامت آمده است تا بنزدیک قیامت آمده است
 کس چه انداخته حکمت می رود هر چه دریا چه قسمت می رود
 جهد میکن تا صورت بگذری تا که از معنی زمانه بر خور

اول و آخر نبوده غیر و را هر چه پنداشت این بس مرتزا
 آسمان شد خرقه پوش از شوق او دایما گردان شده از زوق او
 هر چه پیروزات سجده و بس میدید بر این کواهی نفس
 اولین و آخرین زات ویت سخن و اقرب گفته آیات ویت
 هر چه آورد از عدم بیدار نمود صورت جزوی همه شبها نمود
 آفتاب از نور او بگذرد و دان برده دار از نور او شد آسمان
 اندرین ره سالکان بکدام خسته محو گشته از او نشسته خسته
 گویند چرخ حیران گشته با فلك در قفس گردان گشته
 چرخ میخواهد که این سر بر برد لیک هر که به معشوقش که برد
 خاک را این سر مسلم آمده است زانده اندر راه او کم آمده است
 قرب خاک بعد از این کامل است هر که به جوهر تر فاضل تر است
 بار خدمت کار کوئی خاک شد روح مطلق گشته و پاک شد
 عقل آنی چون نظر در دل فلکند عشق پدید آمد از جان در روند
 اولین و آخرین عشقش برین عقل سودا می رود در هر نفس
 جوهر عشقش است پیدای حق را از پنهانست یکتا می حق

عشق

ای درون جسم و جان پیدا شد
از عالم تا بدینا شده
ای انا الحق گفته به لفظ زبان
در دلم پیدا در دیده نهان
اولین و آخرین را برهنون
از تو پیدا گشته کیکر کافون
ای بذات خویش هم چون آمد
نه درون رفته نه بیرون آمد
آتشکار بر دل و بر جان شده
از تمام دیده کان پنهان شده
ای شده بر جان و بر دل آتشکار
راحم و رحمان و حق کرد کار
ایکمال لایزال نور پاک
ای شده جوای صفت فخر خاک
آفتاب از شوق تو در رفت و تاب
خیمه کعبه به ستون و به طاق
ماه به ماهی ز غم بکده خسته
هم کمال عشق تو نشناخته
آتش اندر آتش خوف تمام
باد کعبه راه پیمایی تمام
تا زبانی راه یابد سوی تو
در نفسها میزند بهو و تپو
آب از صفت روان در مغزار
در درون چشمه نالان و نازار
خاک خاک ده بر سر کعبه است
گویند صد هزاران پرده است
از پس پرده ترا جویان شده
افشاده در ره و حیران شده
کوه را کوئی غم و اندوه در د
در دل پایش فرو رفته بگرد

بهر ناز

میزند بر لفظ بجز از شوق بخش
تا کند در وصال را بگوش
بهر جگر کان از این آید برون
میشود در راه عشق سرنگون
میوهای رنگ رنگ از شوق
میکنند بهر سال از صنعت نثار
طالبان عشق در کار آمده
از بهر حسنت بیزار آمده
جمله در اطوار او هر خورش
عقل اینها میگذرانند بر شوق
باغ اسرار تو به عقل و فصول
میکنند هر ذره تدبیر و اصول
چند کویم چند جویم مر سراه
ای زینتها غنی شده بیدار ما
چون یقینم شد که جانم تو
چو گشتم در تو بردار این بوی
خالقا انصاری خد تو بهم
بند در زندان نبی جاه تو هم
در درون نفس چنین بهیج
مانده ام جان و در خطر بهیج
از تو پیرویده ام بکشتی تو
سوی مقصودم ره بنمای تو
حاضری یارب باز بهای تن
دارم جانم ز دست تو نشین
سیر گشتم از جهل و خلق پاک
آرزویم میگذرد در زیر خاک
په نیازا در نیاز من نگر
وارهای چشمم ازین خواب خط
از تلقای خد دلم بهر نور کن
از غزالیل لعینم دور کن

رحمتی کن بر من آشفته کار
از خداوندی به بخشش در کن
ایکانه آخر زشت پر کنه
هم ز تو سوختم و آوردم پناه
شوخی و به شرمی مادر کنار
کعبه ما پیش چشم ما سیاه

روز و شبی بمناجات میرفت مردیدم و دیدم سر راه خانه ساخته
و در آنجا بطلعت شغول شده جویم علی السلام را بهید بر
خواست و سلام کعبه و گفت بمناجات میروم آنم و گفت چه
ماجت و از کعبه بگوئی تا ندیده از محبت خد ما گفتند
و موسی علی السلام گفت چنان کنم و روان شد چون بطور رسید
رسید و در مناجات رفت و ما حاجات عرض کعبه میفرمود
و شش بار فرمودش که چون خواست که باز کرد و حق تعالی فرمود
که حاجت آن در و شیر آب که آشتی موسی علی السلام را بگرد
گفت اگر تو عالم تر حق تعالی جل شانہ گفت بهمان سرعت
که ترا بفرماد ما حاجت او را روا کعبه موسی علی السلام باز گشت
چون بدیدند او رسید او را ندید گفت اگر کسی است این عاشق صادق

حق تعالی

حق تعالی جل شانہ گفت از تو بگفت موسی علی السلام گفت ای پروردگار
عالم بفرماد تو آورده ام از من چه میگوید و الله تعالی جل شانہ گفت یا موسی
هر که ما را از کعبه گرفت و ما را در راهت گرفتیم او دیگر با حق نیامیزد و در کعبه
السلام گفت ای یارب من باز غای حق تعالی جل شانہ گفت ببر کعبه و در کعبه
علیه السلام بگو که رفت او را و دید که خویشی را را از کعبه میزد اخت و بر سر کعبه
در میخورد پاره از او جدا میشد موسی علی السلام گفت ای باستان خد
چنان میکنی با دشمنان چنانی حق تعالی جل شانہ گفت یا موسی از محبت ما
چندانکه در باطن او نهاده ام اگر در کعبه بگویم که پاره پاره شود و وقت
محبت ما نیارد یا موسی گفت ای حق تعالی جل شانہ گفت یا موسی از محبت ما
در کعبه او را بهیج موسی علی السلام بر نگشت قبیله دید که از یک پاره یافت
هنر بار چند هم دنیا بهیج موسی این او را است در داختر
گفت زوالنویسندم در باره
در تو کل به عصا و زانو به
چول مرتفع پوشش را دیدم براه
جان بداده جمل در یک جای کاه
شورش در عقل و بهیج چشم فتاد
آتش بر جان و بهیج چشم فتاد
لغتم آخر این چکار است ای خدای
سرور از چند انداز زبانی

آفتی گفتا کزین کارا کهیم
 گفتیم آفریننده ای کشتنار
 حکمتش بزاو ملک جاه وید
 ای بار خدای بنده پرور
 من بنده بسی کنه دارم
 یارب بنیاز در دوشن
 یارب بدعای مستمندان
 یارب بشکستی پیران
 یارب بنیاز صبح خیزان
 یارب بحضور سین پاک
 یارب تو بحق نور سرور
 یارب بتلاوت کلامت
 یارب بیکانگی ذاتت
 یارب بویلائی بند در بند
 کز جان کرم نواله ام بخش

افغان

انعام ز لطف پیکران کن
 آنچه از تو سرزد بحالم آن کن
 عزرم به بیز و عفو فرمای
 انصاریت عاجزست بهجت
 حمد و سباس به قیاس مضافی
 ذوالجلال راجل جلال انصافی
 که دره خاک کشف را از خصل
 مرکز طبیعت بنظر لطف
 نقطه عالم گردانیده آن مبدعی
 که قطره آب ضعیف را در دریا
 طلمت بشیرت بنور رحمت
 صدف در معرفت سخت
 سقیم حیوان مزاج را از دار
 انشاف شفی کرم بواسطه عقل
 صحیح مرتبه انسانی به بخت
 نفس خدیش شیطان صنعت را از
 کارخانه فضل پرورده و روح
 قدسی سیرت ملکی ارزانی داشت
 و صیقل دل را که دفتر آیات
 بیانات حکمت محمد دل فعال و صفا
 خه به پیراست پس با نکت
 ارادت و علم ارقام ایمان و معرفت
 در اوراق اطوار و درج کلمه
 و آینه جانرا که جام جهان نای قدرت
 تست بصیقل انوار ذات و صفات
 خه بسیار است تا بعد کمال
 و جلال لم یزنی اسرار توحید و محبت
 در دایره کز او متجلی شد
 چون بقدرت بر کمال و حکمت
 به مثل نفس انقحه روح با تمام

رسانید و ترتیب قلبی قابل فیض این
 بت ترکیب پیوست
 عنایت به علت این خلاصه ملک ملکوت
 را خلعت اجتناب
 در بر افکنده و این زیور غیب و شهادت
 را تاج اعطفا بر سر
 احسن تقویم که ان الله تعالی خلق
 آدم علی صوته
 قلبه عبارت از ازلت بر سر عزت
 و مسند کرامت بنشاند
 بعد از آن از طینت آن ذره چندین
 هزار ذریت را بچندین
 نوع در وجود آورده و هر نوعی را
 بچندین صفت ظاهر کرد و انید
 و هر صفتی را به صفتی و خاصیتی
 مخصوص کرد تا بحکم آن صفت
 و خاصیت در قاعده خلقت هر یک از مزاجی
 و عادی مرکب
 گشت و از اینجا تفصیل و کمال پیدا
 کند که موجب سعادت و شقاوت
 ایشان بشود و نسبت آن از مبداء و خد
 بعاد اصیل و اصل شوند
 چندین هزار مذاهب و ادیان ظاهر
 گشت و اختلاف ملل و بخل در
 میان افتاده بعضی در قریع از هر نوع
 شخ و برکی انگیزند و بعضی
 در اصول از هر جنس مغزی و پوستی
 نموده طایفه در لوح صورت
 حکایت آیه کل دیده کرده ای در ورق
 معنی آیت جان و دل خواند

و قرآن

و قرآن مجید و حمید از اعمال
 هر یک خبر داده که تینا لکل امة
 عاصمهم آثار لطف و مهر ظاهر
 شده آدم علیه السلام و ابلو
 علت گشتن انوار جلال و جمال
 شعله زده کفر و دین در دنیا آمده
 فسبحان الکی فی بیکه ملکوت کل
 قل فی الیه ترجعون ط

انجیل از تو بهمانرا زینا انداخته
 غیر ذات یقین را در کمان انداخته
 عقل را در آن صنعت دیده انداخته
 نطق را و صفت تو قیله بر زبان انداخته
 هر چه آن بر تو مینهاد و تو چه
 بر تو میخواست با نبی آدم
 یک گشتن که فضیلت با نبی آدم
 غلبه در جهان است تا کنان انداخته
 با جناب کبریا و الهی شتافتند
 بهر زمان سوز و شور و در جهان انداخته
 با کمال پنیاز چند بهای لطف
 دم بدم در حق جانها و جانها انداخته
 قدرت و کفرش بهر نعمت باقصا
 در جهان او را ز کن فکان انداخته
 جبرست دنیا می و در شتافتند
 موج در پای عطایت بر کمال انداخته
 در نعمت تیر تیر گشتن کمان انداخته
 در مصافحه او را که حکم انداخته
 نام تو در جانها و در شتافتند
 کوه بسیار است بهت بهت از آن

آفریدن عاقبت هر چرخ محمد
شعله‌ای آتش اندر آسمان انداخت
بر در اهرت فلک حلقه بپندارد
و خورشید هم خورشید را در آید
در دیرستان عالم لایزال عقیق
همی طفلان از بغل لوح پنداشت
س لکان راه تو نشانه‌های نیت
در پیش کام عالم پیش نیت
جان تو چون آفرم ای درویش
صد هزاران جان و دله را لایق انداخت
در دنیا لغت داد به بیان بلا
مرغ شوق و غیر خوره آتخت
از به آراش جان دول را قلب
جامه درویش بر قد جان انداخت
هر که گوشت در دهان دست غز
بسیار معش آتش اندر زبان انداخت
صورت آدم بطفی صغیر شکست
بسیار لعل و خالکدان انداخت
بر جمال موندی فتح به اهل راه
حکمت تو در بند از زبان انداخت
دست لطفت بر گرفتار کلام
در میان ملک و طایف جان انداخت
آرزو قریب تو به ساعت از طمع
یکبار آواره را از خانه انداخت
در عالم جای و در کج خدایان
هر که راه تو را از آستان انداخت
هر کجا در حلقه ذکر تو انصارت
جبریل از چرخه از آستان انداخت
صد هزار تحفه تحیات و کل
که در صلوات شد حضرت عالیجناب آن

نویس

نویسده است سید عالم غیبی شهرت علیه الصلوات و التحیات
باد که منبع اخلاق آفرین خزان هزار نشانه‌های ذات کامل و صفات
بود چنانچه خبر دارد که

نخل کل بوستان اسلام
شمع شب قیام اسلام
شمس و حدیقه نبوت
خورشید معراج نبوت
مقصود وجود آفرینش
شاهش ملک اهل پیشش
طالع و رقی زلفت زاتش
واشم کنیت صفاتش
سر حلقه‌ها المة شر
نویسده باغ قم فاند شر
واللیل سواد تار مویش
کله سینه و الضحی ریش
نقش ورق کتاب سید
محمد محمد است و احمد
اوصاف تو کاظم یسین
اوراد تو حایم و طاسین
شب برجم روح تابدارت
خورشید غلام تاجدارت
زات سبب وجود آدم
از بود تو شد وجود عالم
خورشید منور نور مطلق
انگشت تو کله ماه لاشق
مهر تو نهاده برکتف ماه
آراسته ز تو سپهر خگاه

نویسده است

نوحه چرخ در قطارت
افلاک غلام چهار یارت
تیمید چراغ بارگاهت
مهر رفته بدیده خاک رایت
آتش که براق تیز گام
جبریل بس در پیش بازماند
رفت بمقام قایم قوسین
نوریکه طفیل اوست کونین
اصحاب ترا بجان غلام
ز اخلاص غلام هر که گرام
از جمله صحابه بر کنز یه
آن چهار ستوده نور دیده
انصار تو عاجز بهت خدا را
در کار یکی کن این که دارا
حرفی که حیطه بهر یک
نخه میم محمد است پیشک
آغاز سخن بدان ای سالک
که حضرت الوهیت عالمهای
مختلف آفریده است از دنیا و آخرت
ملک ملکوت و در هر عالم
منحی از مخلوقات آفریده روحانی
و جسمانی و در هر صنفی انواع
مختلف آفریده و در هر یک صفتی
و دیگر نهاده چنانکه از صنف
ملایک چندین نوع ملکند که در
و روحانی و آنها که جسمانی
نوع دیگرند و ملایک هر آسمان
نوع دیگرند که ابرو باران ملک
است تا آن قطره بدان موضع
فرود آید که فرمان خداوند است و ملایک

نویس

بر دریا که موکلند و دیگرند و ملایک که حاکمهای
ذکر دیگرند و فرشتگان که
بر هر جا موکلند و دیگرند و ملایک که در باطن
القاء آدمی خواص کنند
و دیگرند و فرشتگان که دفع شیطان از مبین
آدم کنند و دیگرند و فرشتگان
که حق فقط اطفال کنند و دیگرند و ملایک که سوال
کنند و دیگرند و آنها که پیشترند و دیگرند و ملایک
که موت و دیگرند و ملایک که حیات و دیگرند
و بواسطه انفس روح و دیگرند و فرشتگان
نیز زمین و دیگرند و ملایک که حیات
و دیگرند و آن ملک که کا و ماهی و جهنم
بر سفت او دیگر است و ملایک که
خزینة بهشت اند و دیگرند و آنها که خزینة
دوزخند و دیگرند و ملایک که زبانیه
و دیگرند و ملایک که از خز و دیگرند و آنها که
بر طبق از خز و دیگرند و ملایک که
عذاب و دیگرند و ملایک که روح که او در یک
صف پسند و جمله
ملایک که در یک صف و دیگر است و انواع
ملایک اند و در آسمان و زمین
و دنیا و آخرت که جز خدا نیست و جلالت
نداند کیفیت آنرا پس چون
یک عالم از عالم مختلف عالم ملکوت
است و چندین نوع ملایک اند
هر یک بصفتی و خاصیتی دیگر مخصوص
اند بدانکه در عالمهای
و دیگر چه انواع و اصناف خلق
پند از آن و حیوان بزرگ و بچری

اصناف جن و انس و اباسله و مرده و غیلان و انسان و
ایل جالبقا و جابل سا و یا حوج و ما حوج و دیگر اجناس که در قصص
بیشتر نبرد ما حقیقت آن نیست و از انواع حوران و وضعیان و
و لکان و غلمان بهشت و اجناس مختلف از نباتات و جمادات
و معاون و جسم کم کثیف و لطیف و بسیط و مرکب و مفرد و غنیم
و انواع نور و ظلمت و جواهر و اعراض و الوان و طباع و طبایع
و خواص و صفات و نتائج و اشکال و هیئت و صور و معانی و اهرار
و حقایق و لطایف و حواس ظاهر چون سمع و بصر و شمع و ذوق
و لمس و حواس باطن چون عقل و دل و غیره و روح و نفس و قوا
بشری چون قوت فحش و تنوهم و متفکره و متذکره و حافظه و
مدبره و حس مشترک و آنچه بجز آسمانهاست از عرش و کرسی
و لوح و قلم و هرج و مرج و افلاک و کواکب و سیارات و ثواب و منزل
و بیت المعمور و سده الممتی و قباب و توسلین و الامکان و دیگر
اصناف موجودات و انواع مخلوقات چگونه شرح توان داد که
بر ذائق آن جز حضرت خداوند جل جلاله ذکر کند و آفست

الحقيقه

بحقیقت و ما یعلمه جمیع کس باک الالهی اما در دعا
له و بعضی روایات آمده است که نژده هزار عالم است و بر روایت
بقیه هزار عالم است و بر روایتی سیصد و شصت هزار عالم است
ولیکن جمله درو عالم خلق و امر که ملک و ملکوت کوین و در جبر
چنانچه بیان فرموده در آخر فیران آنکه حضرت خداوندی فخرشنا
لَقَدْ آتَاكَ الْخُبْرَ وَالْأَمْرَ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ
اما مراتب ملک و ملکوت و مدارج آن بعد از مراتب ارواح
جن بود آنکه ا مراتب ارواح شیاطین آنکه مراتب ارواح حیوان
آنکه مراتب نفوس نایم که جنیات تعلق دارد آنکه مراتب خواص
و طباع معاون آنکه خواص طبایع که است جمادات آنکه خواص طبایع
مفردات عناصر و اما مراتب نفوس مبدا آن عقل کل آمده
از مراتب عقول و مراتب نفوس عرض و مکرر است آنکه مراتب
نفوس سماویست آنکه مراتب نفوس افلاک و بر و روح آنکه مراتب
نفوس کواکب و سیارات آنکه مراتب نفوس مراکز انبیا که مراکز
آتش است و هوا که مراکز بهار است و محیط که مراکز آب است و زمین که

اما مراتب ظهور و علو ملک در روایت می آید که **لَمَّا خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ**
يَخْلُقُ هَذِهِ الْعَالَمَ خَلَقَ جَوَاهِرَ فَظَرَ إِلَيْهِ يَنْظُرُ
فَذَابَ أَهْوَائَ نِصْفَيْنِ مِنْ هَيْبَةِ الرَّسُولِ نِصْفَهُ
نَاسٌ وَ نِصْفَهُ مَاءٌ فَأَجْرِي النَّاسَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَ خَلَقَ
مِنْ زَبَدٍ إِلَى الْأَسْفَلِ سَمَاءَ زُرَّادٍ مِنْ رَابِعِينَ وَ جُودِيعِينَ
ترتیب آفریده و رسول علیه السلام فرمود که زمین را در روز شنبه آفرید
و رسول علیه السلام فرمود آن روز است از روزی ایام جهان زیر که روز
نهمین زمان است و زمان نهمین که در میان فلک است چون آسمانها را بیا
فرید و گردان که آغاز روز نهمین باشد شنبه نام نهاده و در روز نیک
شنبه گویند را بیا فرید و در روز شنبه نباتها و اشجار با فرید و در
روز شنبه شنبه ریح و مکره با فرید و از هر پنج و در روز آدینه غار نیک
را خرساعت آدم را بیا فرید بدانکه از پیرونور محمد علیه السلام گذر
کند بر آخرت ملکوت نباتات ارواح تا آنجا که با فرمود جود است رسید
که ملکوت نباتات غدا مفرود بود و آنچه بر ملکوت نباتات نفوس گذر که هم از
پیرونور احمد که عقاش گفتیم آنجا که ملکوت و غدا رسید بر مثال دیگر
ها و اینها را از

مرکز خاک است بعد از آن مراتب نفوس مرکبات است اینقدر سیر و
اختصار نموده اند از مراتب مدارج ملکوتیات مختلفه این
جمله است که سالکان صاحب بصیرت کشف خود در مقام ارادت
سَئِرُ لَهُمُ الْيَاتِي فِي الْأَفَاقِ وَفِي الْأَفْسَادِ وَكَر
مراتب بعض تقدیم و تاخیر افتد نه از سهو عالم کشف باشد نه از
سهو نظر نفس باشد و در ادراک معانی غیبی یا سهو قوت متفکر
که صیف عالم غیب و شهادت است زیرا که آنچه مکتوف نظر روح
شود و مؤید بود بعد نور الهدی که اِنْتَقُوا أَفْرَ آيَةِ الْمَوْجِ
مِنْ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ اَمَّا آنچه نصیب نفس شد
از معانی غیب تبعیت روح بود و خیال و وهم را مجال البیت
نباشد تفاوت و زیادت و نقصان بدان راه یابد و نیز درین
معانی و مراتب که شرح داد و آمد مطالبه را از ازل طریقت
و اهل حکمت مذاهب مختلف بحسب نظر و جهت
نظاره کیان روی خوبت چون درنگند از گرهها
در آینه نقش خویش بینند زینست تفاوت نش نبها

اعمال رائے

۱۱۰
کتابخانه
واحد

که کرد آیه بر این چون بنهایت رسد و بهم پیوند یکی شود از
 هر لطیف از روح و عقل چون کرد عالم ملکوت و مختصر سید ارواح
 و ملکوت نفس بر کشند در آخر مرتبه ملکوت عناصر بهم پیوسته و هر
 صافی لطیفها بود سرخ شده بود در وی قطره صفت مانده بود از آن
 در روان جواهر آفریده که میفرماید خالق جواهر ثم نقل الیهما
 فنقل الیهما پس آن جواهر از تیر نظر بپست بدو نیم که یک تیر از
 شد و یک تیر آب پس آتش را بر آب استیلا داد تا آب در خاک
 برخواست قصد علوی که آتش با در خاک رو بعلوی نهاد از غایت
 لطافت و کرم روی آب تشبیه بماند از کثافت و فساد و کی
 طبع این لطیف بشو چون آن جواهر را حق تعالی جل شانہ نظر
 منظور کرد اندک آن جزو که از عقل و روح بر خواسته بود جدا شد
 و از نظر حق غذای شوق یافت دیگر باره قصد علو که در آن نظر
 فسرده برخواست بود بستر دانی اینجا ماند و این خاصیت
 ازین جا بود که روح محمدی را صفت مختلف بود یک صفت از
 محبت و یک صفت نور بود و محبت آتش سوزانست و نور

فسره

پس آن لطیف که از نور احمدی بر مراتب ارواح گذر که محبت بود بخ
 عقل از و برخاست و بر مراتب نفوس گذر که از نور نور بود و میان
 محبت و عقل منازعت و مخالفت هرگز نماند یکبار از نور برتر زن
 که محبت رخت اندازد و عقل خانه بر دوازده و هر که با عقل خانه کرد
 ترک عجمی است عشق اداین کمتر که عجیب است غارت
 میخومت که در عبارت آورد وصف درخ او با ستار
 نور رخ او زیانه زد هم عقل بسوخت هم عبارت
 آنجا محبت از پس چندین حجب افتاده بود و بر مراتب ارواح
 گذر که از محبوب خویش بر مانده در ملکوت عناصر آن لطیف عالم
 عقل را دریافت از و بر آن تنه ای و هم ولایت شوق شنید که هم
 از آن ولایت آمده بود اگر چه این سلطان بود و او در میان اما یک
 آشنایی و هم ولایت شوق محبت الوطن من الایمان
 در نهاد و به چند خبر را بر او گفت

ای آرزوی سرو کاتبستان ما را چه تابستان میرد که تم نماند
 ای چشم جانر تو تا آخر کجا بودی تا به محبت سرزند از تهر آتش و افنا

تا رسد که در کور کاتبخانه کرد جانما
 ای آفتاب جانور تابد و از تو بجل
 ای صورت عشق این خوشتر نمود و جسم
 کو هر کس خیره از زهره بدری زهره را
 کو دیده را در زور تو تا در سدر کرد تو
 آند ز جابا انگ دل تا جو کاید بکل
 از غایت شوق محبت خویش دست در گردان آن لطیف عقل فسرده آورد و ملکوت

بیا به این نمانی می توانم آنم چه بدست نیست این می توانم
و من چه بدست و صلت شریک میگویم خدمت زین می توانم
 ولیکن این مقام که ذوق نظر محبوب حقیقی بکام خویش رسید آتش در وی
 افتاد و دست از گردن عقل بر وزن آورد عبارت از ادای آنکه که جوهر
 بدو نیم شد آن نیم که از عقل بدین بود تیر سید از تیر سیم یکدخت آتش
 و آن نیم که از عقل محبت بود از نظر غریزای شوق غالب شد آتش
 شعل بر آورد آتش پدید آمد چنانکه آب و آتش منازعت و میان
 عقل و شوق هم چنانست پس عشق با عقل نشت او را بر هم زد

در آن

و را کرد و قصد محبوب خویش که و عقل را با عشق کار نیست پرورش
 مکن تا چه خواهی کرد پس آن خبر که قصد بالا کرد
 عالم علوی از افلاک انجم و غیر آن ساخته شد و آن جزو که در تشبیه ماند
 زمین و کوه و دریا و دیگر اجناس بدان ترتیب یافت و بیافرید پس
 آن لطیف که صنع محبت محمدی بر خاسته بود اول کرد ملکوت از روشن
 بر آوردن و آنکه از دروازه محبت جوهر او را بر صورت و صفت ملک
 و ملکوت گذرد و او در آنجا در دروازه کائنات از ملک و ملکوت ماند
 که در وی سری از اسرار محبت تعبیه کردند تا به ذره از محبت خالق
 خویش بقدر استعداد خانی نباشد و بدان میزان بنام خویش حضرت عزت
 حمد و ثنا میگویند که **و ان من شئ الا نسبح بحمده لا**
تفقهون تسبیحه

که عرض دهند عشقانت را بر ذره که هست در شمار آید
 طایوس و مکرر که محل شبنم چون باز شکار غم تو در کار آید
 ای لایک لاف میگویند و غم را در مقام هستی پدید میارند
و نحن نسبح بحمده لا و نقول لا لا ان چیست

در باب الحمد سوره بقره

که نمیشد حضرت الوهیت مات حضرت ازلان عزیز تر و بزرگوار است
که همه هر کسی مدونش می تواند گفت

ایطاهر اقدس را عشقت فروزه ایها
در لاجب القلوبین با که ز صوفیایان
افلاک آن تو سرنگون خال آن تو چون بویا
نوه از غمت بکافه و انغم بدل برافه
ای سرور انور آتوسند شما و ازلان
سازی ز خاک سیدی پرورفته عابد
آنکه تو بوی بالی او رفعت و جلالت
گیرم که ارم خار به خار از بوی گل مید
قل بر دست این مالها حال بد افعالا
آغا ز عالم غلغلایان عالم زلزله
توقیع شمس که شفق طغرای و شفق
ای رحمت لاهالیان احوال درویش
از عشق کز آن موی سفیدش آفرینش

ابو جعفر

آب حیات است سخن کاید علم خالک
بر لال معنی شد سخن اجمالا تفصیلا
هر سیم و تقدیس که بر لال است و زبان می
میکنی هم از بهر شنای خداوندی مات

العیاذ بالله عما یصفون اما بوسطه آینه روح محمدی عکس بر ذات
کائنات انراخت حمد صبح و تقدس کشیده هر کس پذیرا شد که آن نشا
کوی ازل خاصیت عبودیت است نه انستند که منش این حروفنا
از کجاست چون نوبت بخلاصه موجودات رسید گرد ملک و ملکوت بر
و نمره کردار بر شاخ شجره آفرینش اندک قاتب توسین عبارت از است
و متصرف سر او ادنی دیده حقیقت بیان او کثرت و در خطاب
عزت در رسید که ای محمد علیه السلام تو یو دیگر موجودات و ملائکه مرئوس
کوی اثنین علی محمد علیه السلام دیده بود که هر چه از شما کوی آنحضرت
علیه السلام جل کائنات یافته بودند عاریتی بود و شریعت او آن بود
اِنَّ الْعَالَمَیْنَ لَمَرْکُزٌ وَّ ذُو الْقَرَارِ الْعَالَمِیْنَ لَمَرْکُزٌ
اَلَا مَآثِرُ اِلٰی اَہْلِهَا آن امانت رد کرد و گفت از زبان حادث

ما به ملا سحر کوه صفا

نخا نایم چون درست آمد که **لَا اُحْصِی ثَنَاءً عَلَیْکَ ثَنَی**
ذات تو هم از صفات دور است **اَیَّدْتْ کَمَا اَیَّدْتْ عَلَی**
نَفْسِکَ اینها غلایک که اطفال و بر سران آدمه دانند که **یا**
اَدَمُ اَنْتَ عَظَمُ رَاسِ مَآئِیْهِمْ که این نام خود نمیشناسند
ملک آدم که معلم ایشانست با جمعی فرزندان در زیر لوانش خوان محمد
نشد که **اَدَمُ وَّمِنْ دُونِکَ نَحْتُ لَوَا اَمِیْ یَوْمَ الْقِیَمَةِ**
وَمِیْدِیْ لَوَا اَحْمَدُ وَّلَا فخر از اینجا معلوم که در
ختم آفرینش محمد علیه السلام بود و نمره همه بودند و شجره لقا
آفرینش بحقیقت همه موم جودات محمد است صلی الله علیه و سلم
ای بجز احرام فدایت نبرده ام در ملک انبیا زوجه تو بنظام
در دست عقل نور مناجی تو طریغ بر کام نفس حکم مناهی تو بکام
از آتش سنان تو یک شعله نور صبح و زبر بهم سیاه تو یکین در زلف شام
فتر که است عروه و فقی که جبرئیل در روز زبر بهر شرف دست خرم
که صورت تو رحمت رحمت نیادی از حضرت خدای که داری با پیام
چند روز از آن کل آدم سرشته شد تا قصه دین بخت و جودت شود تا

ابو جعفر

بر جوش دیک سینه چادر او میبرد در مطلع ابدیت ترا کون طر حرام
در مرکب جلال تو از غیر باز ماند روح القدس بمنزل ملائیکه مقام
نزدیک تو چه تو به فرستیم باز دور در دست ماهیان صلوات سلام
هر چه ملکوتی است بجزای آن شجره تصور کن و هر چه جهانی است تکه
شجره دان و انبیا که علیهم السلام شاخهای شجره و ملائکه برگهای
شجره و بیائ نمره آن شجره در عبارت تکفیر و بیزبان الله ما کافه نوره
بنوشت خاقانیا قلم آنجا رسید و سر شکت
پس همچنان که شجره در نمره تعبیر شد نمره در شجره تعبیه است
تا به ذره از ثمر نیست که از وجود نمره خالیت و اصل تخم چون از
پرتو نور احدیت است ذره نیست از شجره و نمره که از پرتو نور احدیت
خالیت که **وَحْنٌ اَقْرَبُ اِلَیَّ مِنْ حَبْلِ لَوْنٍ**
وَهُوَ مَعْلَمٌ اِنَّمَا لَکُمُ اِنِّیْ مَعْلُومٌ که در الله تو
سَلَامٌ عَلَیْکَ وَاٰلِکَ سَلَامٌ اینها ظاهر شود و بدان که هر چه بر سر که
حق تعالی جلالت در عالم معانی ظاهر گشته است در عالم صورت
انرا بهر آورد است پس صورت محلی عالم ملکوت شخصی جوی

آمد و صورت پر تو نور اجابت کبریا توحید **لا اله الا الله** آمد و
 شریعت انبیا علیهم الصلوٰة والسلام از بهر زراعت توحید است
 در زمین و لهذا که **اَللّٰهُ نَبَا مَرْعَاةٍ الْاٰخِرَةِ** و رسول صلا الله
 علیه وسلم از بیضا میفرماید **اَمُرْتُ اَنْ اَقَامَ النَّاسُ حَقِّيْ**
لَوْ لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ اینست توحید در زمین و لهذا بنی
صَرَّبَ اللّٰهُ مَثَلِ كَلِمَةٍ طَيِّبَةٍ كَتَبَتْ لَهَا طَيِّبًا مِّمَّا
ثَابِتًا فِي الْاَسْمَاءِ مَوْفَقًا لِّعَلَا فِي السَّمَاوَاتِ وَفِي الْاَرْضِ
كُلِّ جَنٍّ يَذَنُّ سَبْحًا وَيُسَبِّحُ اللّٰهَ الْاَمْثَالَ الثَّانِي
مِنْ لَحَاقِهِمْ يَمْدُ كَرُونَ فضل سیزدهم در بیان غنای
 قائل الله تعالی ای خالق کائناتون طیبین و قال النبی
 علی السلام حکایت عن الله تبارک و تعالی عن طیبین
 طیبین **اَدَمَ یَسْبِیْ اَمْرَ بَعِیْنٍ صَبَاحًا** **بِرَاقَالِ**
اَلْبَحْرِ چون از چهار غنای صحرای آب و آتش و باد و خاک است
 آن غنای هر صفت عنصری و مفردی بشمارند از هر یک
 دیگر و بیرون اول در که بر کبی از برای عنصر مفرد و نام مفرد است

بها

بعالم ارواح نزدیکتر است و چون بمقام بر کبی خواهد رسید بمقام
 مفردی بیاید گذشت و بر کبی آمدن پس یک در که از ارواح و
 ترافند و چون بمقام بقای خواهد آمد بمقام بر کبی و جمادی بیاید گذشت
 پس بر کبی دیگر و ترافند از عالم ارواح از بنانه چون بخوبی این
 پیوند و کبی دیگر و ترود و از حیوانی بمقام انسانی رسد در کبی
 دیگر و ترود و از حیوانی باسفل فلین عبارت از آنست
 این سخن با عنایت است که بتغیر احوال بدین درکات میرسد
 از بعد ارواح و لیکن اگر نظر با ملکوت جمادی کبی که بدین است
 بمقام انسانی رسید این معنی در هر جا باشد درکات و در هر
 مقام با ارواح نزدیکتر میشود و در تراکما سخن در غنای هر یک که
 ملکیت نه ملکوت پس بدین است که رفت و تقریر که طبع
 آمد قالب انی از جمله آفرینش بر تبه و ترافند و اسفل فلین
 بحقیقت انداخت است که **قَدْ رَدَّ نَاكَ اَسْفَلَ السَّاطِیَاتِ**
 بتعلق روح است بقالب پس از بیضا معلوم شود که اعلی علیین آفر
 یش روح است و اسفل فلین قالب است و اینجا روشن میخیزد

قالب ارواح

جهانرا بلند و پستی تو بکمی ندانم چه هر چه هستی تو بکمی
تَسْبِحَانِ مِنْ جَمْعِ بَیِّنَاتٍ اَقْرَبَ الْاَقْرَبَاتِ وَ بَعْدَ
الْاَبْعَدِ مِنْ بَعْدِ سَبِّهِ و حکمت در آن که قالب انی
 اسفل فلین باشد و در حشر از اعلی علیین آنست که چون
 ان بار امانت معرفت خواهد شد بدی باید که قوت هر دو عالم یکی
 او را باشد چنانچه در دو عالم هیچ چیز بقوت او نباشد تا تحمل بار امانت
 بر آید و آن قوت از راه صفات می باید سازد صورت لاجرم آن
 قوت که روح انی دارد چون از اعلی علیین است هیچ چیز ندارد در
 ارواح از ملک و شیطان و غیر آن قوت که نفس انی است
 چون اسفل فلین است در عالم نفوس نهایی را نه سیاح را
 نفیر آنرا و آن چهار عنصر که قالب انی از آن ساخته هم از در
 ارواح آفریده بودند که قطره صنعت بود پس از صنعت که در
 ارواح بودند که او را بقند و قند صنعت کردند چیز در بقیت قطره
 بود و در پیش آن لطیف در اصناف موجودات که هیچ ذره نماند تا از
 صفات عالم ارواح که در و جانشی نبود و آن چهار عنصر اگر چه بعد و جود

نمود از عالم

بود از عالم ارواح و لیکن در آن اوصاف صفات عالم ارواح بود
 و هر چند در تخم طینت آدم جمعی صفات شیطان و سبعی و بیعی و
 نبی و جمادی حاصل بود و لیکن چون باختصاص اضافت پیدا
 مخصوص گشت بر صفت از این صفات ذمیه را صدی کو هر صفت
 از صفات الوهیت است که است که در تصرف نظر آفتاب سنگ
 خارا صدق کو هر لعل و یاقوت و زبرجد و فروزه و عقیق میگردند
 آن خصوصیت **حُجْرَتِ طَیْنَةٍ اَدَمَ یَسْبِیْ** در مدت
اَمْرَ بَعِیْنٍ صَبَاحًا که بر وایتی هر روز هزار سال بود که آب
 و کب آدم صدف که ام کو بر شود این تشریف آدم را علیه السلام هنوز
 پیش از نفع صور روح بود و دولت قالب بود که خلیف خود است و در
 چهارمین رسال بخدا و شری جیش کار میکرد که دانده آنجا بگفت
 تعبیه کرد پادشاهان مجاز صوریه چون عماریه فرمایند خدایان
 را بر کار کنند و نگارند که بخودی خود دست در گن نهند بیکران باز
 گذارند و لیکن چون کار بران موضع رسید که کبی خواهد نهاد و در
 خدمت چشم را هر کنند و بخودی خود دست در گن نهند و آن موضع بقند

انرا از کعبه رست کنند و آن کعبه بخود بخند حق تعالی جل شانه
 چون اضافت موجودات می آید از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ
 و سایر کوناگون در هر مقام هر که که چون کار بجای آید آدم رسیده است
ای خالق بشارت طایب خانه آب و گل من میبزم جمعی
 مشربند گفته **خالق السموات والارض** بهم توست
 فرمود که اینجا اختصاص دیگرست که اگر آنها را با شرت کن آنرا
که انما قولا للشیء الا امر و ناه ان یقول له کن
فیکون این را بخود خف میبزم بدو اسط که در کعبه معرفت
 تعبیه خواهم کرد پس جبرئیل علیه السلام بفرمود که بر او از روی این
 یک مشت خاک بردار و بیاور جبرئیل علیه السلام برفت خواست که
 یک مشت خاک بردارد خاک گفت ای جبرئیل چه میکنی گفت ترا
 بحضرت میبزم که از تو خلیفه می آفریند گویند برودا که بعزت ندو
 الجلال که مرا بر کبر من خدایت قرب ندارم و تا بکن نیلوارم
 من نهایت بعد اختیار که تمام تا از بطوات قهر الوهیت خلا
 صی یابم که قرب را خطری است که **انما الصلوة على اعظم**

انقار

از خجالت نفس طلبا می برای تاشوی شایسته قرب خدای
 آفتاب از آسمان پیدا نمود چشم پنهانی ببند چه سود
 ای که چشم را بمعنی نور نیست نزع حق شو چون زنده و زینت
 او با از ما بس نزد یک تر و اندامش کور و قهر دارد و خبر
 القصه چون جبرئیل علیه السلام ذکر گویند شنید بحضرت بازگشت و گفت
 خداوند اتود لایتری خاک تن در نمید بدو میکشیل را فرمود که تا بر او
 برفت هم چنین گویند و بازگشت سرافیل را فرمود که تو برود او
 برفت هم چنین گویند و بازگشت حق تعالی جل شانه عزرائیل علیه
 السلام بفرستاد گفت بردار که بطوع و رغبت نیاید یا راه و چاه
 بر گیر و بیاور عزرائیل علیه السلام برفت خاک از روزنه ای به مقدار
 چهل ارش خاک برداشته شد بیاورد آن خاک را میان ملک و طایف
 فرو کرد عشق را با ع
 خاک آدم بنور نا بخت بود عشق آمد و در دل آویخته بود
 این ماه و چشم بخواره بودم خوردم نه غمی و شیر با هم آمیخته بود
 اول شرف که خاک را بود این بود که بچندین رسول بحضرتش بخواند

و او ناز میکرد و میگفت که ما سر این حدیث نیست
 حدیث من زمان عیال و فاعلائی من از کجا و سخن بر ملکات و کجا
 آری قاعده چنین رفته است هر کس که عاشق را منکر تر بود
 چون عاشق شود در عاشق عایه تر کرد و نظم
 منکر بودم عشق بنا بر یک چند آن نگارم مرا بدین روز فزاند
 عشق شد که نرا چو در مات فکند خلوت را در خرابات افکند
 عشق بر نیا بود با سودا کند عشق در دیوانه با غوغا کند
 عالمی بهم میگفتا کوی عشق در میان یک تن ندارد بوی عشق
 عشق بخرج حقیقت آخرت از محبت یکدم بالاتر است
 عشق دلال سر کوی غناست شمع به کامه جای ابتلاست
 شهوا عشق چون لشکر کند خواص را در خدمت چاکر کند
 در حقیقت حل شکم عشق صیقل آینه دلهاست عشق
 ضد عقل است این حکایت شود تا بعقل این در تانویی زنها
 عقل کوید چیده دستار کو عشق کوید خانه خمار کو
 عقل هستی میکند کین در خدمت عشق هستی میکند کین خوشتر است

عقل کوید

عقل کوید کار سازی میکنم عشق کوید پاکباز میکنم
 عقل میگوید بر پیشانی ما کن عشق میگوید که نادانی ما کن
 عقل میبازد که این آسوددیت عشق میبازد که این آلوددیت
 عقل کوید که خدا نمی میکنم عشق کوید با پارسایی میکنم
 عشق هم چو با عشق است ای پیر جانها بجای عشق است ای پیر
 ملک عشق آمد و رای کاینات فارغ از غوغای افعال و صفات
 عشق و عاشق را قلم در کش تمام تا همه حقوق ماند و السلام
 که در معنوت خیال در سر است نیست معنوت آن خیال دیگر است
 هر چه در فهم تو آید آن تو نمی عشق را کو نمی که در قرآن گفت
 رب اری ان زبان عشق بود یجمع الله از زبان عشق بود
 عشق نبود جز به هر دو الهوس عشق را هم عشقان دانند پس
 جملگی ملائکه را در آن حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که
 آیا چه سیرت که خاک ذلیل را از حضرت عزت بچندین اعزاز
 میخوانند و خاک در کمال ذلت و خواری با حضرت عزت و کبر با نگی

چندین ناز و تعزیم کنند و با این همه حضرت غنا و استغفار با کمال
 غیرت تبرک و تافت و دیگر ایرادهای او خوانند و این سرایک می بینند
 هم تنگ نهایی و آسمان خوردم نه سیر شد نیار دیگر کرد م
 آبیو بمنزل رام شود با مردم ترمی فتوی به از حیلست کف
 الطاف الوهیت و حکمت بر ربوبیت بر ملا که فرم میگفت **ای**
اعلموا لا تعلمون شما چه دانید که ما را باین منت خاک
 از ازل تا بر این چه کار دای دشوار در پیش سب رو با
 عشق به کاز ازل مراد رکب کجایست که تا اید مراد پیش آ
 شما که سر کار با عشق نبوده است شما خشک زاهدان صومولین
 خطایه قدسید از گرم روان خرابات عشق چه خبر دارید سلاقیان
 از ذوق حلاوت ملائیان چه چاشنی در در دل خسته دردمندانند
 نخوش نشان خیر خدا دانند از سر قلندر تو که محرومی
 سیرت درین شیوه که زندان دارند روزی که چند صبر کنند تا من برین
 یکشت خاک دستکاری قدرت بنمایم و زنگار حکمت حقیقت
 از چهره آینه مظهرت او برداریم تا شما درین آینه نقشهای بوقلمون

چندین

بیند اول نقش آن پند که همه را سجده او باید کرد پس از آن کرم با
 محبت بر خاک آدم بارید و خاک را کل کرد و بید قدرت از کل دل
 از شبنم عشق خاک آدم کل شد صدقند و شور در حال حاصل شد
 صد شتر عشق بر کل روح زدند یک قطره فرو چکید تا من دل که
 جمله ملائکه اعلی کرد و پرور حانه دران حالت متعجب وار میگیرستند
 حضرت بخداوندی خویش در آب و گل چهل شبانه روز تصرف میکرد
 و چون کوزه گری از کل کوزه خواهر ساخت آنرا بر کونه میمالد و بران
 چیزهای اندازد کل آدم را در تخیر انداخت که **خلق الانسان**
من صصال کل قیام در هر ذره از آن کل دل تعبیر میکند و آنرا
 بنظر عنایت پرورش میداد و حکمت با ملائکه میگفت شما دل کل
 منکرید و در دل نکرید رباعی کرم نظری بسکت بکارم
 از سنگ دل سوخته بیرون آن در بعضی روایات است که
 هزار سال قیام و طایف باب و کل آدم علیه السلام از کمال حکمت
 دست کار قدرت میرفت و بر بیرون و اندرون مناسب صفات
 خداوند را اینها بر کار می نشاند که هر یک مظهر صفتی بود از صفات

خداوندی تا آنچه معرفت هزار تنیک آینه مناسب هزار ادبیک
 صنعت بر کار نهاد و صاحب جمال اگر چه درینیه و سیمینه بیا
 شیدا با بنده یک و پنج چیز آن اعتبار ندارد و آینه تا اگر زینیه
 و سیمینه خللی ظاهر شود و هر که صاحب جمال بخود عمارت آن
 ننگد و لیکن اگر آنکه بخار بر سر چه آینه پدید آید در حال
 باستین کرم با مردم تمام آن غبار از روی آینه میرسد و اگر
 هزار خور از زینیه در خانه دارد و بنهد یا در دست و کوش کند
 اما در از همه بگرداند و روی بآینه کند رباعی
 عشق رویت مرا چنان میکشد ببری و ز خاق در فرار تو که
 و در آینه که در نهاد آدم بر کار می نهادند و در آن آینه جمال غایب
 جمال بین می نهادند تا او چون بر آینه هزار ادبیک در صحنه را بیند
 آدم هزار ادبیک پدید او را بیند بر خندگی همه تنم دل کرد
 در تو کرم همه تنم دیده شود اینجا عشق معکوس کرد
 اگر خواهی که باز بگردان و هزار دست در دامنش آویزندان چه بود
 که اول میکشختی و این چیست که از ده زور آویزی آری آنکه

ازین

ازین میکشتم تا از زور زینیه دوستی کرم نه تنم همی
 اگر کشیدن سخت تر کرد گند آنروز کل بودم میکشتم امروز
 همه دل شدم در می آویزم اگر آنروز بیکل دست نه تنم امروز
 بغرامت آن هزار دل دست میدارم این طرفه فکر که نه تنم یکدل آنکه
 هزار دل تر دارم دست هم چنین چهار هزار سال قابل آدم میام که طایف
 افتاده بود و بر خطه از خزان کنون غیب گوهری دیگر لطیف
 و جوهری دیگر شریف در نهاد او تعبیه میکردند از نه نفایس خزان
 غیب بود جگه در آب و گل ده فای که در چون نوبت بدل رسید
 کل دل را از ملاطفت بهشت بیاورد و در آب حیات ابدی بشنید
 و باقیب سید و شصت نظر به پروردن ازین لطیفه بشنو که عدد
 سید و شصت نظر از کج بود از آنجا که چند هزار بود تا آن کل
 در تخم بود چهار هزار سال سید و شصت هزار اربعین پند
 بهر هزار اربعین که بر آورد مستحق مینظرست چون سید و
 شصت نظر شد مینظر از دست و صد هزار سعادت منتظر
 که تا وقت آن نظر آید چون کار دل باین کمال رسید گوهری بود از خزان

غیب آنرا از نظر خزان غیب که آنرا از نظر زمان بهمان
داشته بود و خزانه دار آن بخداوندی خویش کج بود و فرمود که آنرا
بچ خزانه لایق نیت الا حضرت مابول آدم آتی بود کوهی حجت کدر
صدفا مانع معرفت تعبیه کج بود و در هر ملک و ملکوت عرض شد
بجکسی استحقاق خزانگی و خزانه دار آن کوهی یافته خزانگی آنرا
دل آدم لایق بود که بافتاب نظر پیورده بود و خزانه دار آن جان
آدم شایسته بود که چندین هزار سال از زیر توصفات احادیث پر
ورش یافته بعد عشق من و نگار من آنروز افتاد کام میل ملک و طایف
افتاده بود غیب دار آنکه چندین لطف و عاطفت از غیب پرت
با جان و دل آدم در غیب و شهلات میرفت و بجکسی از انما لایق نظر
در آن محرم نمی ساختند و از این بجکسی آدم را نمی شناختند یک
بیک بر آدم میکند شدند و میگفتند آیا این چه نقشه عجیب است که می
نگارند باز این چه بود قلم نوشت که از بیره غیب پیورده می آرند
بر زیر لب آهسته میکشند اگر شما را می شناختم شاید نامه آنرا
خواب خویش بر دارم آس می یک بجک بر شما می چه از جمله آرزوهای

که در فین نهاده است یکی علم چهلکی اسم است که **وَعَلَّمَ آدَمَ**
الْأَسْمَاءَ **فَلَمَّا** هر چند که ملائکه در آدم تفهیم میکردند نمی دانستند
که این چه مجموعه است تا بایس بر تلبیس کرد او یکبار طواف
کند و بدان یک چشم احوال را بدورد و می نگرست و بدان آدم را
گشاده دید گفت بشید که این مشکل که کوشی یافتن من بدین کوش
فروروم و به بینم که چیست چون فرورفت و نهاد آدم را عالی گو
چنانکه بعد از هر چه در عالی بزرگتر دیده بود در اینجا نمودار و دیگر را
به مثال آسمان یافت هفت طبقه چنانکه به هفت آسمان یافت
ستاره سیاره بود به هفت طبقات سرخوای بشری به هفت
چون **تَحْقِیْلُ** و **تَدْبِیْرُ** و **تَفْکَرُ** و **حَافِظُ** و **زَاكِرُ** و **دَوْبَرُ** و **حُجْرَتُ**
و چنانکه بر آسمان ملائکه بود و در درجات بصوحا و سمع و حواس
ششم و رزق و تن را بمثال زمین یافت چنانکه در زمین درختان
و گیاهان و حیوانات و کوهان در میان میوهها بود بعضی در آن تر و جوئی
بمثال درخت و بعضی در آن چون مورانند اما بمثال حیواناتی مثل
برهان و استخوانها بمثال کوه و چنانکه در عالم کبری چهار فصل بود

بهار و خریف و تابستان و زمستان در آدم چهار طبع بود حرارت
و برودت و رطوبت و خشک^ی در چهار چیز تعبیه صغرا و سودا
و بلغم خون و در عالم کبری چهار بار بود بار بهار و بار تابستان
و بار زمستان و بار خریف و بار بهار و بار تابستان از چهار آب تن کیند
و بر کباب پودن کند و سنبه کبابو یاند و تابستان میوه کبابه پزند و در
یخوش نهند و زمستانه پزند و هم چنین در آدم علیه السلام عالم صغرا
چهار بار بود یک طایفه بجم کافضه سیم یک چهارم و افعی طایفه
طعام را حاکم کن ید و بهائمه پزند و بهک رسانند و منافع آن
تمام است پس برافروزد و در بر سر کیند چنانکه از آن چهار بار دیگر
یکی نباشد در عالم کبری چهاران خراب شود ازین چهار باد عالم صغرا اگر
یکی نباشد در آدم قالب نتواند بود و در عالم کبری چهار نوع آب بود سرد
و تلخ و شیرین و متعین و هر یک در موضع حکمت نهاده آب شور در چشم
نهاده که در چشم هست و بقای پائین در توان بود و یک در چشم
و قای چشم سخره و چشم را و قای سبیده که و سبیده را و قای
سیاه که و سیاه را و قای لعبت العین که و لعبت را حلی نظر و نظار

مسبعلی بیت و آب تلخ را در گوش نهاده تا حشرات در گوش نرود
و آب تمیز را در بین نهاده اما اگر از وضع منوله خود از بین بیرون نیاید
و آب خوش را در درم آن نهاده تا دامن او را خوش دارد و ز بانرا بخن
لعل آن گردان کند و طعام را بیدرقه پند تا بخلق فرو رود و در هر یک
حکمت های بسیار است اگر شمرده گردد دراز شود و هم چنین دیگر خود را
که از عالم کبریا در عالم صغرا است شرح و بیان آن اطباء دار در چون آب
گرد جمله قالب آدم علیه السلام برآید هر چیز که که بدید از او اثر داشت
داشت که چیست اما چون بدل رسید و رابر مثال گوشکی یافت
و در پیش او از سینه میداد یافت چون سرگردان هر چند که شنید
که راه یابد تا به اندرون دل درآید هیچ راه نیافت یا خود گفت پرسیدیم
سهیل بود که در مشکل انجاست اگر داد وقتی آفتی رسید ازین موضع
تواند بود و اگر حق تعالی جل شان را باین قالب سرگازر کشید یا تعبیه
دارد در اینجا تواند داشت با بعد از از اندیشه نمودند از در دل بازگشت
ابلیس چون در دل آدم علیه السلام بارند از دوست رو برودیش باز
نهادند در دود پیر چنان گشت انصاریا مشیخ طریقت از بیجا گفته اند

هر که را یکدل رو کند در دود همه عالم دله کرد و هر که را یکدل نیل
 که مقبول همه باشد بشود آنکه دل بود و در آنکه بیشتر خلق نفس از آن نشنا
 آن بود که دل که وقت **بجای** **جبر خدا اندرون نیاید**
 دل چنانچه حزن اسرار حق خلوت جان بر سر بازار حق
 دل امیر با کاه محرم میت دل لباس کارگاه آدم میت
 دل پذیرفت آنچه عالم بر تافت دل برانیت آنچه عرش اندر تافت
 بلبل جان را بسایغ او نشنفت شهاب معرفت او را بدست
 روح قدسی هم نشینی در برش عشق کلهی پاسبانی بر درش
 دست روحانی و شیطان درو ملک تو را نه و ظلمانی درو
 روق او روح است در آب حیات سیر او در قعر دریای صفات
 کاه پیشانی کاه قرب و کاه عین چون فلک گردند باین الاصفین
 حق نظر دارد اندر کوی دل غیبه چون کان در اید کوی دل
 آنکه بر پهلوسر چپ خواندش آن ندل بشد ولیکن مغزش
 در میان نفس جانلق مستغرق آن یکی چون مادر و دیگر پدر
 روح تو آبت لغت بهی فاک زین و جوهر زایید این فرزند پاک

کلمه

سوی هر دو ز شرب گردان شود نام او قلب از بر آن بود
 چون بهر جانفش فرمانی است در وجودش مستند بنهش است
 روز دل چون صیقل شد بیکمان عکس نور از ازل پنهان
 کمتر از معرودل حاصل شود آن زمان دل در وجودت دل خود
 در بدین معنی نادر دست بر دل خویش خانه دیو است بسا
 طالع الکلین کج پنجهان باز یافت کوهر جان را در کان باز یافت
 آسمان دل جو آمد در وجود آفتاب جان درو تابان نمود
پدر انصار **چو خواص ویت** **صعد بر عرش و در معنی حاصل است**
 القصد چون ابلیس نایب و خاسر بیزان آید با ملائکه گفت این شخص
 محجوفت با کیمیت او را بغذا حاجت بود و صاحب شهوت بود
 چو دیگر حیوانات زود میر مالک توان شد ولیکن در صدر کاه تو غلی
 در یافتیم در دروغ راه نبودند نام تا آنچه بود و جیت ملائکه گفتند که
 اشکال هنوز بر تو هسته آنچه اصلی است پنداشتیم با حضرت عزت شد
 و گفتند خداوند استکلات را تو صل کنه بزرگ تو کنی علم تو بخشی
 چندین کاهست تا در میزشت خاک بیافرید و در آن خزاین بسیار

دشمن که و نارایج اطلاع ندارد و کس را ازنا حرم خستی باری با
 بلوی کاین چه خواهد بود خطاب آمد که **ای جابر** **فای** **خوف**
خلیفه **شمن** در زمین خلیفه ای آفرینیم اما هنوز تمام نگردیده است
 شکافی بنید خانه است و منزل کاه و تخت کاه است چون این را تا
 راست کنیم و او را بر تخت خلافت نشنم جمل او را سجده کنی **فای**
سویته **و نفعه** **فیهم** **موفی** گفتند اشکال زیبا
 دست نه مارا سجده آدمی فرماید و او را خلیفه خود بخواند ما هرگز ندانم
 که جز او کسی دیگر را نشایستی مسجود دارد و او را سبحانه و تعالی
 بی یار و شریک و چه مثل و مانند بی زن و فرزند می شناسیم ندانستیم
 که که نیابت و خلافت او را بنید ما دیگر باره برویم و گردان کعبه
 طوائف بکنیم و احوال ایفانه نیک بدانیم بیدان و کردار بایع علیه
 السلام میکشد و هر کس در وی نظر میکرد گفتند ای جابر از آب
 و گل نمی بینیم جمال خلافت مشاهده نمی کنیم و در و در تحقیق مسجود
 نمیتوان دید و از غیب بجان ایشان اشاره میرسد فرد
مغفوق **چشم** **بیک** **اندروید** **بنا** **مرا** **چشم** **مرا** **باید** **دید**

نور

گفتند از صورت این شخص حجاب بر نمی توان گرفت مگر این چهره
 او را از راه صفات و صفت او نیک نظر کنیم چون نیک نظر
 کردند قالید او را از چهار عن صرافک و باد و آتش و آب و خسته
 دیدند و بهر اصف حرکت دیدند خاک اصف سکونت را
 دیدند خاک یافتند بار یافتند و آب را سفلی یافتند و آتش را
 علوی یافتند هر وضد یکدیگر بودند دیگر باره نظر کردند خاک را
 بطبع خشک یافتند و بهار را نرم یافتند و آب را سرد یافتند و
 آتش را گرم یافتند همه را ضد یکدیگر گفتند هر کجا وضد جمع شود
 ازین اجزاف و ظلم نیاید **لَوْ كَانَتْ فِيهِمَا الْمَلَكَةُ إِلَّا**
اللَّهُ لَفَسَدَ تِلْكَ الْعَالَمُ كَبْرَى **بُصْدَتِ** **دَرْفِ** **دَرْفِ** **عَالَمِ**
 صغیر و بزرگ با حضرت عزت در کشید و گفتند **أَجْعَلْ فِيهَا**
مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ
سُحُوحٌ وَنَحْنُ لَكَ وَنَحْنُ لَكَ **ظُلُوفٌ** **مَلِكٌ** **مِدْبِي**
 که از وفادار و خون ریزی تو که کند و ما مسجود و قدیم حضرت
 شراد روایت مآئیک که هنوز این سخن تمام نگردیده بودند که آتشی

از سر اوقات جلال و عظمت دل و خلقی از ایشان بسوخت بری
 چراغ را که ایند بر فروز د هر آنکس که رویش بسوزد
 بران کهتر که با همتر سیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد
 اول ملامت که در جهان بود آدم علیه السلام بود و اگر حقیقت نخواهی
 اول ملامت حضرت عزت جل شانه بود زیرا که اعتراض اول بحضرت
 که **لَا تَجْعَلْ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا** این است نفی
 عشق آن خوشتر که با ملامت باشد آن زهد بود که با سلامت
 جان آدم علیه السلام بزمان حال با حضرت الوهیت می گفت ما بار ملا
 بر سر ملامت در وقت کشیدیم و سلامت فروخته ایم و ملامت
 خردیم ایم از چنان نیستیم باکی نداریم هر چه گویند غم نیست نزد
 بل تا بدین بپسینیم هم پاک از هر توانا عیار چالاک
 در عشق یگانه پیش از خلق بود یک معشوق ترا بر سر عالم کمال
 انصاریا آدم علیه السلام را نه تشریف پس شد که حضرت خداوندی
 جل شانه آسمان و زمین و هر چه در دستش باشد روزی آفرید که
خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ و در آن تشر

بیدی

بیدی از زاینه فرموده داشت با آنکه عالم کبری بود اینجا آدم علیه السلام
 را که عالم صغرا بود می آفرید و حال چهار در که و تشریف **خَلَقَتْ**
بِیْنِیْ از زاینه داشت تا بخیران برانند که آدمی را بحضرت عز
 اختصاصیت که هیچ موجود را نیست دیگر آنکه در خلقت آدم
 بخصوصیت بیدی سری تعبیه افتاد که موجودات در آفرینش تبع
 آن سیر بود و این خود هنوز تشریف قالب است که عالم صغراست
 بریت عالم کبرا آنجا که اختصاص روح است بحضرت که **وَقَفَّتْ**
فِيهِ مِنْ رُوحِي با آنکه دنیا آخرت و بر سر درانت عالم صغرا الو
 بیت نهایتی بنکر تا به تشریف با یافته باشد چون هر وجه شوند روح
 و قالب و بهتر است به کمال خود رسد که دانند که چه دولت و سعادت
 تبارایشان کنند فرو از کیتی بر آورده اند
 بچندین میا نخی پیورده اند نخستین فطرت پسین شمار
 توئی خوشی را بیازی سلا یا عبد الله بدانکه چون تسویه
 قالب کمال رسید خداوند تعالی چنانکه در تفسیر طینت آدم علیه السلام
 بچسب کمال نداده بود بخداوندی خویش مبارک آن بود و در وقت

تعلق روح بقالب بچسب را محرم نداشت بخداوند خویش شایسته
 روح قیام نمود یعنی بخود اضافد که **وَقَفَّتْ فِيهِ مِنْ**
رُوحِي انصاریا در اینجا اشاره لطیف و بشارتیه تشریف
 که روح را در حمایت بدرقه نفی خاص میفرستد یعنی او را از علی
 مراتب ارواح با سفل در کات عالم اجسام میفرستیم مسافیت
 بعید است و دشمن بسیار دارد بنیاد که درین منزل و مراحل
 بدوست و دشمن مشغول شود و حضرت ما را فراموش کند و از انسی
 که در حضرت مایافته است محرم مانند که راه زمان بسیارند مصراع
 زو شمعان حدود و زمان غیور چون اثر نفی ما با او بود نکند
 که ذوق انس از هم او بود و او را هیچ مقام بدوست و دشمن بند نبود
 شمع جان را در لکن چنان نهاد قفل این کنجینه را التوا کن
 جان با مراند آمد در وجود در عبارت پیش ازین فرمان بود
 جان پیشه زندگی آب و کل عقل ازین محض فرموده ماند جل
 نور عزت اصل جان آدمی است زان عزیز بر کار و هر چی است
 چون نفی گفته کنتر بفرگند شور و غوغا در همه که شود فکند

نام جانها

نانه جانها بر خود نوشت خاک آدم را بدست خود شست
 چون بستر شد در کجا چند صبح بر سر بر قلب انداخته روح
 از چنان کانیان او را نشان در حرم خاص شد و امیر کن
 چون کس از کجی همان آگاه نبود هم بخود از خفتند و انمود
 که نه این که بر از ان در یاد بی ساحل آن بحر ناپیدا بودی
 که نبودی بر تو متوجه در وجود آب کل را کمالی ملک که سجود
 آفرینش را حیات از جام او آدم معنی از ان شد نام او
 عارفان را جز نیست از وی بی زانکه نشانه حقیقت را
 علم و قدرت دارد و سمع و بصر جز بچشم دل نیاید در نظر
 در شمعان محبت بار او در هموای حق چریدین کار او
 چشم او را سرمه حق یقین دست او نقد دانست را امین
 ره در می تر از او در راه نیست زانچه او را ندکسی آگاه نیست
 او هر صورت بر نه زو نقاب ندیم ظهار این معنی صواب
 شهسوار می کند چرخ می رسد در او از مژده و زمان رسید
 خاص خاصت اینچنین فرزانه کو تواند برد از اینجا دانست

نفس او رسته زبند آید کل از صفای خود گرفته جا بدل
 دل بهار الملک جان سلطان جان ندیم حضرت جانان شده
 مرده کان جله را در هر قدم زنده گرداند چو روح الدبیرم
 دیگر آنکه روح را بر سر صد شصت هزار عالم روحانی و جسمانی
 ملکی و ملکوتی که خواهم داد و در هر عالمی او را نزل انداخته و کج
 از هر او و فتن کفر تا روزی که او را در اسفل عالم جسم خلافت
 فرستیم نزل او را و کجها با او روان کنیم بر آن فراس و فاین کس را
 اطلاع ندایم تا شاهد **تم خلق السموات و الارض**
 جمله ما نهادیم و ما دانیم که هر یک چون بر باید گرفت در جملة مقامات
 دلیل در هر مخرج ما بچشم ما بیرون و از فاین آنچه او را
 در آن عالم بکار خواهد شد بدو هم و آنچه دیگر بار بوقت مراجعت
 راه بر او آسان کند و از مصلح و مقاصد راه او را خبر کنیم دیگر آنکه
 چون روح را بخلاف میفرستیم و ولایت می بخشیم و درایت تا
 آواز **ای جان عالم فی الارض خلیفه** در جهان انداخته
 ام جملة است و دشمن آشنای و بیکانه منتظر قدم او مانده اند او را

باز از نام

باز از نام باید برگرفت دیگر مقر بان حضرت خدا فرموده ام که او
 چون تحت خلافت بنشیند جلد پیش تخت او سجده کند یا بیکه آن
 اعزاز و کرام ما بروی پیشند تا کار در حساب کند پس روح پاک او را
 بعد از آن که چندین هزار سال در خلوتی در دل خطره قدس اربعین
 بر آرد و بود در مقام پیوسته کی منظور نظر عنایت بوده و ادا غفلت
 و شرایط و رسوم نیابت از خداوند منصوب خویش گرفته که تا نایب
 و خلیفه پادشاه عر و در حضرت پادشاه پیرت و رسوم چهار انداز
 نیاز نمود اهل بیت نیابت و خلافت نیاید چون او را بر مرکب فایض
تخت فیله من رفی سوار گردانند اندک بکوشش او و کوشش
 مرجهای شهرت و تیرکام چون بیوفتش که شستی از مقام
 شایسته رسید فرخنده فال کوی معنی راهی بر سر حال
 ایکل خندان سر از غنچه میرا باد نور و زست و ابر نوهار
 چون آدم را علیه السلام بر ملک ممالک روحانی و جسمانی عبور دادند
 و در هر منزل و مرحله آنچه بدو خلاصه و فاین و ذفایران مقام بود
 در موب آورده آن که او را در ملکات انانیت بر تخت قالب

و آنها که سجده بدل بود و دنیا و بتان برده اند سجده نتوانند کرد
 زیرا که سر ایشان بر سرین شقاوت بر بسته و آنروز بر بسته
 که سجده حق تعالی جل شانه نکردند اما آن رس را از روز چشم
 ظاهر نتوان دید هر که چشم باطن کنده بود بود پسند لازم در دیده
 آن شود که بمقراض توبه و استغفار بیک سله و اگر در غفلت
 هم چنان بسته سلاسل و اغلال فردا او را ببار قیامت بدارد
اذا الاغلال فی اعناقهم آنجا ظاهر خود پس بر
 ایلیس بر تلیس را از آن روز بر بسته که از میان جمله ملائکه کج
 که و چه اجازت بکار خانه غیب در رفت و مخالفت فرمان
لا تدخلوا البیوت الذی الا ان یؤذن لکم که لازم
 بر سرین قهر بر بسته تا سجده آدم علیه السلام نتوانست که
الا ابلیس ابنا و ستمگر ابلیس خلق چنان بر دارند
 که آباد نمکبار در وقت سجده بود به صورت آن بوقت سجده بود
 که بهشت بهشت ثمره است اما ابدا و ستمگر که بهشت بهشت ختم آن
 در زمین شقاوت ابلیس افتاد که از رعایت ادب ابدا کلمه

بخلاف بنشیند و در حال جللی ملا اعلی از گروه و روحانی
 پیش تخت او سجده در آید و قسید **الملک و کله کلهم**
ابن حق جبرئیل را بدان درگاه بجای می بنشیند و میکشاید
 بخازینه جملة ملائکه فلک را جدا جدا هر یک را در خدمت او بشغلی
 نصیب کند و خواسته تهیید قاعده سیاحت کنند و یکی بر
 برادر گشته در ملکات حکومت کسی دیگر هم مخالفت نیاید و در روز
 آن مغرور سیاه کلیم را که وقتی بفضول به اجازت در دیده
 بقالین این خلیفه در رفته بود و چشم حقارت در حالک
 خلافت او نکسته و خواسته که در خزانه دل نقی زنده می نشاند
 او را بهشت در در یک فرستد و بر سرین شقاوت بر بسته تا وقت
 سجده جملة ملائکه سجده کنند و نتوانست زیرا که بر سرین
 شقاوت آنروز بر بسته که به دستور بکار خانه غیب
 بر رفت در روایت می آید که در وقت خلافت را بر عرض
 حاضر کردند نو از انوار حق جل و علی تجلی کند جملة خلایق خوا
 که سجده آرند هر کس که در دنیا حق را سجده که است بسجود در

و آنها

و به اجازت در کارخانه غیب رفت و چون پروان آمد سنگبار
 گفت گفت **خُطْبَةُ حُجُو قَالَا تَمْلِكُ** چشم بزرگ بر نهنگ نکرست
 و چشم حقارت در خلیفه حق جل و علا آن بخش برود کار بر سر
 یافت غم آن ابا و سنگبار آمد بوقت سجده لاجرم بدان رس
 شقاوت بدار بخشش کشیدند که **إِنْ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى**
يَوْمِ الدِّينِ و برین دار باقیام ساعت بسیارست بلکه
 بلکه تا ابد الا بد ازین دار فرو نگیند تا بعد ازین در جلد محاکم کس
 زهره آن ندارد که با خلیفه حق تعالی جل شان مقدم بدین خدمت نشند
 و هر آنکه متابعت ابلیس کند درین مملکت آورده ام باور یک
 سلاک کشند و بدو زنج فرستند **لَا مَلَأَتْ جَهَنَّمَ مِثْلَك**
وَمَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ آورده اند که چون در
 در قلاب درآمد در حال چلکی محاکم بدن بر پشت خانه پس
 ظلمانی و باو پشت یافت بنای آن بر چهار اصل متضاد نهاده
 دانست که آنرا بقای نباشد خانه شک و تار یک بد چندین
 حشرات و موزیات از حیات و عقارب و ثعبان و انواع

کلی

سباع از شر و بوز و پلنگ و خرس و خوک و انبیا هم فرو گد و پ
 هم بر و شر و پلنگی حیوانات بیکدیگر در آن سر بر یک بر سر و
 و از هر جانب هر یک زنج میزدند و بر این امر میگردند و نفس یک
 صفت غریب دشمنی آغاز نهاد و چون کک در روی افتاد
 روح پاک که چندین هزار سال در جوار قرب رب العالمین بعد
 هزاران زیورش مجد از ان و حشمت نیک و حشمت قدرت
 انس حضرت عزت که تا این ساعت نمیدانست نعمت وصال
 که همیشه مستغرق آن بود ذوق آن غریبیت و حق آن غمی نیست
 اکنون پشت پشت آتش فراق مشتعل شد و در احوال بر سر آن
 و باقی و طبعش خوش در نظر امروز غم غریبی و فرقت یاد
 ای کوشش ایام ترا بر یک میست جان بر سر ایام در بازار
 در حال از ان حشمت آسمان بر نه خواست تا ام بدان زه باز کرد با حشمت
 عزیمت کرد که از خانه کجیل **فَدَاكَ بِسُوءِ كَيْفِ شَكْتِهِ** با
 چون خواست که باز کرد مرکب نفی طلب کرد تا بدیشند که او بیایزفته
 بود و حاره آمده بود و مرکب نیافت نیک شکست دل شده باو گفتند

و یکراست کرد و آن حشمت از دزاین شود او بر زبان حال میگفت
مَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ هر که از اینان از دین
مَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ هر که از اینان از دین
 خطاب می آنکه ای آدم علیه السلام در پشت دروس کن
 بنشین و چنانکه میخواهی بخور و بنشین و با هر که خواهی انس کن
أَمْ تَشْكُنُ أَنْتَ وَتَرَى جَلَدَ الْجَنَّةِ وَتَلَاوُ مِنْهَا
عَدَا حَيْثُ شَفِيعُهُمَا هر چند میگفتند آدمی گفت را با
 حاشا که دلم از تو جدا نخواهم بود یا ای که دیگر آشنا خواهد بود
 از هر تو بنگر که را در دوست و گوی تو بنگر که با تو اندر
 چون حشمت آدم بیخی نمی شد و باک انس نمیکردت هم از نفس او
 خوا را بر فرزند در در کن را و نهاده تا بر جنس خویش انس گیرد **وَجَعَلَ**
مِنْهَا نَفْسًا مِنْهَا لِيَكُنَ إِلَٰهًا آدم علیه السلام چون در
 جمال حاکمیت بر سر جمال حق جل و علا در بر سر همه حاکمان
 که **كُلُّ شَيْءٍ مِنْ جَمَالِ اللَّهِ** فوق آن جمال یار یافت رعب
 اکل تو بروی تو در برای مایعی روی تو زیارتی بجای نمی نیاید

ما از تو این شکست و دلیلم طلبی قبضی بر دست تو نیست ماه سرود بر
 کشید و گفت ما ترا از بر این آه فرستادم که بخارا آن آه بیام
 و باغ او بر آمد در حال عطش بر آدم علیه السلام افتاد و حرکت در
 وی پیدا شد چشم بکشود و فراخیای عالم بصورت بدید و نشانی
 آفتاب مشهوره که گفت **أَتَحْسِبُ أَنَّ اللَّهَ** خطاب عزت در سینه
 که **بِرَجُلٍ رَيْبِكُ** ذوق خطاب بجانش رسیدند که کسوفی
 در وی پیدا آمد بروقت که از ذوق قربت و انس چون برانند
 کشیدی و فراخیای عالم فضای ارواح و زرقهای پیرا یافته
 بود باو کردی خواستی نفس قالب بکشند و لباس آبی کل
 بر خه پاره کنند آن بلبل ججوس که ناش جانست کوشش بشکفتن
 قفس نمیرسد همچو نازک اطفال را با چرخهای رنگین که اندر آواز
 زنگاله و نقل و میوه مشغول کنند آدم علیه السلام را بشغلی ملاک
 و سجود ایشان و بر دل بر آسمانها و بر منبر کوهان و کرد آسمانها
 گردانیدن و آن قصهی معروف که گفته اند مشغول میکردند
 تا بشند که قدری نایب و شایق او جمال حضرت شکین پذیرد و جایز

دیگر آن

وی بخت سینه کار مردم چمنه بیکانه تری یا آشنای مائی
 بر بوی حدیث بشاید بازی در آمد چند آنکه ذوق آن معالیه بازیافت
 صفت شهوت غایب شد که گسترین مصفیت حیوانه بر کربانه
 حجاب از آن خیزد و دیگر صفات حیوانه خوش خوردن و خوش
 خفتن غلبه گرفت محبت زیاده شد و انس حضرت نقیضه بخت
 چه مقدار آنکه لذات و شهوات حیوانه نفس آدمی ذوق میابد
 بان انس میگرد و بران مقدار انس حق جلد و عا از دل کم میشود
 و چندان انس نیست آنکه آدم علیه السلام را بالذات آن که چون
 شجره در میان آمد که **وَلَا تَقْرَبُوا هَٰذَا هَٰذَا الشَّجَرَةَ** ای ایلیس
 او را ملک بخت نتوانست و گفت که **هَلْ أَتَاكُمْ**
عَلَىٰ شَجَرَةٍ تَخْلُفُ وَاٰلِهَآءِ لَا يَبْلُغُونَ تا خلوت بخت
 و ملک آن برضای حق جلد عا بگزید و بگفت شیطان از
 غایت حرص فرمان رهن بگذاشت و در حال غیرت حق
 تعالی جل شانه تا خلق آورد که ای آدم ترا از بهر افتخار و مرا
 قع حیوانه آفریدم **اَفَحَسِبْتُمْ اَمَّا خَلَقْنَاكُمْ عَجَبًا**

وای

وَاَنْتُمْ الْبَنَاءُ لَا تَرْجِعُونَ آدم علیه السلام نیم روز در
 بهشت بگذشتیم و بجهت فرو گذاشتیم هر چند این فراموش گشت
 و بغیر ما مشغول شدی و انس رفتی و بی فرمانی که در آن شجره
 بخوردی اگر چه یک روزت بگذرد یکبارگی ما را فراموش کنی
 و یکبارگی مبدل گردانی بیکبارگی گردانی و از ما و لطف یا از ما
 یار که همیشه در وفای ما بود کارش همه جستن رضای
 بیکانه چنان شد که نمیدانند کور همه عمر آشنای ما بود
 ای آدم از بهشت بیرون روی حوا از وجود ما **فَاَهْلِكُوا**
جَمِيعًا ای تاج از سر آدم برخیز ای اترق دور شو حوران آدم علیه
 السلام را بهر دور و دور بر زمین که **وَعَصَىٰ اٰدَمُ فَغَوَىٰ**
 این چیست سنگ ملامت بر زمین اسلامت میز نیم روغن فخر
 برستی آدم علیه السلام را بدام زمین مذلت عبودیت میز نیم تیغ
 بهت را بر سنگ امتحان میز نیم این کوی ملامت است و میدان
 مرد را بد و قلندر را ضعیف پاک نابگرند و عیار در اردن پاک
 نه همنفس نه همدی بی یاری مشکل دردی طرفه غرض نیکو

دری راه صام را تا باز به ملک

چون برین قاعده روزی چند سرگردان بگشت فریاد کسی نبرد
 با سرور و در دل آمد باز معلم غیب تخته بجد عشق نوشت
 تخته عشق در نوشتیم باز در نویس ای نگار تخته باز
 تا بر ستاد عشق نخواهیم باز رو رنگی چند باز و ناز و نیاز
 آنجا بر خیزد چو بازمانه ز بهر معشوقه روز به نوایت منم
 و گفت خداوند امروز امر این سرگردانی می بایست تا قدر لطف
 تو بدانم و حق خداوند تو بستم دامنم که همه فانی و باقی تو بوی
 همه عاجزند و قادر تو بوی و همه در مانده اند فریاد رس تو سزاست
 حضرت خطاب میرسد
 باز ای که آنچو بود از فزون بخت در تاب کنون بود کنون بخت
 آنکه بوقت جان و جهان بگر که بوقت آشتی جان بخت
 مکتبی ما مکتبی و آشتی آنکه آشتی در دنیا نبرد و تبیل
وَعَصَىٰ اٰدَمُ فَغَوَىٰ ای ایلیس **اِنَّ اِلٰهَ الصُّلٰطٰی اَدَمُ**
 بر آمد و بهر **لَمْ تَجْعَلْ لَّاهُكْ** در ملک و ملکوت
 اقتدا و مشوق با گشت تا به چنین بد کفرش بهر ایمان شد تا به چنین

آن قدر

آن تعزات که ناگون بود او را در نداشت بهر خوش میباید و نقطه محبت او
 دین ابتلا بکمال برست ندیم **نظم**
 هر که بر طمع محبت راه یافت همسر چو سر زین دست تو نشانی
 مایه داری کن که بر آمدن است آب حیرانش بر زردن است
 این معاد است بر گرد او بر گرفت خاک پایش در ملک بر گرفت
 بیک کلاف طمع بر نند روز و شب بانگ نا نای نند
 اول از اول بر آمد کفش ورنه فای که داد و دین جسته
 که نه این نوبت را اول در زدی سببی بود و حیران کی زدی
 هر که او را خود بگفتی و از دست تابش زدی ازین در بابت
 در محبت جنت اوجی تو در خط است زانو سر و سر بان موست
 چون محبت تنج و صحت بر نشید سر زیند بر کمال انب کر نشید
 خود محبت فارغ از ما دین محبت هر که او را دوست خود را دشمن است
 دوستی با دین آنرا رست و جبارت آن نمی آید و رست
 هر که ازین محبت سست بر چه در فضایی قرب او ادنی رسیده
 خون بهای او بجز نوبت نیست هر دو عالم را درین ره کانیست

آنکه روح است فی مابین ملک ملکوت روحانی و جسمانی که در مکتب تالاب
 است آن تلقی میگردد و آنکه جسمانی را در افعال استعمال میبندند
 و هر دم نفس که از مصادری میجوید موجب حجب و بعد از طلب می باشد
 و حجب همان روح در عالم غیب میگردد و تا زمان عالم لکل بی خبری بشود
 و گاه بود که نیز از خبر خبر رسید که تو وقتی در عالم دیگر بود قبول کنی و
 بدان ایمان نیاید و اما بعد از آنکه ظاهر آن نظر غایت اندر آنست که
 با حضرت غرت یافته بدون بایشان باقی مانده باشد اگر چه خود ندانند
 که وقتی در عالم دیگر بوده اند و لیکن چون خبر صادق القول میگردانند و صدق
 آن خبر را آنست که با یکدیگر بودند و دوست و در گردن یکدیگر آورده اند
 و هر دو هم دلایبی اند که یکدیگر را نشانند از آن موقوفت بدلهای رسد
 بعد در حال اقرار کنند فی الجمله که زبان پس چیزی باقیست ششم
 ایمان است باین جهت روزه ایمان تواند آورد و هر که آن انس منقطع
 شد دست و در دل او با عالم غیب بسته خواهد شد ایمان ممکن نیست
 لا تقبلوا علیکم فی الله و لا فی رسول الله و لا فی ما یحکم الله و لا فی ما یحکم رسول الله
 و لا فی ما یحکم الله و لا فی ما یحکم رسول الله و لا فی ما یحکم الله و لا فی ما یحکم رسول الله

تعالی بآب

تعالی بآب از پیش نظر ایشان بر گردانان همه مقامات که عبور کرد
 اند از روحانی و جسمانی باینجهند که گاه بود که در وقت تلقی روح تعالی
 بعضی را از ایشان محفوظ دارند و اظهار قدرت و انبیا حجت را
 تا زمان تمام اول که در بدایت حال تلقی بر هر کس میجوید دست میکنند
 نسبت به تعالی بآب در سینه اند و هر دم با روح خود بسته و بدین عالم اندند
 بعد از ظهور از در و تعالی دیده بود که **تعالی** شیخ علی مؤذن گفت
 مرا یاد هست که در عالم غریب فی باین می آمدیم و روح مرا با شما نهایی
 گذرانیدیم **تعالی** هر که ایمان در سینه اهل آن آسمان میبندد و گفته
 و دیگر با روح خود در تمام عالم بعد میبستند و از تعالی با تسبیح می
 آورند و از فرخندهای خطیرند شش پنجاهی آن ساری و شب
 می رسند بر آن مشغول می خوردند و برین می بنویسند خطاب غرت
 بدایت بن رسید و بنده اند که فرستادن و بدان عالم از راه فایک است
 فی بخت قدا و ندی ما که در بدایت عز و دوران چنان اگر یکبار بر سر باری
 دلو آب در سبوی بره زنی کند او را بهتر از آنکه صد هزار سال در خطیر
 می داند و می نمول باشد **تعالی** هر که میبستند **تعالی** هر که میبستند

۱۰۱

و چنانکه از هر مزارعت می دانی با کمال تمیزی خود دست بپذیرد است بآب
 و آلات و ادوات مختلفه نمی باید چون زمین که می دروی اندازند
 آسمان که از آن آب و آفتاب می آید برای برورش می بکارند و اعتدال
 کرد و میان سردی زمین و گرمی آفتاب و دیگر آلات و در سبب
 چون قحطی می کشد اندازند و حجت گاه که در رامت بدان کنند و این
 و چوب در همان که آفت زراعت است و در دگر که آن کرد و گرسن
 تاب که این آلات را درست کنند و دیگر باین آن خاص را خلق بسیار
 باید که هر کس بآب باشد تا آنها بکار خویش منقول شوند و چون ناوار
 قصاب و قحطی در سینه گمان و باغ گمان و شوم گمان و دوزخ
 گمان و اینها را نیز خلقی باید که بکار باشند تا آنها بکار خویش منقول
 شوند و چون ناوار چون آسیابان و صلاب و دای و تجار و ستور و کتور
 بانان و علی بن ابی طالب و ارض و فضا و یک خلق باقی و قیام نماید و گاه
 پادشاه عادل باید تا قوت است میان خلق نگاه دارد و در دفع شر
 و فساد اولیا کنند از ضعفها و حافظ و حامی رعایا باشد تا هر کس با من و
 فرشت بکار خویش منقول شوند و چون بیک نظر کنی هر یک است

کنند و کارند اوندی من بمن باز گذاردی **تعالی** **تعالی** **تعالی**
تعالی **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی**
تعالی **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی**
تعالی **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی**
تعالی **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی**
تعالی **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی**
تعالی **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی**
تعالی **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی**
تعالی **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی**
تعالی **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی** **تعالی**

و چنانکه از هر مزارعت

برونی داندونی که معرفت بدان قیج بود انجا حاصل می شد
 کرد چون نفس و دل و نفسی دیگر مدرکات باطنی از توانایی بشری
 و غیر آن و چون حواس بنگاه ظاهری از مع و بصیر و ذوق و لمس چه
 روح در عالم غیب نورانی زمانی در دست که بدان مدرک کلیات
 آن عالم بود و از عقل مناسب آن مقام هر فردی در دست اما
 دیگر مدرکات غیبی و شهادتی که ادراک کلیات و غیبات هر دو
 عالم کنند چنانست آن انجا حاصل می شد و استحقاق معرفت حقیقی
 بود که این آلات و ادوات خود است یافت و معرفت حقیقی معرفت
 ذات و صفات خداوند است چنانکه فرمود **فاجبت ان اعرفه و**
 معرفت بر سه نوع است معرفت عقل عوام خلقت و دران کافر
 و مسلمان و یهود و کبر و ترس و طمع و فلسفی و طبعی و هر را از نظر شرک
 است زیرا که آنها در عقل با یکدیگر شریکند و جبر و جبرایی اتفاق دارند
 و غلاتی که است در صفات الهیه است نه در ذات و میان
 آیهل اسلام نیز در صفات خلاف است و لیکن بذات الوهیت اتفاق
 دارند چنانکه در حق کفار یک کوی **و این سخن از انهم من خلق الله**

برونی داندونی

والله اعلم و آنها که می پرسند میگویند اما
تعبیر الله اعلم و این از انبیاء و این نوع معرفت موجب نبات
 نیست الا آنکه نظر عقل این تواند باشد نه در ایمان یا نبوت
 اگر آنگاه که در ادواتی شرح قیام نمایند که نسبت به روح در آنست
 تا آنکه بر وند شود و در معرفت عقل مدرکات حواس ظاهری و قوای
 باطنی و احساسات تا بگویند ظاهری و باطنی است در آنکه در قوای
 باطنی نظر عقل استعمال کند عقل در حال حکم کند این صانع را
 صانعی بید چون تدبیر در نوع موجود است نظر میکند نه در قوای
 قدرت و خوب کرداری و صفت بازی بند استدلال میکند که چنین
 فعل میکند باید از قوای حسی عالمی و حسی و حسی باقی مریدی
 صادر می شود پس هر که نظر نیست نه عقل صافی تر و جب که در معرفت
 فکر بهتر رسد لالات و از ادوات و مصنوعات بر نبات صانع زیادت
 تر و دلیل و بر این او بر و صانعیت و دفع تر اما بدان که روح را قالب
 نه از برای این نوع معرفت فرستاده اند زیرا که این نوع طلب دلیل
 کردن است و در ادوات و صانعیت بسیار می افتد تا کفر و دلاعه

تعبیر

برونی داندونی که معرفت بدان قیج بود انجا حاصل می شد
 کرد چون نفس و دل و نفسی دیگر مدرکات باطنی از توانایی بشری
 و غیر آن و چون حواس بنگاه ظاهری از مع و بصیر و ذوق و لمس چه
 روح در عالم غیب نورانی زمانی در دست که بدان مدرک کلیات
 آن عالم بود و از عقل مناسب آن مقام هر فردی در دست اما
 دیگر مدرکات غیبی و شهادتی که ادراک کلیات و غیبات هر دو
 عالم کنند چنانست آن انجا حاصل می شد و استحقاق معرفت حقیقی
 بود که این آلات و ادوات خود است یافت و معرفت حقیقی معرفت
 ذات و صفات خداوند است چنانکه فرمود **فاجبت ان اعرفه و**
 معرفت بر سه نوع است معرفت عقل عوام خلقت و دران کافر
 و مسلمان و یهود و کبر و ترس و طمع و فلسفی و طبعی و هر را از نظر شرک
 است زیرا که آنها در عقل با یکدیگر شریکند و جبر و جبرایی اتفاق دارند
 و غلاتی که است در صفات الهیه است نه در ذات و میان
 آیهل اسلام نیز در صفات خلاف است و لیکن بذات الوهیت اتفاق
 دارند چنانکه در حق کفار یک کوی **و این سخن از انهم من خلق الله**

و خداوند هر کس آن کفر و از بدلیل چون اولی و تقاض
 شود قول می و جب نیز نیست هر یکی از اینها در کبر نیز مع در
 طریقی ثابت شود حق باشد حاصل باشد پیش از از ان نبات
 صانع نباشد بدلیل معقول خود روح را پیش از نفس تعالی
 و معرفت حق و برای این مقامات بود که آنچه امر و از دلیل عقل می
 شود اما آنکه در حق می شنید که **الله اعلم** و جواب
 یکی می گفت **والله اعلم** و این باطنی است آنکه معانی
 با خبر دهد و عیان بنیان باز کند این آن نیست که گویند با پس
 کن پیش از این و اما معرفت نظری خلق خورش است و آن جهان
 باشد که هم روح در زمین نیست بر قانون شریعت بر و در حق
 طریقت باید و شجره است که معانی هر کس در معرفت آن معنیست
 که در دلیلی و با زاید و خفاف آن و چیزی که دیگر در هم بافته اند
 با هم با و در مثال هم زو و کو که در زمان سبز و درخت و شمع و درک
 و شگوفه و علوک و در و آکو باید یک هم گشته در در هم زو آن
 خست یعنی با زو که در دست زو و آکو درک و شمع و درخت

تعبیر

[illegible][illegible]

نشدی نیابت و خلافت حضرت غرّت الزمان پستی و قتل اعیان
بار امانت بودی اسپحاق گیتی جان بلالقی نیافستی و کسب
کج گشت گفتن **حقیقت** رسیدی **نظم**
ای گرامی گوید رعایا نب
رجنمایانی که پسنایوده اند
مردم از دانش وای عالم
ای بیلغ بحسب خود را سوخته
سر برار از خواب نادانی خویش
خالقی که نهرد و کنت برگزید
در پی دانش وای فرزایزد
مرد بهیچ چه سود آب و کثرت
علم بسیار است طاعت خانه
حیث دانش آنکه پی پرور
علم باید تا عمل گنجی بود
چون بناد اپنے خود و دانشی

مردم از گشتن نیست خیزان
کر علم با علم نو سوخت
خنده دیو است بی دانش علی
قیل و قال نه دار و هیچ
که تو علم صورتی داری بدن
در راه مکنی اگر دانشوی
عصورت پنهان آب و گشت
آنچه نگذار در تراجر سوی دست
چند میکنی تا خودیابی خبر
گریجی بختی را بی منت
کار دل باشد کشف و عیان
حالتی را غیب غیب آید پید
گنج نهان است علم معنوی
علم تو معلوم را در بر کشد
اول از علم شریعت بهره گیر

علم کسی گزینا شد صفت
زنده علمت حصول دین بود
بنده طاعت بود بنداری
چون سافر گشتی اندر راه
از کن چشم خرد پیش
نهی کن اثبات هر موجود را
تا ندانی هر که رفت اینجا
ای بسی انا که گفت ای که
چون توحید گشتی از روی
کس ندانند حال معرفت
معرفت اصل شناسایی بود
که تو سنائی را زوار یقین
عارف از خود هیچ کاری
که نمودی بخشش حق بنمون
معرفت خورشید گشت دهر جان

علم یاری نباید در دلت
اطلبه احلم ای برادر این بود
علم دانستن بود گفاری
صدق باید مرکب هر یقین
عقل فرزانه ترا استاد
تا ندانی هستی معبود را
یا کسی که دیده دارد دیده
سرافرو و آورده و حیران دلت
عارف اسرار توحیدش قوی
عاجری آمد کمال معرفت
چشم دل نورسنائی بود
عارف معروف از خرقه بین
زانکه حق از خرقه حق توان شناسی
سر چون را که ردی بی برین
دوره از خورشید چون آرد زین

عارف و صوفی بگویش گداز
زین چمن در دست کس نماند
این که را کی توان برگزید
رو روی کاغذ قدم زد روی
آنکه حیران شد ازین برافروخت
عارف اندر حال خود گشته فنا
فی مراد را ندیده و سود و زیان
هر که او خواست این دریا شود
کم شد از خود دیگر خود را بپای
در حرم کشتنای بار اوست
بچوشتان تاج وحدت پر
شمع بزم او شده نور صفات
دیده و ندیده و نادان شده
سیر سترش قدم پویندنی
اگر گریای ز حال خود خبر

ذات پاکش از دو عالم بی نیا
حیث از سر و تفسیر بلبل
چون سر رشته بدست کس نه
خبر تخریب هیچ خبری در نیست
رب دنی هم ز بحر خویش گشت
از امید و نوم و از همت و غنا
فی غم رود قبول این جهان
پادشاه ملک پهل جا شود
سرور هر دو عالم بر شافت
هر چه خیر حق بود ز نار اوست
نوع و سان تجلی در برش
دار ملک او و رای کانیات
جسته و دریا فیه حیران شده
خبر خفته و دانه فی
این همه فسانه گردد مختصر

خدا این سرگشته بودن کی بی
همچو ناپسنا بر هر سوی است
ای گمانه چند ازین بخشش
در طریق معرفت ناهای در است
چونکه نفس خویش را بشناختی
ای ندانسته ز خلقت پرور
دانش نیست کار سرپرست
همچو حلوایی پراز زهر است نفس
فی یک صورت ناید در نظر
نفس تو آشوب افعال خدا
بهره نکس که نیامی رست
در حقیقت تا زده و انا شوی
گر طاعت که به عصیان رفته
که لباس بت پرستی بپوشد
چرخ ناخودر دست پیا کند

کان این گوهر توئی از خود طلب
با تو در بر کجاست هر چه هست
طالب خود شو که این جمله تویی
تا تو خود را باز نشانی نخست
مرکب معنی بصیرت اما حتی
با تو از معنی بین نیست
گر بحق پسنا شوی دانی که هست
داروی از عالم قهر است نفس
نی کس از تحقیق او دارد خبر
نه ز وصف و نه از این معنی است
حق شناسد هر که از ره آگاه است
عیب و نشان ترا شوی
آتش اندر بال دل ناکند
که بدعوی خدای سر کشد
نیستی ناید مستی کند

کر مراد خود نیابد از دست
نفس اگر دن بزن فای غنشین
از مقام سرکشی پرور برش
نفس فیضمان از چاچون کند
که رود در کوی طاعت پایا
زین مقام از یک قدم با آید
چون آزاد از هوا نیاید آب
نفس این همه وصف اندر جان
پورا نصاری که این معنی خطا
روح حیوانی بد اول نام
روح قدسی چون ارواح
گفتگویش او نفس نام کرد
نفس و نفس مرکب جان و دست
پسبان مرکب خود و بخش خبر
دانش نفس را نباشد صفت

جوهری گردد تفسیر اندر بت
من پان گدوم سگ و کلبه دین
ماران است نیزین بر سرش
در طریقه بندگی او گشت
که شود دلاش با زار هوا
مطهر گردد و ز پا شود
بهر مانش از جوی آید خطاب
آنچه اسرار است ناید در بیان
با تو زنی باز گویم که یکجاست
در وجود آدمی آرام او
شذر لاهام الهی سر بلند
از زمینیک بدش علام کرد
راه بی مرکب بریدن شکل
تا سوار آبی بر روز ستیز
کی خبریابی تو از جان و دست

ای اسیر خود جابجای تو می
جان پوره اندر بر روی شمع بکشد
یکدل و صفا در زوایای شمع
هرگز ادرل در پریشانی کشت
جان عاشق جمع در عین وقت
فرقه رخ کام حق آمد پدید
پرده راه تو هم اوصافست
دل چو از سودای نفسانی برست
حیث انوار تجلی را نشان
غم و دهم آنجا نگذنی خیال
گفت یکدیگر افعال و صفات
چو مرغان بسته دانه میباش
همچو گل خندان پروان کور بخت
حیث تجرید از عذوق پاک شو
در لب ریای بخواهی نگر

لعل

کم زن ایدل گر سحر ای کمال
هر که در تجرید مرد مرد نیست
مردن از نور و حدت بپزند
عرضه میدان او را حال نی
بلبل جان از نفس پراشود
که جلال غرضش گردد حجاب
جذبای در باید از خودش
این سخن چون همدم است
آنکه مغلوب است محو بخت
آنکه غالب شد برست از او بخت
حال هستی و عالمک ابتدا
چون پاریزید بزم بس را
میدند او را ز جام بستی
این شمع را هم دل میناک
عاشق انجاسیون یثانی کند

خست این تجرید خوار بود
این محل آفت است جای هم
سته خود را زستی ره زده
کر بانی عین نادانست این
در گمان خود چه باشی پای بند
تعلل فرزانه چو هست عین
چون کد مستی از دشت
دید باطن گر پسنا شود
سرو صحت را به بنی بی بیان
آنکه در اوج حقیقت راه رفت
از دگون آزاد گشت از خود
گنج حق را پور انیساری این
چون تو در ره نیست در باغی
مغایان را پر خوف و رجا
منده میاید که در میسیم

لعل

زین دو باید مرد را خود تکیه گاه
مردم از امید کردی لب لبوب
شاخ امیدت زخم ظلمت
چم که زنده زده بردن میشود
چون زخم زده کرد در دهن
این چه طاعت است این در دهن

فصل نهم در بیان اسم است
بسم الله الرحمن الرحیم

بسم خدای که منش الله بر هر جهان پادشاه است هر که را اید
سپاه است آفریننده آفتاب و ماه است روشن کننده دلها
آفریننده هر چه در دهن است معش عارفان را غنای است فضلش
و شکایت رحمتش عسکریان را پشت و پناه است زیرا که منش
الله است رحمت را زق مؤمنان است مؤنس در ویشان است بر هم
دلارشان است یا ضعیفان است یکه کار و مهر بان است عزیز
بندهکان است دستگیر در ماندگان است جاره چهار گان است زیرا که

رحمت یحییٰ است بیکو که رویم است بر دبار و حیم است جهان و
 آشکار و عظیم است فضلش بر بندگان عظیم است جلالش بر دوستان
 قدیم است لغزش بر بندگان عظیم است زیاده بر حیم است **تقسیم**
 یارم تو قیوم ده تا بر نفس بر زبان نام بخیر حمد و ثناء
 هر خود نه تا بخواند هم داغ خود نه تا بداند هم
 دارن از رحمت آب دلم تا شود هست تو جان و دلم
 کشف سار و دان سیر چون ترا دالم خدایا دستگیر
 بر سر کور خودم خورسند هر چه من شکسته ام بپوش کن
 گوگرد و قبله مقصودم توئی در نیامد بپوشم توئی
 از وادی هر چه بپوشم توئی لغت وادی و جان حق شناس
 کز زبان کردم به بد آفت صد کی تو ام از شکرت گوشت
 کز هر روز صد سجده برم شکر موزن و دم چون بگرم
 دایم به طریح داد روزگارم در پریشانی نهاد
 بی کسی کردم تو به شتم هیچ چارتر نماند شتم
 ای شکر از روز سخنیزان را بچوب دارم دل زنده سیه

ت

حالت من گشته چون صبح است با شایسته خودی و نادار است
 ای امید امیدان کوی تو هر دو عالم را اشارت سوختو
 زبان غنایهای سجت که گفت این زبانه را سخن زد
 پیش از آن که من توانا می بود رختی کن در رسوائی بود
 دشم از نام تحقیق بخش بر طریق مسطر تو قیوم بخش
 خواجه کوین ختم الماسین صدر عالم رحمة للعالمین
 صاحب شرح احوال که است یلده کام او همه بلا دیت
 ذات او مقصود کونین آمده سنا و قاب و تو سینه
 جنتش برده بهار الماسین چار با شریک از حق یقین
 سیر بر طریقت یافته سدا و حق در حقیقت یافته
 کشته در انصاف تو را بر تها برده بر خوان خدا روزه کشی
 هر که بر خوان حقیقت یافته قرص مر از و دتواند شکست
 قرب او ادنی نموده بخش در مقام می مع الله خلوش
 مشرق و غربت به غوث رفا و مطیع تریت دولت کوی او
 داو مشکی بر او وقت سحر خشت نماند دو عالم را حاکم

و در جوار رحمت بکاشاده عیان به هم زبان تسبیح هم تیغ زبان
 صف از درخشش ام القیام ده چه صاحب دولتی و لایعجاب
 هر دو عالم را از انعام بین ابد قوی غایت اکرام بین
 جامه و القف چون آمد ندا ازین دندان شد شرف دندان خدا
 گوهر اندر شکست چنان شد در آفتابان درین کوه هر جرات
 شد و کن بر زرشک یکبک امتحان بود ما فاشش یکبک
 شاه با دروغ را پروا نداد چون از غیا یل اواز داد
 و شب چو شب نیش جان که هست فرمودر امید داریم از کرم تو ای جان
 که در قیامت مخصوص دارم خلعت غفران با طاعت تن و ذکر زبان **تقسیم**
 بر سخن کان نه محمد جان است بر سخن کوه جلد و ان است
 بتدا چون نامق سبزه بر چو کوی خدا مستحبات
 آنکه عقل از کمال محو شد بر سر کوه غر حسیه ان است
 بعد خدا و لغت رسول مقرر حیدر عین ایمان است
تفسیر رحمت و کتاب لایق انا انزلناه فی لیلۃ مبارکة
انا انزلناه فی لیلۃ مبارکة نواید و لطایف بسیار است بیک قول او ان

نیت

که فرمودت نیت شعبان و قول و کربش قدر ماه رمضان و بدین سبب
 او را مبارک خوانند و قدر آن را مبارک خوانند و قطرات
 باران که در فصل ریح از ابریا و مبارک خوانند و وادی طور را مبارک
 خوانند که آن بود که **فی الناس وقت حلقه** قرآن را مبارک
 خوانند لاجرم صد هزار مرتبه و دو را فاده از راه سگانه
 از آیات و احکام داشت اشارت و دلالات او مبارک است شایسته
 هر که قس را نیت بخواند و شش گناه کرده و نه هرگاه بوی کار کرد و نیت
 جایگاه کرد و از آن روز که خطاب خطبه شریف بر زبان ریت جلیل صومعه
 دار که سدره اخفی بیرون بیاورد بنی سبیل رساند صد هزاران نیت
 طایغان از حق و غر و عصیان کشید به راه ایان و صد هزار سیرا
 و فوج رنج و زان از فضل غفران اهل جان در رضوان شد نه مال
 که نوبت و رو دایم شب مبارک بودی سبحان سبزه سعادت
 از خطوط لوح محفوظ آیات شریفی ربانی را بسیرت نیتی بیرون
 را بسبب این هر چه درین سال از جادو شد شایسته نیت محمد سیرا
 که **انا انزلناه فی لیلۃ القدر** و دیگر و وادی طور مبارک خوانند

لازمه شبانی را در شب ظلمانی که صفرا صفرای طلق پیدا کرده بود از
حالت دل مبارک موسی را غم گرفته و سوخته را کم گرفته حکیم الله در
عیاش در فکر بر درباریدن سعد در تالیدن برق در درخت
و دو دام پیاپی در غریب کوه سفیدان در زرخیدن از طبع قدم شلوار
ساعتی بمیان نور ربانی خبری بختی بخت موسی رسید و ازین شنید
اف افشت نام قدم طلب را در رافت باس آن قبیل ساد و عو کلا
و نیز انجذاب سلب کرده تا از کان خود بجنب قدم و دست
سبب فرستاد قطعه که چون موسی در وادی مقدس بطور استوار
گردید و قوی و بیع و بار بر رخسار او راق و درخت چون ملک لالی منقذ
انوار خطه نورانی با مده قدرت ربانی با عکرات متعارف شد آن
تخریب از دلائل قدرت و زوایای پیرت بدو شکست در آن بهوشی
ای کرده غمت غمت شغل را در نوشته خانه فروشن دل
بیر که قربان از ان محرومند عشق تو فرو کشت بکوش دل
خطاب حضرت کرم سبع موسی بایم رسید انا ربک از برکات
آن ای خبر داد آن بود که **موسی النادر** **یوحنا** اظنم

در حق

در عشق تو رفت دی غم تیغ نماند با وصل تو شدی و غم تیغ نماند
یک نور تجلی تو ام کس در جهان کز نیک بدو پیش کم هیچ نماند
و نیز اقطار امطار را مبارک خواند بر سال در فصل ریح با ثماض بدیع
کفر را کرد و دود صبر را در راق با خضار باغ و بوستان پیدا آید صبر
و پیاپی و کوه و دشت از افوا را که روا نمائند ترک و دجال و کوشاور و کوش
و گردن عروستان به بر روی در او بزه عروس کل از پرده غنچه رها چون
نکاری نماید خدایب عشق و در برستانه کل از میان دل سدا میدن
کبر و صبر از طلعت زیا از خیمه عدم و سایه بان سیاه کن ارم طالع
و طهر شود اشجار بر لطاف چو بار بار است از چرخ شکوفه رخسار
نکارین خود غما بر کرد و سیب خودی لفظ حال جمالی بر و پیاپی رخسار
چکانده زرد او چون رخ عاشقان زرد و زار به سینه افکار در پیا
نرخ و نارنج زین تاج رنگین بر سینه پاده انا چون چشمه عقیق آبی
چون صفای تویش انکورش و در رخسار یک بر آمده امیری میکند
شکل امرو و چو گوشتی و لطف گزیده بخت است معلق بر بار
القصه صبر را انواع کل از دل کل بیرون آمده این حسنه را قطره و

سیماب است که **واقف نامه** **السیاح مبارک** قرآن را چون
مبارک خواند بیکت او صبر از دل تقسیم سلیم گشت وادی طور را
چون مبارک خواند موسی کلیم چون وی رسید رسول کلیم شد با دان
مبارک خواند بیکت او زمین مرده زنده گشت زمین پست انیس
مبارک خواند که بوی رسید کلیم در کیم شد شب برات را مبارک
خواند چه عجب که از بیکت او صبر عاصیان با بصیرت خندان فرادار
جیات و جهان گرد و انصاری و ای صیبت اگر احوال بر سر این کرد
و تیش نیازی در زمین هستی از نذر کشته مسجد محراب در قعر و غنچه
اندا زنده می رسوای زوری نکوت ری **نظم** انفس تو آوده حرص و هوا
رو طهارت کن بر پای غنا سپس شوی از هر دو عالم در پایی
تا شوی شایسته این کوشوی خلوتی کن بر در سید و هم
بر صلا شاعت شد تقیم قبل چون با نستی دستی برار
دستی خود یعنی زودن حق بهار که چو روی گوی طاعت از ملک
تن بجز خویش نمان چون ملک اختیار خود بر دین آرا از وجود
تا پایی الله اسرار سجود چون بر آوردی سر از سر گیر کار

سپه خود را سپه سبوی پیا نفس رنگ طبع دار و بوی را
هر چه پیش از دیگران روی را دولت هر دو جهان دادند
نخ فو تبهرات داده اند شیخ عالم اتم روزی در مجلس
میگفت باشی تو بکر چون بخت شست از وی سوال که چندی
کور سلطان شکافه و چندی را از قبل گردانیده که کفش کشت
یا شیخ در بیت پست سال هفت هزار کور سلطان باز کردم سید را
روی بقله دیدم باقی را روی از قبل گردانیده دیدم ای بساک کدشب
کن لبش در دهنه بشته و او در صحن سال سوخته ای بساک کدیا با با
درین خبر بار بونده آتش را طاعت و خیر بر در آورده اکنون در کور و ترک
و تاریک زیر خاک و خوری و زیر سنگ خاک را کفر آمده خاک بند از بند
ایشان جدا میکنند دیده و گیسین لبش را طعم مودان شده که کیوی کلین
ایشان از هم فرود ریخته ناز پرده در خاک خوری افشاده کان مان کی
عبد الوابی بوستان ابدان ندارد کی ناز دیگر سوی کورستان و پیا
شونا گره های نومنان بی خراب گشته و بگره های ایشان دران زندان
خواب گشته بالای چون سدا ایشان پست شده در روی

چون کل سینه زرد شده عودسان چون ماه سپاه شده دازن
دل جوانان لاله زار شده هر یک بزبان حال میگویند که عبرت گیرید
ای بس صاحبان تخت و تخت که کس را از حال ایشان خبر نیست
ور و انهای ایشان ندانند که روزی کل بودم بر نهال شفت شما
که از ما با طرب تر و خوشبوی تر نبود با و سپا و مرک ما از آن نهال
فروریزانید و در نمک کور پر مرده کرد و عذیب بودیم بر شاخ کل
از جان و دل ندانیم چه بسیار که را با یک کمال مهرت **کرو** نظم
گرفت ملک جهان زیر پلکینست با خجری تو زیر زمینست
چو بر بند ناما هست از خندان بر ملک جهان انجا خندان
چنین عمری زان جان تو شاد است چو کس آید کجاست تو که بادست
اگر خوش طبع و پیل زوری زهر طعم کرمان و مورس
با دل میثوی از خون پدیدار با عزیر خاک ره گرفتار
میان خاک و خون شادی چو نه چون بنده از آوی چو می
میان خون شادمان بر بندگی که بود چشم فرزند آدم
اگر گفته اندسیم از کجی خواهی غور و کیم آب بی بی

چند

کجا دارد ترا چندین سخن بود برو کاری بدست خود کن زود
الای غافل افتاده بر راه گنجای مرو غافل وارناگاه
برادی را یکانی مرا از دست اگر خود بگری جای آنست
گرفتی از غفلت کم خویش میدانی بسای یکدم خویش
بر وجهی کن از چپری تو که تا تو شاد ازین عالم برست تو
بزاران غم فرو آمد بدیت که تا یک لقمه آمد بر کلویت
به حق دوست چندین را کرد که چون شمع فرو خوابیم مردن
تو که باکی اگر چه پاک رفته زونی آمدی بر خاک رفته
دوست زرق چای ایام چه می سپی بجای مسدود کام
چو در فانی سمنی چو می آید چو سمن در گفن بسپی بدانی
خوشی خود را غور و رنجی تو بسوا از آب جو داری حتی تو
بر دانه سبزه که در بندیش که تا تو کشته و چیت در پیش
نشدی که ز تو یکدم بر آید بکشدی ز تو صدمه بر آید
ولا خاموش چون محرومانی من دم را که یک همدم نیانی
چو مروان غوی کن دایم غم غموشی در صورتی و خفاست

گرفت کینه سرور راه ما باز بدین شادی تو دستار اندازد
دل و جان را فدای راه او کن بقوی روی در درگاه او کن
ترا اندوه نان و جامه تا که ترا از شک نام حاد تا که
بود نیاکش زان جهانست بکار این خم اکنون وقت است
چرا چنین کرد کام کردی که اهل درد را بد نام کردی
پیدا آید درین ره هر که در دست که کاهن خودس جلد جهت
پیش کش کوشش کسپندولی تو چرا که چنین چسپا صلوات
اگر بر هم نمی صد پارسائی چو عقلت نیست کی بابی را
ترانی علم دین کاری نباید تقدیر هم کرداری بیاید
برو کاری بکن کاین کار حاتم که علم دین ترا حرفی تمام
الا اندر تصب حاجت خسته گناه خلق بر دیوانت خسته
ز نادانی دلی بر زرق بر عمر گرفتاری غشی و بلو بلو
کی لین یک بود تر و غول گهی آن یک شود از کار و زور
هم عمرت درین حشر شقی ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چند از هوا کار خدا گیر خدایت که ازین پرسد را گیر

چند

خدا یا نفس کش را زبون کن فصولی از دماغ ما سپردن کن
دل را با نوح و شوق کردان تصب بوی را معنول کردان
خدا یا نور دین بسرا راه ما کن محمد را شفاعت خواه ما کن
ز کار ما کردان خشنودش نه می شنود کردان پست
تعبت با دشمن از صبر زانان بدو ارق و زور بر ملک یا زان
خصوصا جاریا پاک گوهر ابو محمد حسن عثمان و حیدر
خداوند تو سب باقی کلاما هر دو حیدر میگوید در شفا را
تبی دستم ز راه راه جاوید بفضلی تو دلی دارم بر میسد
خداوند امید من روا کن دلم از کرم حاجت روا کن
دلم را محرم سراسر کردان ز خواب غفلت بیدار کردان
خداوند ما چه چاره کا نیم و درین غم که چون نظر راه کا نیم
بمگر کرد و زنی ام یا بهشتا تو میدانی و تا تو چون بر شستی
که ندانم یعنی متقی کیست سجده از ما که امست و شکیست
کته ازین کرم جاوید است دل انصار پر امید از است
تو می مقصود جاغم جاویدانی خداوند مقصودم رسائی

تویی فی الکلیستغی ز عالم سخن کوتاه شد و السلام
 و خبرست که بر لب آینه جانهای مومنان از حضرت یحیی و رحمن
 دستور و بخت و بخت تنی بلی بسید و دوستان گریه
 خود آید و در خانه و حال و فرزندان خود میگویند چو گوشتان
 خود را لم پسندیدیم شده کرد خوار بر رخ چون گلزار ایشان
 نشسته روی بازو شده بر پای ایشان بر کرده شده دل
 ایشان بر زده شده و صحت و کتایر بر کتایر شده جانی نماند
 بریان حال زاری میکند که را فراموش کردید مدعا و صدها کینه
 خداوند بجهت روی زدیتهان و بجهت دلچسبی در دهرین
 که هر یک عبادت ایمان عطا کن **صلی الله علیه و آله** در رحمت ابوهریره
 قال الذی صلی الله علیه وسلم کن فی الدنیا کأنک یخرب
 اعدا سبیل و دغ لفسک من اصحاب القیوم صدق
 یا رسول الله را وی نیز حدیث ابوهریره رضی الله عنه آن مرد
 عاشق دنیا را بوقایف توانا آن که هر گاه حکمت و آن عالم
 پروردنوست در محبت رسول کائنات چنان بودی که شوق

کافوری

کافوری آفتاب از افق و اصبح اذا تنفسل از افق
 شده بودی که او سر از بزم جلال تو کنی با ناله درشته
 بودی و از کارگاه تنگما چو بهیم عن المضایح مبارگاه و آن
 المساجد له قریب بودی چون فرض حق گذردی
 در خدمت سیدی بودی تا آنگاه که سر برده شد
 و الشمس فی الضحی بر قلل جبل برنده می چون رسول در
 صحره خود آمدی و یکایک حق با محاششان و از واجه و
 اجسامهم سر بر آید من یقلل انوشیدی دل ابوهریره از
 اشک شوق میجوشتی پس بر حجه آمدی و نظری
 بودی تا نو قیام المودون اطول الناس اما و دان جلال
 الله که فضل طبل حی علی الصلوة گفتندی خود را
 در شکر کائنات خودی سید از حجه بیرون آمدی ابو
 هریره را دیدی بیرون و از منتظر شمع جمع ملک
 استاده رسول گفتی ای ابوهریره تو از اینجا بجای دیگر
 نمی روی سید گفتی ای سید کار و دم که مقصودم تویی

اول مقام اول چون سایه بهاری افتاده بر زمین است
 چون مدتی بر آید سایه نماند اصلا از دور جا کانی شمع است
 هر که در معنی این بحر نیاید در ملک مرد عالم عابد نیست
 تو مردی چه در زیر که مرد را اول قدم درین در صفت
 کار و کسب بجای گذارد نظر در هر هزار سال که در راه است
 عطار کاغذین که جاریست که بجز در جهان است بیرون نیست
 سید که گفتی ای ابوهریره چه باره از رشت نمی آید می
 ای رسول من عشقم و عاشقان را خواب نمی آید در
 فصل بهار که فرشتان قدرت ساطع قلمون را بگو
 نو قیام حضرت سبیل فانظر الحاقا و خدا الله
 فرو کو بند و باطن را چنین را معطر گردانند بنفشه را
 بینی چون صوفیان مرتجع پوشیده و نعلین در پیش گفته
 سوسر در زبان ثنای سبحان شده که آن
 عن شی الا بیحیح مجده ز کس را یک ساق طشت
 ز زمین برشته و عروس که از جمال غنچه بیرون آمده طبل
 همه شب از عشق زاریا له این ملک ضعیف حال چنین

نظم ای بر سروران عالم سرور و صاحب معراج کو آید
 در هر دو جهان اود مقصود تو مقصود تو کی بجای می آید
 سید که گفتی بجای که باید رفت ابوهریره گفتی **نظم**
 آمدش در جزو بفاق تو بنیاد جان درین من جزو بفاق
 چهاره کی مغربی و شمالی شاید که بود در رفاق تو بنیاد
 در پیشگاه آمدی از جمال با کمال سیمای بر کف تو آنکه از
 قو کن و دلیل ادب و عالم زدی و طنا بهای و طشت
 در آفاق بر شیدنی آنگاه آفتاب جمال سید مغرب
 محبت فرو شدی ابوهریره بیایدی و تر بر استان
 یوید الله لیدهب عنکم **نظم** حسن اهل بیت میاید
 می گفتی **نظم** عشق جمال جانان درایم است نیست
 که عشقی بوزی زیر که راست نیست و جانی که شمع
 جانان ماکاه بر فروزد بر دانه چون نوز چون شمع
 یعنی است که بر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
 که آنجا که عشق آید چه جای کفر دین است عشق که در دنیا

اول مقام اول

قوی آنچه دعوی عشق است که قوی کنی جز به شب منی
 آرامی اری من عاشقم لا جرم به شب خواب بشکمت باش
 از آنکه با غنا مان به کل چیدن آید مرا د خود را از غشیا
 خود حاصل کنم و محبوب مرا پیش از من کسی نکریند
 با محرم عشق من که از عشق نبل نیست و حال کمال تو کنم
 از حال کل نیست به شب پدر بشم تا چون کل روی
 و الصبیحی از غنچه افی بویست از آن لاله پروان آید شفت
 و آفتاب را بر چهره او رسد آمد و کلمات من الی القی
 زلف را که خود را نوحش بجوی کرده از آنکه با غنا مان **اصفا**
والصادقین و المنفقین و المستغفرین
 بالاکلصار بکل چین حال تو آید من در موند
 خطی که بگفتم و این منی جز به شب منی حاصل شود
 این ابوهریره که زینا رندی او شنید می حدیث
 از ورافاظ مجوسی از حقد زمان صطفوی چنین است

میکنی

میکنی و میگوید که گفت آن خوشید ملک نبوت و
 جشد ملک تطوت صدر آری الوان صدق مرد آزادی
 نیدان عشق آن در خط قلاوه لولا که و آن در صدق
ابا از سلطان آن مبارز مروی و آن استند همیشه
 جوانمزدی خواجهر و سر محمد مصطفی علیه السلام و الد عابد
نظم ای کرده خاک پای تو با عشق حسری دغم است بر
 کمال تو ختم پیسری و در عرض طهورند از علوقه ز با آفتاب
 شخت بر ابری دوری ای وحی رانده غم من جبرئیل و جبر
 کلام حق در زبان تو جوهری به تو کرده از تواضع در پیشانی
 و زحمت تو باخته در با تو انگری به غم غم قاصد و سیمین اند
 دم الی صبح چون تبر بر که شسته از افلاک پیسری به بر را نهاده
 فلک صد هزار چشم تا جعفر از دیده او کام پیسری به
 هر حفت کرد به سرخ بر آه و آید به بر آری آنکه در دو تو که شکری
 پیوسته رسید صندقی سر تو چندان جوار هر کرم بند پر
 در حضرت الهی چنان حضرت در بند عجز کرده زبان شاکر

این مهر چنین میفرماید کن خداوند بنا کانتک غریب
 گفت ای همایه من اردو جانان که غریبان باشند غریب
 را کس این جز با حسن خود غریب باشن تا کس
 شهادت در تو پوشانند ما غریبان بشن تا مالک
 میری و برین می تویمت المر علی عاشق و محترقات
 عید ما آن غریب که سرای خلقت و رحمت میگرد
 اسلام است آلا شایدم بک غریبا افتی که در گفت
 تیمانی الصغر و غریبا فی اللغو و دیگر گفت که در دنیا
 باشیم که راه که زمان باشد راه که می چکند زاده
 تو بر من تو بر و بر رفت بند و عصا در شست که محبت
 او منزل بود چون منزل رسد ساجدی باید و کوشش
 بر آواز نعل خرسیل اند تا از هرمان بازماند پس
 من آن بود که زاده و ترو و افان خیر الزاد التقوی
 القناعة مندویان مجاهده و جاهدانی سبیل اسیرا
 بر شت و آغضموا بحبل الله بر بند و عصای حاکم

چون تجاره لوق و بعد بیت کرد و یکی بیت او منزل القبر
 منزل من منزل الاخرة باشد چون طویل بوم منجی
 الصدور بر گویند بر خیز و بریل ان تکلم لا دور در که بدو
 و شجره و جنته عرض ما الله و لا ارض سد و منزل
 کانت لاجتات الفردوس لا خراجه و بر تختای سر زخیر
 ما حوالین با شرت کند با چندین شریف و فضیل و من
 او ملک غفور و با و او شراب ظهور و سقا هم شرابا
 ظهور او با این هم تعلیات جمال و عدل حضرت لایزال
 راقشاه افشار یاد انکه اول مهر غریبان آدم صفی اند بود
 نخستین کنیز که ان بود او کوشش عقی بکشن فی افا در روز
 رویش با یک شد و او هر که در شب ندیده بود در ان شب
 تار یک کاه بنالیدی کاه روحی خلک ندرست ما
 لیدی کاه دست بر عابر در شستی و خنیا یاد کردی کاه
 از دولت بر اندیشیدی و خنیا و کردی انصاریا با خود
 فکر کن که کوشش تار و زار برای خنیا بیدار بوده و یا

هرگز روی بخت رهنمای حق برک هوا می خود کرد و شیر
 پناه کرده خواب نه پنهانی روز را جابه مراد خود کرده جز
 نشو و نت معیشت لغزشی ای می جاده فلسف
 فزونی قیامت نمی ترسی اگر قدر اعمال و نامه کرد از ارم
 باز کنی جز غفلت و درشت بینی بجلالت قوال افعال
 را فرو خونی خرد لبت و معیشت بر نیاید ای هر
 شب برای نفس دشمن خفته یک شب از برای حق
 بیدار باش تا چه روزها مشغول هوا بوده یک روز در صفا
 حق مشغول شو تا چه رحمت دارد عمل خود را بنظران با
 حقیقت بسنج هیچ سنگی در در نقد انعام خود را
 بر محکم امتحان زن نامسج زکی دارد و بچشم انصاف
 بر خود نکند تا چه میکی حساب خود بر کبر تا چه میکاری
 از هر چه وقت آن پناه که کردار خود را بر شمار می و در
 خود بشم در روی روز عمرت با هر شتافت
 شب جوانیت را صبح پیری دریافت تنت را

ناتوانی

توانی بدو کرد جوانی ترا در اوج گردانند ز نه کایت با عز
 رسد باران و در فغان فرستند دوستان و عزیزان
 زیر خاک کشند دنیا از توروی گردانند سلطان شستی و لا
 منت را بگرفت شش روز کار و داغ نومید می خست
 کشید ای جوانان با قوت شما بکشت باب خود می نگرید و خود
 اندیشه می کنید بگر ما باری جوانیم و جهلت در ایم نادان وقت
 پیری فرزند جوانی مشوید و تدبیر خود کنید که گاه باشد عباد
 که نیات نیک در روز جوانی مسج بود نذر در عباد الله
 انصاری حاضر وقت باش از آنکه حسرت ترا در مسج
 و سرنگ آید جلالت شایع است بگند و سپاه بلا کین
 کشاید زمین بر تو بلرزد آسمان بر تو بکشد امر و کار کن
 که فردا تن ناتوانی مانند تاکی از عشو و بر این تاکی
 لاف جوانی در جهانی آخرت خود جسم کنشید و بر
 و روح خود بخت کنید و شمساری قیامت بینا
 دور و دور می غالی خستید و بخت باد و ان

و حجت پنهان و حور و قصور و انهار و اسبج و غیلان
و ولدان و رضای حق تعالی و شهاب و لکلام و
و دردی مثل بین مراد نفسان مار و مغر و شد و
عقل خود را بکار بندید این نصیحت بی غرض نیست
پیش از آنکه دست نبدان کرد و آب حیرت از دست
بیاید و حساب اعمال خود را گفته و کرده و نوشته و دیده
و خورده و اندیشیده و در برابر چشم خود ببیند و پشیمانی
در آن وقت سودمند رود و دیگر دنیا نباشد که توبه
کنید و عذرخواهی کنید اکنون این ساعت که امکان
توبه و عذر خواستن است در این توبه کنید و زکر و ا
پشیمان شوید و هر تفسیر که در طاعتها حق تعالی کرده دید
چنانکه حق تعالی فرموده تدارک کنید و دست و زور و
کنه خود را برسان باشد مانند که در وقت هر کس ندای
اَلَا تَتَذَكَّرُونَ فَاذْكُرُوا اللهَ اِنْ كُنْتُمْ اَرَاكُنْ
مؤمنان بر یکبارشاد و بیا و خرمی که در وقت بیسپید

والله اعلم

همچنین است و او است دوست و غافلانه بهو و نفس
و تا قرانی خدا و رسول و زکار خود را بر سر برید
حیرت و نجات و دامت و شمساری که در وقت
برید و بپسید
مده بر باد عمرت را بجا که کس نشاخت قدر زنده
الا ایمن و دنیا دارستی چه خواهی دید درین دنیا سستی
چرا در دست استی نمی آید آن کافران و رفته رفته
مروند نیاید و آرزو گذار ز رزویت در کف کفار گذار
اگر صد کج ندید در پیش گیری برود و آپسین از پیش گیری
ترا جان می بیاید کردیم چه مقصود از جهان بریز رو کنیم
تو ما دنیا خواهی بود بسیار برو بالقیه و با خرقه مساز
اگر کم کرد و در عمر خود سال عفت بخواهم فروخت شود
ترا ملت ز عمر و جان و وقت ندانم کمین چه سود او جنون است
الا ای خجسته کی نشستی قاعست کنی اگر در دینستی
الا ای بد زشت در هر حال جلیات همچو موشو مور و جان

نگاه از تو بر آوردش و دود ازین دفرخ بدن او زخ میزد
 تو سر ز آق این پیش از صبور جوی و ساکن پیش عز
 ز کافر میگرد زندق خود باز کجا کرد ز راه مرد خود باز
 در ایام دیده راه بین نداری بغضت عمر شیرین مسکنداری
 بسر روی غیظت روزگار کرد کور خود کجا کرد با رسی
 دلم از بیم مرگ اندک گذشت که مرگ بلیک غلبه است
 نهادن پیش پای جادو دانه بگورستان کند که میستخوان
 جهان را چون رباط باد در آن کریم در چون در کماله زن
 تو غافل غفنه بجهت خبری بخوانی مرد اگر خواهی می گری
 اگر والت زاهی باهاست سرانجامت بدین دروزه را
حاصل عجب هم در صفت فقرا و امیر را و ده
 خواججه بعد الضاری گوید در آنرا مسطور است که خوشی
 دو و الفین بشهری رسیده گفتند بمنزاده ده دست پرده
 مرد و فرزند او هاج است و ملک و تخت را قبول نمی کند
 و در کورستان طمن گرفته و عزلت اختیار کرده و چند

استخوان

استخوان پرده پیش نهاده و می اندوید میگویدشان بچو ماه بود بدین
 شده و این چنین خود ایم شدند دو الفین نزد یک رفت
 و سلام کردند و گفت پیر ملک را ندیده و ترعای بد در بخت
 و ملک نمی بینی که غلبه ای امیری میسر نشود گفت بدست
 مسکند شکست مان مشغول اگر نشاء آن را حل کنید من از غم فارغ
 شوم دو الفین گفت آن بدست مسکند کدام است یاد
شاه را ده گفت باد شاه زاده گفت مساله اول آن است
 که چون حق تعالی در روز است داشتی آدم را قدرت
 ماله خود از صلب آسم سروان آورده و فریق کرد بدین
 و با ربین اشارت کرده و گفت هولا فی
الحق و لا ابالی اینها اهل همیشه و بشمال اشارت
 کرده و گفت هولا فی القاد و لا ابالی اینها اهل دور
 اینها هم که آن روز من انکدام فریق بودم اگر فویدانی بگوی
 و این شکل حاصل کن دو الفین گفت بهما علم الغیب
و لا یعلم الغیب الا الله مسله دوم بر براط شهبوت

نظرا قرار صلب بکنیم و شغل شود و سر جلد بر آورد و در بد
چهارم سبب حیات شود مگر که برار عام موکلت گوید خدا
نه آنچه رقم بکنیم مهر مهریم یا دروغ خدا لان بهم نمیدانم تا ر جواب
در حق مناجاده است اگر تو میدانی بگوئی ذوالقرنین گفت خدا
عالم الغیب لا یعلم الغیب الا هو مستأثر به بل بالقرین
از دو کشتی حیات و ساقط خواهد کرد اب میات افتد ملک
الموت است الهی ان این بنده را با یان بر دارم نمیدانم تا در حق
من چه جواب است اگر تو میدانی بگوئی ذوالقرنین گفت که
این علم الغیب است من نمیدانم سال چهارم چون
نمیزد که کور در شوم و در کورستان باز کرد و همواره او را بعلین
ایشان در کوشش من بود که دو فرشته مقربین
و رسید که من را یک پروردگار توکلت و ماذنک
و من نیک و بعلی توفیق الهی جواب با صواب گوید
و بعضی فروماند من نمیدانم که جواب با صواب گویم یا
اگر تو میدانی بگوئی ذوالقرنین گفت من نمیدانم سال پنجم

فردا شمشیر قیامت شکم خاک یعنی سینه دروشت
و طالع سینه را در یوم تفتیش حجه و التوفیر و حجه مران کرد
کرده هشتم اگر تو میدانی بگوئی ذوالقرنین گفت نمیدانم
سال نهم فردا که حساب اعمال کنند قبل کشته
ما از طاعت و سیئات در کفر تراز و نهند یعنی را که حضرت
را حج آمد و کرده را که سیئات و کفایع الموائد است
القسط لیسیم القیامته ان صاحب دولت را که گفت شایسته
زاد آید زهی سعادت که است حسن مال و عیبی کم
بود قاتل من بقتل هو اذینہ فله فی عیثه و حینه
و انما شوم اخر سیئات راحه آید زیان او در میان بخند
و اما من بخت مواذیه فامنه خافید نمیدانم
که مال حیات ترا زوی عمل من گران آید یا سبک
اگر تو میدانی بگوئی ذوالقرنین گفت نمیدانم سال دهم
هفتم چون نظایر صحف در قیامت ظاهر گردد و نامهای
اعمال بران شود بعضی بخت راست آید و بعضی را بد بخت

دوازدهمین

الضاحب دولت را که نام برست چنانکه گوید کاشکی
 نمیدیدم که نام بکدام دست من است اگر تو میدیدی بگوئی
 من از ششم دستم در میان کبر و آن تمام حق تعالی
 فرمود و امتداد و الیوم ایها المجنون امروز میباشید
 این جهان از نیکیان دو فریق کردند اهل سعادت
 و اهل شقاوت و راه پدید آید راه بهشت و راه دوزخ
 فریق میان سوئی بهشت روزه و فریق دیگر با سلاسل
 و اختلال و سوئی دوزخ را نند فریق فی آتجه و فریق فی تهر
 من در آن روز را بکدام جمع هشتم اگر تو میدیدی بگوئی
 دوزخ و عین گفت نه اندر من اعلم الغیب و لا یعلم الغیب الا
 الله و گفت این سال که ترا مشکلات از سر رخسار
 حق تعالی کسی را درین علم اطلاع نداده بعد از آن گفت
 ای پادشاه راده کوی سعادت را ازین میدان
 از که پس بود سوئی این دولت و سعادت از چه حاصل
 کردی و از حقیقت ایمان بچه آگاه شده پادشاه راده

گفت

گفت اول دنیا را نه طایفه یستم بعضی با حضرت رسید
 و بعضی را صلاب و ارحام با و اما ملا در رویای عدم
 آنها که با حضرت رفته اند از دانی رند که عجلو عجلو هر روز را
 او از رسیدن به کشتن باید که مجلس داندان تجد برای شهادت
 این روز و تر متوجه دارلقاشوید شما که جهان میکند و فعل نرا
 محاسبان شب و روز در شرف بیت بجز بر در خاک
 روزگار صبر که زیر خاک جهانی در انتظار تواند و آن طایفه
 دیگر که در صلابت و حامند میگردند چند در ملک فانی
 بهشتید چرا می روید و منزل با نمیکند آید یکی نتواند یکی
 میراند لاجرم دنیا را ترک کردم و طالب ملک عقی
 شدم که آن ملک را از دال نیست و آن پادشاهی را
 انتقال نیست بسیار ملک که مکار و سلاطین عالم را
 رفتند که اندکشان از شری ماند حکایت چون ملک
 محمود و وفات نزدیک رسید بغیر مودتا و در انحصار برید
 و سایر پادشاهان بر کشیدند و او را در حلقه بجا آیندند و کس

فرستاد تا امیران و ندایان و ارکان دولت حاضر
شدند بفرمود تا خزینه پیاوردند و هر چه در خزاین بود
زیر و سیم و جواهر پیش او بختند گفت مبارز آن بخت
لعان سوار شدند و مبارزان را جمع کردند ششصد
سوار مبارز شمشیر زن حاضر شدند آنگاه گفت مرا بر
نشاند و او را برداشته و سوار کردند آنگاه روی
بخواجسته کرد و خواجسته بنیادی و زبر او بودند
عالم عادل بنصف متمیز باک اعتقاد و صاحب
همت صاحب رای و یکه خلق کریم طبع شیرین دل
با مروت پهلوی جهان دیده کاروان کارکن صاحب
تجربه مهربان متقی رعیت روزنامی که در زمان خود
که در زمان خود در همه عالم همان داشت و در صفا و
مملکت و مصالح سلطنت از خصوص و عموم سلطان
یا امورشورت کردی پس سلطان روی خود بسوی او کرد
بر ساقطرات باران آنکس زدند باران کردگار

گفتند

گفت بدانند که سپاه و لشکر و ملک و کشور پادشاه
وقت در آمدگی بخاراید و این ساعت ساعت
کیفت حسن باک طوعا و عین من در گوشه شد و بر نشور
ملک من توقع عزل نمیشد و لشکر فزاین حمل کرد
و با و نوبیدی بر دخت ایستادن و زنده و قامت
چونش خنجر گشت چهره از غم آن من بزمک و نثار
گشت اکنون ساکام گوشواره مرک در گوش میاید کرد
و شربت تلخ مرک در کاسه حیرت نوش میاید کرد و هم
اکنون تاج و تخت پادشاهی ترا بر سر نهاده و ملک
ولایت ما بکام کسی میگرد و خرنیا و جاهای ارادت
نیکون شود و دلباشی دوستان و یاران مایه خون شود
بدانند که حق تعالی را بیزار قلعه زنده است و پادشاهی
بخت کشور این ساعت حاجت من باشد ایت که
دین سپاه کسی را طلب کند تا من این همه ملک خود
با و می تسلیم کنم و او را از غم خود دیگر دور در کار من کند حسن کرد

شده و گفت ای ملک اگر صورت بسی که مرگ خدا
پذیرفتی این ساعت صد هزار جان بر فدای جان تو
متواتر شدی و اگر برز و بسیم زندگانی بخواستی خیز
هزار قلعه در یاد می شمارا بجزیرتی و اگر خست و سست
ملک بودی هم یکبارش فحش و مرگ را عزیمت کردی
و لیکن ای دشاه طریش مرگ این است که امیر و وزیر
اسیر و نوکر و دهنه و درویش و کتیرنده خورد و بزرگ
و ضعیف شیرین و جوان و پیر و یک و یکسان است
چون دم بدستی از رسید و خنجر مرگ بر خنجره حلق آید
تبارج کردن گرفت هیچ شکر ساخته و نصیب آید
و هیچ پیا لار از پرورده مبارزان صف شکن
در پیش پناه مرگ صف متواتر و ای ملک چون
هنگام مرگ از درای قضا روی نمود چه جلای می یفتد
لا ترا کسی نمی فروشد چون شیر اجل در پیش آتی
تاقت از هیچ شکری ساخته و سپاه آرد آهسته روی

شاید

ناتوان و کمیزد و مجاز نیست که خون صد هزار امیر و وزیر بریزد
و از هیچ کس ترسد و در پیش پای سلطان که اگر از قاف تاقت
بگیری همه بگیری و اگر بر سر و مکان و شان امیری آخر
در قفسه مرگ سسری این جهان را پیش از تو داشته اند و
که داشته اند و تو نیز بگیری و بگذری چون حسن بن سحر
بگفت سلطان ای قوم و ما خیزند را جانشینش و از حاضران یکی
کرد پس روی خود از چهار پاشا پس خود بزرگ من خفا و گفت
الهی محمود بنده ضعیف گشت از همه نومید گشت ای ملک
روی بزم خاک خدای نهاده و اوراق قول کن الاهی تو دانی که
یا دشتی ای من کون سا گشت و غرق تا بدارم خاک
سار گشت و نامه عزم پیاپی رسیدن ناز بر و در پیش
خاک گشت و نامه اندوختن بادشاهان محو گشت بر جای
من چیست کن و این نظم را بخواند نظم هم مهربان
ما کافا در احسن دافدا و فی رد و فکرت رحیم و عفو غفارم
دران نفس که امید از حیات طلع کنم از لطف رحمت خود

نا امید نگذارم اگر چه من بزرایت نکرده ام کاری تو
 چندی کن و ناکرده کرده انگارم این بگفت و خاموش
 کردید نگاه کردند که جان او در سپاه از سرانیده شد
 و سپاهیان که بخاندان خورشید خلق برآمد در آن
 میان میوانه بودند چون انا فرخنده ای بدید باطن او و جوش
 کرد و گفت ای پادشاه صد هزار خواجه بزرگ بدرگاه
 عزت بدانگی و صد هزار امیر بدرگاه قدرت نیم دانگی
فصل نوزدهم در عنایات الله تعالی و من یومن
 بالله و عمل صالحا یکفر عنه سبائده پادشاه عالم
 بروردگار بنی و نبات آدم خالق لوح و قلم و نامد کریم خود
 چنین بفرماید که ای بنده مومن جو خواهم که هر اوست
 و هر چه نرا از حرم و جنت باک کنم ترا در پاک کردن کن
 و نظر بنده و انرا نشانده قدرت بر کمال خود آن محبت
 با تقصیر ترا بر عزایم و او را تو کارم کرده بد ترا هم از کرد تو هم
 سازم تا کرده نیک کرده بت با برزد و فعل حسن تو

فصل نهم

فعل صبح را بخورد یک طاعت با تقصیر تو هزار کرد ترا
 سبک کنم یک سجده با تقصیر تو هزار حرم و جنت در گذارم
 ان العبادات بدین السبب نیک عمل نیکوید ترا
 از زنده گانی با جلالت و فراغت بهم من عمل صالحا
 من ذلک اوانی فلیجبه حیوة طيبة در کورت روح و
 راحت بهم فلا نفسهم عیبه و نرا می تا بوقت حساب
 معصیت را بطاعت بر دارم اولنک بتدل است
 سبب هم جایت بوقت نامر خواندن کناجیت را گفته
 کنم یکفر عنه سبائده بر جرات با یکت گذاره کنم بعد از شت
 خواهم کنم فاما من تاب و من عمل صالحا اولنک بد
 خلون الجنة برزقون فیها بغیر حساب فاقول الله اعلم
 یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق لقاؤه و جاهدوا فی الله
 جهاده انکاه گفت انا لا نضیع اجر من عمل الله
 که در سب و طاعت کنت برای کت نمودم در ای و تو
 ترا فرمود پیا را من بکنم لا نضیع اجر من حسن عمل الله

خشت بهم هر عادتی سعادت می نمایم هر قدمی مقامی
 گرفت فرمایم هر نفسی کجی پیش تو نهیم هر گاهی کامی بنظر
 نیزی فرستیم بهر غلظت مرتبه فرمایم بهر طبعی مکنات کنیم
 بر آبی حاج بر سرست بهیم بهر شتیاق اشتیاقی پدید آوریم بهر
 افتقاری مقداری بفرمایم بهر انتظاری دیدار نمایم آنکه
 گویم آن ندانم لکن جزا عده کان بیکم مشکو از این
 خشت جزای آن خدمت این طاعت برای آن طاعت
 این کام جزای آن کام است این کج جزای آن
 رنجبت این طرب جزای آن خدمت این خدمت
 برای آن طاعت است این کام جزای آن کام است
 این کج جزای آن رنجبت این طرب جزای آن طرب است
 این اتفاق جزای آن اشتیاق است این مقدار جزای آن
 افتقار است این دیدار بر مردم آن انتظار است او را شوق
 جزاء بکنتم تعلون دیگر چه کنیم در دنیا عیشت بیا و خوشی
 خوشی دارم فلجیده حیوانه طبعیه مدد تو فوق طاعت و معصیت

بوسه کردم

بوسه کردم فینو لیسری عینای دیدات تا دیده نکارم
 وانی لغفایین تاب و ارشمن و عقل صالحا جرمهای نگارده
 نا کرده انکارم یکفر غنم سواد الهی علوی خیرات نا کرده است را
 کرده انکارم سبیل اندکی سیاهیم جنات تقصیرت نا توان حواله
 کنیم که فعلی الاکتان صنیع غایت نا وانی حواله کنیم که اندک
 طلوع بجز اوله است بلوسه حواله کنیم فاستنزلیم لشیطان بخوری
 خود جزیت قبول کنیم کتب رکم علی لغز الرحمة و در روزی ستیغده
 شفت ما رب دلست نظاره کنیم اننی معک است واری ای بند
 من مگیر با تو چه کنیم چون هر مرک ری و نامر عمر عزت در روز
 و قافله زندگانیست را بنیستی کرد و او از رحل در کار و انسر
 دنیا افتد و باد اجل زینت گیرد و بومی مرک و میدان گیرد و
 چراغ زندگانی از بدن گیرد و ملک الموت ملک لا یراق و
 ملک لا ینفاس و ملک لا عمل هر چهار ملک بر بالین تو حاضر
 و ناظره گردان گیرد و ملک الموت قصده جان کند ملک
 الا یراق گوید که صلا ای عزیز ایل ساعتی نک کن کرد از

در دیوان از ذائق او روزی بود هنوز شربت می ماند
چون آن ملکه درسد نخواست از ذائق او پاک کرد ملک
الموت خواهد خواهد که قصد جان کند ملک لا محال که می داند
یا عزرا سلسا عتی در ملک کن که از مجموع اعمال می حرکتی
مانده است چون از جانب به جانی کرد و یا پایی دراز کند
یا دست کوتاه کند و آن حرکت از وی در وجود او دید و
اعمال او پاک کرد و ملک الموت قصد جان کند ملک
الانفاس گوید مهلا رستی صبر کن که از مجموع انفس و
نفس سخی تا به بلبل و صفتی تا از داری در رود یا کنایه می نویسی
و مانده هر چه کفشی است گفته کرد و هر چه خوردنت خورده
کرد و نفست تا خرسد و آب حشرت از کوشش خورده
کرد و چون چشم شطرنج در کارخانه دوخته شود تا آرد
چرخا هر شود در آن ساعت چیزی نمی و در آن در مانده گی
و پرشانی فرشته را نصرت از حضرت بلال خود کرد
بره و چون بنده را بگوئی که ما با تو ایم ان لا تنه فود لا

ملک

شخص که ترا ضایع کند از م نظر از تو کستیت کار تو جز
حقیقت و تو فیهم الملائکه طیبین در مکتوبات علماء آورده
که در وقت این طلب با رحمت رسید این شارت را
بر باید و تا فرشته رسیده رسد با رحمت رسید بود و
بوی حضرت و بحسب لال سبانه یعقوب چون بوی یوسف
شد گفت انی لا یدرج یوسف فرمود که من بوی یوسف
می بام فرزند ان که هستند انک انی ضلالت العدم
نور رسد همان حکایتی که اول بوده گفت شما می سید
کشفه فی مآجبایان یعقوب و فرزند ان سجایا یعقوب
را بوی وصال حاصل و ایشان را نه و بان بیمار و دل
تیار حجاب نه بیمار بوی وصال و ایشان را خبری می
اشاعت که بوی یوسف به یعقوب رسید خود را
از خانه بیرون انداخت و چون والدان و سیف
کان از سر سری میدید چنان چون با رحمت بوی
وصال و دست بجان بنده رساند جان بخوشین

از جبهه تن بیرون اندازد تا فرشته بالین برسد جان بخت
عزت رسیده باشد دیگر حکیم چون ترا بکویستان آرند
و بخندند بسیارند دوستان یاران پشت توارند و تو
از خود همه نومیذ شو میشت الله الذی یمنو بالقول الثابت
آن خست تو خست را بر آرم و جواب صواب با تو
آسان کنم و فرشتگان افرایم که عقبتی نماند آسان
بی محال دنیا ذکر اولیوم را جیلا ملک الکرمنزل و متوا
گویم ای فرشتگان من این بنده من امشب غریب
از خاندان و باغ وستان خود بکویستان آمده عالم
در راه ما داده است و لحظه را و اگر قه است و چشم
از دنیا فرز کرده و ما را در دنیا بسجی خوانده است و مرا
ایمید بسیار داشته است و ظن نکو برده است از بخند
ظن عجبی و من محقق الطیون بند کاتم منزل و را کرامی یا
و از پشت تاقی او را منزل آورد و قذیل از نور بر سر برادر
نریخت پس ندان که چشم و کار کند و دیدار او انجاسد

و در می از پشت در کور او بکشاید که البقره و غنمه من ارض
انجنان دیگر حکیم چون بعرصات فی فرشتگان را نوخت
و خلعت براق و کرامت بستاند تو فرستم در بار عز
بعرصات آرم بگویم شتر المیقن الی الرحمن و فدای نامه خوان
بر تو آسان کنم حایا یسر تر اروت به نیکی کران کنم من
ثقلت موازیه طاکد را بر تو مهراں کنم بخلقا هم المملکة به
شفاعت مصطفی است تا دان کنم که شوق تو بر بل صراط
چون مرغ پران کنم هر چو دل تو خواهد آن کنم بهم تا چون
فیما ولدنا نرید دیگر حکیم چون در پشت برسی و لدان
و علمان از پشت باز فرستم شت را بخند کرامت بفرستم
دلت بنور الفت منور گردانم چشمت بخت سخن گفت
بگویم دیگر حکیم چون بخت در می و عدالت تمام کنم فرست
حرام کنم شادی بر تو و دام کنم کرامت با نظام کنم پس
بی چون و چگونه بر تو سلام کنم سلام قول من بر تو
دیگر حکیم چون بدرجه خود برسی خطابت فرستم که الدار دارا

و اما چاره کار را با حاجت منیت سر اسیری شماست و منیت
 شما الدار دارکم و الریح جارکم و الخلا مکان قرارکم و المودن شاکم
 و الدار سوارکم و الحق مدبکم و القدس شریکم و الرافق کرمکم
 و العدن منیرکم و البحر مغرکم و البحر محکم و بحر جلمکم
 فیلکم حبکم و قمرکم فان القریب محکم و محکم و طبعکم و طبعکم
 سابعکم ملائکم و ملائکم سابعکم سر سلسله می شماست
 نعمت برای شما فردوس سرچاهی شاعریت دایمی شما قرب
 متواری شما شرب شوق غذا می شما رضای عطا می شما
 دیدار چون ان غذا می شما دیگر حکیم چون بمنزل خودرسی
 تاج سخاوت بر سرست بنم سوار سرور در دست کتم و با
 بقادر بریت کتم خاتم کرامت در انکشت کتم لغین معاد
 درایت کتم که لغایت بر میانست بنم
 را قادم درگاه تو کتم انضار یاد دیگر حکیم چون بخلیه و قدس
 شراب قدس است بچشم آواز داد و دست بخت توانم مهر
 صلحت به جانم سماع لطفت تو اوجت خودت بنامم گویم

بنام

بنده من آنچه قسم نمودم هر چیت نموده بودم برو عدت
 بیفودم و جبار جبار که از خوش نمودم **نظم**
 مسلمانان چه شاید گفت یاری که صد فردوس
 بر سار و جانشینم یاری را مکانهای مکان کرد و دنیا
 جلد کان کرد و چو عقی او به شریف روزی داری
 مقرب ساز هر دوری لطایف بخش هر دوری کلب
 که آب زده کی سازد ز روی لطف یاری را به صفتش
 پای نفش ارد هزاران نوحه سازد و جود نقدان کردی
 از عیشت زنده بریم جهانی را با کاش آفتاب جهان را
 او محاسن بد و لیکن نفس کی منید بجز نقش و نگاری
 جمال کل گواه اند که تحت شمشاد اند اگر چه کل منید اند
 هوای ساز و آوری را ان الله تعالی زین عشره
 اشیاء بعثه آخری زین سماء بالکواکب و زین
 الارض بالنبات و زین اللیالی بالملک القد و زین الایام بتم
 و جمعه و زین الملک بکبر و زین الانبیاء بجهاد علیه السلام

و زین البلاد با علما و زین اشهر و شهر رمضان و زین
الکتاب القرآن و زین القرآن بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه یاد شاه عالم کمال خود چه چیز را بد چه چیز را بدست
آسمان را آفتاب و ماه و ستارگان و زین را شات
درختان و شهاب را شفق و سلام و فرشتگان و
روز را بر روز آید و فرشتگان را بحیرت و صفت
نور را بر نور انرا بخت و غیر ان و در قطره
بیا راست معلوم و دانایان حصول سالها بد و زنده ماه
دوازده ماه را بماه رمضان و بعد از بیا راست قرآن
و قرآن را بپاراست بنامهای شریف خود الله و محمد
و رحیم
عن انس بن مالک رضی الله
عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال اذا کان يوم
فخرج الناس من المسجد فیرسل مع الف صفت
من الملائکه و بعد جبرئیل اجمع فیترب علی سطح الاجته
فینادون یا معشر المسلمین من اتته محمد صلی الله علیه و سلم

انخرجوا الی ربهم یعطی کلهم و یعفو الذنب العظیم و اذا فرغوا
الناس علی الصلوة اجمعه فقول الله تبارک تعالی صلیم قوی
منعواکم قدری ربکم صدق رسول الله راوی بن حبه
النسب بن الکلبیکو بد که سید کائنات و خلاصه موجودات
نکین خاتم دین و خاتم مکین همه تا بعد از نبوت مودت قانون
حقیقت بزبان شکر را گویند و خود چنین میفرماید که چون
روز را دیند و آید جبرئیل بعد از ان رب العالمین از آسمان
بر زمین آید با هزار صفت از فرشتگان و در دست جبرئیل
علی بود از نور که انرا الوارح مد خوانند بر بام کعبه بر جبرئیل
ان صفت ملائکه نامیکند که معشر المسلمین من اتته محمد امی
برگزیده کان هر دو سرا اخر جوالی رب رحیم بیرون آید
بجنت برورد که خود آید بجنت برورد که خود و مراد
از ان حاضرند است تا همه چون مومنان حاضر شوند
جبرئیل ندا کند که دریا می بندد کان حق تعالی تشریف
می بخشد و گنایان بزرگ را می آمرزد و این همه پسندنی

فاذ افرع الناس عن الصلوة بجمعه فقول الله تبارك تعالی
 چون نماز جمعه برود کار نبی و نبات آدم بخودی خود گام
 و پیران دلی صوت بی الحان تشریف میدهند که یا عبادی
 ای چندگان رفته رفته من ترک حج و عمره کرده و
 رخصای مرا بر او انی خویش کنید و قوامی مغفور کنم بر خیر که
 شما را آمرزیدیم و از شما خوشنودم انصاریا چندان کن که رخصای
 او بدست آری و هر جا که بدان رخصای که هزار سال
 کنی که او پسندد و چندان نبود که یک ساعت آن پسندی که
 او کند تقیر باین است که علمی کنی که بدان عمل را قیامت تواند
 رفت رود باشد که این باب اخبر را در روز دین بگویم
 الا غیر این لا فوکی سما بها از فرو گشت ایند فطوری بسیار
 کسلی پس ملک ناما که بود که دوان دوان طریبل توان شد
 و شعل سیم به را از قهقهه فلک در بایند و قندیل برین
 خورشید را از سقفت اخضر و سهر از هر فرو گشت آیند
 خیمه و زرنگ آسمان را طبا بها در گشت آیند و کلاه جاپان

از ایشان

از ایشان در بایند و مکر کبر زبانی منکران در بایند و عرو
 ناز پرورده را از شکمهای لعل بصحرای ظهور آرد و هر خاموشی
 بر دهن فصحا و بلغانند که بدایم لایقون آنروز که عمل
 صلیح قرین تو باشد و دستگیر تو شود و الله الله نام آن معبود
 که عقول را از اندازد که عظمت و جلال است اشارت آن ناز
 که هجوم در طلب کبرای و سرگردانت بجا را خرات و نام در طلب
 کشف رویت و کم از خطره است جمال است عقول غول
 در دوا می هویت الوهیت او کم از دره است **سبطله**
 مسلم مرد را نیست کمر از هر چون و **پیر کا** دینی اسرار
 زاهدی به نام او بر صیفا چهل سال از خلق منزوی شده بود
 از نفس و دنیا بری شده همه عمر روز و نماز با خدا می تعالی
 بر او ای خود را کار و فکر گشته و نیم معرفت در این محبت گشته
 اگر نظر بسمان کردی تا این سخن بدیدی و اگر در دین مکرستی
 داشت کا دماهی شده کردی چندان مناقبه مرآت
 داشت که زبان از وصف او قاصر شود چندان محاسن

که او نام و افهام از خط آن قاهر کرد و هر سال صد هزار
پساره و معلول و معیوب در صحای صومعه و جمع شدند
بعضی بس بس پوشیده و بعضی زبانه انداخته و گرد
و گریه ای اعلیٰ و تنی استقامت و قافله شکسته جود
بیاوردند می و در جو آموخته او پندند می بر صبیحیایم
صومعه آمد می و یک نفس بر آن معلولان امید می بیک
از آن عیالها صانع شدند ای الهی با عجب عجب کاری
بطا هر چند بر خیزد لطف بروی کشاده و در باطن قطعت
بریکان بجهنما و او ملا از ظاهر بدیدر خلق چون چاره پیدا
که کسی است از جای می آمد و حضرت دست را می شد
نداشت که از لوح و قلم ندان می کرد که از نمی شناسی در آن
دست می دید و بعد از این پس بس بس و ساووس و دام مک
در صومعه از زیر خاکها نکرده تا که یک نفس در دولت بظنا
یا بعد در دامس او امین و هر روز پس بعین از چشم کن
تر شده و درخت طاعت بر صبیحیایم با نوال خیرات است

ترودی

ترودی آنوقت که دختر پادشاه را علقی پدر آمد که اطمینان
عین شکر و دختر پادشاه برادر داشت که هر یک پادشاه را
شیطان ایشان را خواب نمود که علت خواهر بر شیخ عرض کنید
و دختر از نزدیک فرستید و میگردید خواهرها بیکدیگر چون یکدیگر
ملفوظی که بر زبان بر خاستند و خواهر صاحب جمال را می ناید
شیخ بر نزد بر صبیحیایم از ناله چون نازع شد علت بخت
و خواهرهاش را اندر زبانه گفت و عاقبتی است که در آن وقت
اجابت کرد و چون آنوقت پیداید دعا در بیع ندادم برادر
خواهر را پیش که نهدند و تماشا پیرون فرستند چون بپایان
خانی دید گفت وقت آن که جان در ایمان چندین ساله
صبیحیایم و دایمی شهادت فرود هم با می در دماغ تو
دیده پیش او و پیش کش دید و برادر بر جانش پیش او پس
همین و بگو اس اش اوها و او می نفس ناره غلامت است
طرح و دایمت پر و دستمان و غفلت بر دل و قاطر فرود
کذاست تا او را متابعت کرد و در صومعه ایستاد نمود

و فاخته زود در وجود آمد بپس تصویرت پیری از پیش محراب
 او برآمد و از گفت مال و پیر سید بر صیفا گفت بگفت
 دل خوش که خطای دلم ما بزرگست و خدا تعالی کرم
 است و در تو بگشت و بیکدیگر پیرین کا بهل است که بر برادر
 او پوشیده باشد بایشان ندانند بر صیفا گفت بهیات افشا
 را چگونه بکل پیدا می و در روز روشن چگونه بر مردمان پوشیده
 گفت آسمان است و در آتش و در زیر خاک کن چون برادر
 او باین جواب تو انت که مردمان را بگویم او در رفت
 جز این ندانم بر صیفا گفت او دختر انکشت و از صومعه
 بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد و بعد ساعتی بگریه
 می آمدند بپس و اتباع خویش چون شیران شفته می شد
 که زاید و عا کرده و خواهرشان شفا یافته چون خواهر از اندیشه
 بطاعت پیران بر صورت عجز و عصای مدت و عصا بر سر
 بسته پیش آمد از وی سوال کردند که چگونه دیدی بدین
 صورت و صفت شیطان گفت دختر پادشاه را می طلبید

گفته

گفته آری گفت زاید و انکشت و انیک و در زیر خاک پنهان کرده
 ایشان را بر سر آن خاک بر دماز کا و دیده خواهر را دیده اند گشته و بخون
 غشته جامها را که کرده و در بخیر کردن بر صیفا کردند و در وی
 نهانند و فریاد از دل شمر را بد که چنین افتاده حادث شد پس
 بر پا کردند و بر صیفا را برادر کردند خلق و لایست که او صومعه
 او را تیری کشیدندی و بجای کلاب بر کار بر زندی و فضا
 قد مشی کای سینه چشم کشیدندی هر یک می آمدند و من
 سنگ کرده با روی زنده ناگاه پس تصویرت پیری در
 او پیدا گفت نمی بد من خدا می بینم و انکلا و در چندین وقت
 کردی خدا می آسمان است جزای خدمت چندین ساله تو چون
 که بر کمره دار فرستاد که بر کمره بچند کن تا ترا ازین سرور
 بر بایم که چشم هیچ کس ازین بر صیفا با شارت پیران
 آورد و از وقت آسمان ندانند که شک روان کشید و جانش
 بدو رخ سید و فاخته پیش کان اندازید و میفرستد بر فاخته
 پیوسته کشید پس پیران آورد و دادند فاخته را قیامت ها انانی

اینها فی النار خالیدین فیها این میرست که از نبرد پوشیده است
 کوس این خبری حکایت داد و وعده اسلام گفت ای میر خوش
 بر من شکار کن تا بدانم که عظیم تر سام و جبرتم شب را در این
 می گفت می دیدند آمد که یاد او داد اگر خندان بگری من این
 سیر تو بنام گفت یاد او داد و در دنیا از من سر من مجاز
 تا در وقت مرگ تو طاهر گردام داد و گفت ای میر
 مرا معلوم شود علامت آن خطا ایست که همه بر من بماند و در
 است و آن دو حرف دولت یا گویم لا تخافوا کوم لای
 از زمین پاک است که غم در از یس را و از آید که دل بر دار به سجده
 در دم مرگ از پیم آن دو لارنگ بر می نماید چون مان بر سر
 کوزه زرد و دل بر در در سر است و جفت کربن بن کند
 تا او از کلام جانب است به سعادت باشد قوت در آن دنیا
 و کسین به دراز دید باینک بخت که بد بخت کرد و مجله
 پیش از وقتش و عهده ام الکتاب روزنامه نزد یک من
 است من نویسم و من پاک کنم تا از آنکه نویسم خبر کنم و نه

پاک کنم

پاک کنم و نه با کسی شورت کنم و آن را دلتان ان یقیم القاتر فاما
 و الله یلم ارشاد اما تو جد و جد کن که چون سیاست ملک است
 بر تو سب یا بکنند بدرد طاعت تو عهده بود تا در خندان قوی که
 چشمه گریان شود و دلهای بران شود و شیطان در جمع ایمان کند
 و حرفه بر سینه است است کند انجا بوی دوستی اگر می
 دوستی اند این استنوی ان لا تخافوا ولا تحزنوا
والله یبذل الجند ای کتم تو عدون اگر عیاد با الله
 بوی دشمنی آید داغ نا امید بر چین تو بندگان لا بشری
یومئذ للمحسنین و یقولون حجرا امجد و قلنا
الحی عملوا من عمل محناه بسیار منصفه را پاک
 که در کس در ستانند و نام و در دیوان دشمنی نوشته
 و او خبر فی الصاریا کمال بر کرده در عالم هوکا را می کرد
 و غر و ش هوش شادمانی کرده من عزیز خود ستو جانش
 دوزخ کرده عشترا بجه در آمد و خطاب طلب او است ملک
 بر ساعت میرسد که بنده من هیچ افتد که تن عزیز خود را

از دوزخ بگو سفندی از خرمی بر خنوی از آن کو سفندی عقیقه
 از شش دوزخ آزاد کردیم یا عبد الله انصاری بنیاد کوش
 بریده و بی چشم قربان کنی یک عضو تو ضایع نماید زینهار در
 ساعت که کار خلق کو سفندی می کشی حشر چشم و نه
 بشاع کار دیگر کن که چشم آن ضعیف است منقطع افتد
 و دل و شکست شود و دست و پای او در هم بند زینهار در
 وقت که کار در روی را چنان بماند که کار در روی بماند
 نه ایم تا خبر داری که روزی باید دست و پایی ببرد و طلب
 بداند بکشد و دست و پای تو بر هم نهند و کافطیعت
 بر خلق آمیزت نهند بما عدا الله سر تو خوانند دست
 قهر که است از آن ساعده و لا استقدرون
 کار و ما امید می کشد و یکبار سر هوا از آن مراد می داند
 بدان لحظه تار یک فدا آن زندان سبکتر فرستد و بداند
 پند و در محکم کند آنی ناز میان که در گستاخا قرار نمی گیرد
 در آن زندان در آن مقام موردان ماران سالها می بیند

و قهر می

و قهر می بنیاد خوار پنداید قال النبی صلی الله علیه و سلم
 من صلی صلوٰۃ العید لا یضی اعطاه الله تعالی
 عشر اشیاء اوله توبه قبل الموت و الثانی بركة
 الرقی و الثالث صحة البدن و الرابع محالته
 و الخامس یرفع عن ضیوع عیشة و السادس ان
 یكون اخیر امر کلما التهاة و السابع یوسع قبره
 و الثامن ان یصلی کتابه یبینه و التاسع ان یو
 علی صراط کماله و الحافظ و العاشران یدخل
 الجنة یخرج اب کف رسول علیه السلام هر که کند از نماز
 قربان بدد او را خدا تعالی چه جز اول توبه پیش زمرک و دوم
 در روزی سیم قدر سنی چهارم دوستی مردمان بخیر برد
 شود از دشمنی ششم باشد آخر کار او کلمه شهادت و هفتم
 کشته شود که در وی هشتم داده شود و دهم رست
 نهم کند از صراط همجور و یازدهم در آید در پیش حساب
 خلدند چهارگان حضرت تو ایم در ماندگان بخت تو ایم

و طاعت نه ابریم کرم و فضل بخشش را پیاپی از یار بجای ترسیم
 سعید که بعد از از غدا بشه یدار کرد آن بر صومعه کرم کن
 فصل است کیم در فضیلت رجب رومی عن ابراهیم
 رضی الله عنه عن ابی بنی صلی الله علیه وسلم خبرت من
 و مشهور در فضیلت رجب روایت کرده اند تا بود که با لفظی
 کسل بر دل کنی و ورق کاغذی باز گردانی و از بوستان عقیق
 بوی و از نخل عبادت شریع مجاهدت چنین و کار زاد آخر
 غمی مصمم کنی و در جرای اعمال خود خسته ثابت گردانی
 تا در آن روز در مانده گی و سبک تو بود و در صراط مار یک
 میوش تو گردد روایت میکند ابن عباس از رسول علیه السلام
 هر آن بنده مؤمن مومنه معتقد که از جهان و نقاضای آن
 درین ماه مبارک محسن که رجب است تمام آن بگذرد و در
 در دمانک مش در طاعت صبح آرد هم چندان تو
 از خزان ملک او ذی که اعطا فرماید و در دیوان اعلا
 او ثبت کند که سار و زده داشته باشد و هر که درین ماه

روز روزه دارد و پادشاه عالم زندانی را که شش دوخ است نهند
 تا بروی ریزند و او را از سلاسل و زندان این گردانند و هر که
 هشت روز روزه دارد و هشت روزه است حق تعالی بدهد
 تا برای یک سالیند و هر که سیزده روز روزه دارد و هر ماه یک روزه
 و بی دنیای خود می تعالی کمال لطف خود در کنه را و نهد و هر
 پانزده روز روزه دارد و منادی ندا کند که ای بنده فرخنده
 بش رست و ترک آنچه کرده از گناه تو در گذرانیدم و عیسیا
 ترا از جرای اعمالت برداشتم و اگر ده مالی تو عفت نیست
 و با خود مالی حساست عمل خویش از سر گیر و کارهای خود
 اندک کن که کمیت است بر اجمالت برداشتم و عیسیا
 بطاعت بدکار گردیم و هر که زیادت روزه دارد تو از بنای
 باید رجب سه حرمت رجب رحمت بود
 ج جنت بود ب برکت بود ا حنی کیم و لها خیر نیکان
 و ا حنی است آن جهان عزت کسی باید که تو اش مشور
 فرستی کرم کسی گشت که تو اش خلعت کرامت ا دی

کسی که تو غرت و ادسی تاج افشار و من و فلک کان آتشا
 بر فرق فخر نهادی کسی که تو بر کزندی آوازه از رخسار
 الا صم در عالم افکند انصاریا العبد عبد و شهید شهره و
 البیت بیات لعه و الامامه عجله لکسین پاید که در ما
 آینه او فرما بکار و عزیز من سجد خانه اوست نهشت
 خانه تو میفرماید که امر و ز خانه مرا اطاعت بیا رستی من فدای
 خانه ترا بخت پاید ایم بنده من ماه حجب بخت و عید
 ماه و اعبادت خود نمیرن کن تا چون شاه خود رسی این
 ترا حجت خود مبدل کنم ماه حجب را اقصم گویند بخت
 و غیبت نشود و بر سر جفا می تو واقف گرد و تا در
 کوای تواند کرد اگر نمی شود بهیچ حقیقت و ابروی پی
 الت می شود و می پند مان ای عاصیان مکسار
 بازده ماه حرم و حسن طاعت و نخل و سیاه
 عیسان و تنای تعیان کرد راه تو در آید فضل و جلال
 و لطف لایزال این ماه مبارک ز خانه تو فرستاده شد

بکش

بکش درین ماه طاعت بسیار کن که زود باشد که ملک الموت
 بفرماید تو باید حجاب و زینت و نوزد و مویکلان از دایق نیت
 از صبر و بندگی کان پاک گشته قیامت عامه درین کبر و جود
 قیام کردن گیرند عیال ام حالت نوحه کردن گیرند و ران
 که در در خود و دران محوه که در اموس نمود گرفتار کردی
 خداوند از ساعت لطف خود را بمرس و کن

در ماه شعبان روی عن ابن عباس رضی الله عنه عن النبي
 صلی الله علیه و سلم انه قال انه قال من صام ثلثه ايام من
 شعبان من الايام ثلثه من اوسط و ثلثه من آخره كتب الله
 ثواب سبعین ما و کان عبد الله بن عباس کفایت این
 عیسی که رسول صا کفایت هر ان بنده از بنده کان خدا
 و صحت از آسمان من که سه روز از اول و سه روز از میان
 و سه روز از آخر دران وقتی که جلال شمعان بر مثال کان بر کوه
 لطف رواق آسمان براید خلایق شادی گشتند
 و در روی و بختند ای محبای گریه است نه حاجی

که این ده از عالم تقارید ثانیان ای مونسان را دوبر گیرید که
موفقیت نزدیک است که از عمر تو کم بشود و یا این هم روزی
بشمر که مخدزی و ترا خبری نه ای عرصایع کرده و سر را
عزیز باد داده آن کان فلو ما جولا سید عالم صلی الله علیه و آله
چنین میفرماید که هر آن بنده که استه از این ده بخیر کند سه روز از
این ده روزه دارد و سه روز از میان و سه روز از آخر کشته
رژو آب عین بنیا پادشاه عالم میفرماید که آنان که صیبت را
و دیران عاطفت با تا تو آب هفت و پیچتر فردیوان و
کنند و گانه عبدلک عین ما و همچنین تو آب فرماید که گو
هفت و سه روز طاعت بوده قائم اللیل و صائم النهار
فان مات است شهید ایچون این بنده از روز نماید از عفت
کند دنیا میانی را و دایع کند و خطاب کل نفس الطیبات
را اجابت کند فرزندان عزیزان را و دایع کند و آنرا
پیش ثبت آرد نام او را در جردی شهیدان نویسد که
عند بهم نرقون الضاریانی الفی کمال رضی الله عنهم

الرفض كذا

اگر فصل کند عالی صحبت را به خنده و اگر عدل کند بجانی طاعت در توبه
عدل و در بند رسول علیه السلام میگویند فصل باشد شعبان را ماهی که از فصل
است بر پیغمبران دیگر اهل عهد بعد ازین است پیوسته و تهنیل بار و بر
شمار خود معلوم است تا در آن روزی که در ماهی شفاعت او ترا
دست گیرد و صحبت بازدهد تا توبه بدین ماه بپذیرد و پور
انصاری این ماه مبارک شعبان بمقتضای است امر و در
او است ای در اینجا از روح ظاهر او را بصلوة شاهد گردان در
طاعت غرضی در عبادت بر خود بگشای از او معصیت خیز
انظر فی مناهی یک سو شود و روز استی در دل آرا تا اگر ملل
بر تو حجت کند و شفاعت کند بین ترا شفاعت کند چون باشد
و از کسی در دل اصل اهل عهد علیه السلام روزی که کشتی ای همان
درین ماه موافقت کند اکنون ماه را می نهد سید و طاعتی کرد
شی در حیرت و غماست بر و دنیا و در این دوستان
و عزیزان اینک سید بقال همان ماه رمضان حسین در
شعبان که ماه شفاعت بود و برشت است که در حیرت و در

بنامه ای رمضان که همان ماه شاه طاعت نزد وی میقدم
 نبوی میباشی ماه شعبان که ماه محبوب است بگونه می آید چنان
 رمضان که شیخ گمان است می آید چگونه پیش میروی یا
 علیه کسی که مشوقش برود و او را دعا کند بیا که چیزی
 کرد و شتر دار روی دهد تو نیز این طاعت که کرده درین ماه
 برین تغییر بود و این پرو بر روی سلیم کن و بگویش که
 جان فشانم فضل میسیم در فضیلت ماه رمضان عن
 بنی الک منی لعدنه عن انسی صلی الله علیه وسلم در بیان
 رمضان رسول فرموده علیه السلام اذا کان اول لیله
 فادعی الجلیل و صولان خازن الجنة فقال ما د
 یجذبنی للصائمین من امه محمد لا تعلق
 ابوا بها علمهم حتی یقضی شهرهم بل امنهم بنیاد
 ما لکما خاذل النادر ما لک اعلق ابوا بنیران
 علی من محمد لا تقبها حتی یقضی شهرهم فیادی
 جویل فیقول انزل الی الارض فقل لمرده الشطان

وصفهم

وصفهم حتی لا تقصدوا علی عبادی صومهم ثم قال
 اریقل البالبه و قال البی صلی الله علیه و سلم
 ان الله تعالی یغفر فی کل ساعه من ساعه
 الیل ان لها من شهر رمضان ساعه الف من الیل
 فمن استوجب لنا الیل ثم الیل ثم یغفر فی کل
 کما اعتق بین لایله انصار یا ماه رمضان یا نیکو
 رحمت جان است ماه آمرزش عاصیان است ماه قبول
 طاعت است ماهیت که اول رحمت و او مطاوع مغفرت و جز
 عقی من لهما و درین ماه مبارک الجاهل شتاب زود باشد که
 پند میری دست یابند برنجیر نیفت برانند بر تو
 نای منی لایله و کند و انانی از دولت منزه شود و غیر
 بر لیل آید از یساع ضایع مالی درین ساعت هیچ
 است که در کوستان عزیز می در در گذارد و در خرق و
 جان دل سوخته و از جواهر آب صبرت از دیده روان کرد
 در فعا بالای سهر و جوانان در بغار خسار بنگار و لیلان

چشمه‌ای که سینه‌اش خاک‌دان شده بازوی بلورین فروخته
 خداوند او را رحمت که از نیمه‌خیزا جدا با نیمه از ایمان عزیزتر اید
 مکن رسول گفت صلی الله علیه وسلم شهر رمضان اوله رحمة
 و او وسطه مغفرة و آخره حق سالیان چنین فرمود که این ماه رمضان
 و این شمع میباید و این امید دل مجربان و این شبت یماه
 جافان شب اول که اهلالت بخت شکل برین زروه نوشته شده
 و برین که طاق رواق ایوان روی بجا صیانت از خزان
 نماید اهل عالم او را بیکدیگر شاد نماید و زیارت میکند
 و تقدیم و دوستان را برساند می‌کنند و یاد آن او
 بر سر بر سر و می‌کنند که از آفتاب فرج دهند منکم شهر
 فایده بر میان می‌نهند نشو و فرستاده رب عفو می
 خوانند کتب علیکم الصلوات من همان عزیزان در حرمه
 وطن می‌نهند این در شادمانی را در حقه آمانی بر شسته آید
 محکم می‌کنند مهر عالم چنین فرمود که چنان این ماه در آید
 ده اول و ده رحمت گویند حق تعالی درین ده رحمت

در رحمت

در رحمت نعمت و عاطفت بر سر زندگان خود نشان بکنند
 و بلبل رحمت در بوستان معادلت نوازی و سعادت صحیح
 گلشنی زدن کرد بهار رحمت حق بوج در آید طلاطم
 بر جان عاصیان زدن کرد و باز چون ده میانه در آید
 باران مغفرت از ابر فصل باریدن کرد و کل غفران در
 چشم شکفتن کرد و باز چون ده آخر در آید نامه فرستادن
 کرد و گوید ای عاصیان آخر زمان شمار آید و فرج و عفو
 با طلال و صومعه با کمال و صیبت و با حیات و عفا
 کار نیست نیست کامرانی عاصی شهادت بلیس شهادت لطف حق
 ازین شهادت مغفرت من است عبد الله الفارسی رحمت از
 بهی تو عجب باغ شعبان از عیدان تو بجز رحمت غریب
 نموده ماه رمضان را نیک عیدت کرده پای در کاب تنگ
 صد رحمت الوهیت کرده از عیدان کوشش گرفته از طاعت
 توسیای بر و شش آید همان عزیز را تیر نهان نماید خلعت
 پوشانند چند روز ازین ماه نبرد تو همان بوده است پیکر

پیراننداری شرمی در بر خزانکه نامشخص است بیا کرده و بگویند
 بوده است و بخت و فضل بجا آورده اند که بجزرت حق
 پیشگاهها خواهد بود یا بعد از پیشانیان چنان بود که چون
 این ماه مبارک روی غمزه های هم دستار از سر سبز استی
 و جامه های پاک زنده می داند و فریادگر زدی حکایت رزق
 بود که خواب کاینات یا ارباب میگرفت قوی را دیدند که
 که از روی میگردند و هر یک از سزار و مجازنا می نمودند که
 بود از در بسته سرختر از انوی فکر نهاده قطرات که است
 در محنت بر خیزد است می بارید جانش نزل کا و
 بگشته و جو کس به غیر باشد یا دیده و در درگاه
 ساخته به غیر علی الله علیه وسلم چون آن تیم را دید گفت
 ای فرزندان من چه دانه و دانه در خیرستی در دمنده و سمنده
 از برای کیستی هر اربابان خویش از صحرا می ازادی
 شادی نه میانی که گوئی گفت من یکسهم بار می دارم
 تیمم را و پدری ندارم بجزرت رحمان رفت که مرادین

ماه و پنج کسب سفید و سیاه لغت طعام برانده افعام برای
 رضای و احوال و الا کرام بخلق کر سینه من رسیده و
 شبهای ماه رمضان نور چراغ بچه او با زمین راه نیافه عید
 و هم کار عید هستند عید من مانده نمی شود همه در خانه یا در
 غمزه در زنده و در نماز در هر دو من فقیرانه غمزه می و
 تباری به غیر علی السلام بجزرت از روی جبر و چشم
 کسب من از این اصرار و طغی بگرداند دست آن کوک را
 بگرفت و گفت در میان منم غم که از یکسان منم سخاوت
 آبی مالط من سر بردی کند عید به هر دو دل را در می کند
 یکی مایه می کند بخواب از سرش دید صمد محمد
 می گفت در رو صدامی حمید که از آن عار برین که صمد
 مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت بر نیت عید
 بری میسلما ان ماه رمضان میگردد و شفیع عا حسان
 می رود امرش عا کاران قصه غمزه آورده اگر میل
 در جهان افاده است برای و در مع اولی از دین و تباری

خداوند ایجا کاشم و در آن کاشم در بای محبت تو بی پایست
 و اگر عقوبت کنی پادان عدل تو بیکر انت بسیار دور
 روزگاریم لغکان کاروان طاعنم دست بیکر ازین روزه
 با غفلت چه گیسو بر دیم رب صایم لیس من عیال
 بوجع و عطش و رب قایم لیس من قایم لیس را کنون روز
 سیدری بخود آن قناعت کن بیکر ازین روزه و ازین
 ریشان و در سر حکم باید تا زخم را دفع کند روزه صافی
 که آتش دوزخ را تا ز در در موسی علیه السلام در طهارت در
 که حق میفرموده بود که قوی با فریم ایشان را ما ای امیر
 که آن ماه را دیکه و روزه در در صند و در تو است حد
 ساله تا ز در روزه در و لوان او بپوشیم موسی علیه السلام
 گفت خداوند امر را کاشم و خود را می و ما من بود
 سخن گفتی بر ماه مبارک را و این امام فکر کن که امت کن
 در حال جهیزل در رب بد گفت که حق بشکری که علم بر لوح
 محفوظ نوشته است که این ماه است محمد را بود میوشتی

صلوات

خداوند چون این همه منزلت و کرامت در حق هستان
 او کرده مرا از امت و گردان اللهم اجعلنی من امته
 محمد جبریل یکباره آمد که او را عزال زمان هست در عالم
 حیات خود را را یعنی مکر و شب چراغ که صد نیست چه بچهر
 در پی و نماز کنند انشای را یعنی موسی بنجر در آرزو می باشد
 انشاء بود نو که با قه قدر و محبت بینه ای و برود اع او
 نمی گری اگر برود اع او می گری برود اع عمر عز خود
 بگری که زود باشد که خاتمه عرق و دی در و ازه فنا
 ندر عزیزان و دوستان ترا پدر و دو گشتند خداوند
 ایجا کاشم و در ماند کاشم بحق این ماه بزرگوار و محبت
 تو چنان درگاه که بر همه رحمت کنی حاجات و مقاصد
 هر کس میاید فی فضل و رحمت خویش کفایت کردن
 زمان امیدوار هست و ساعت بزرگوار است و نیاز
 بدرگاه بی نیاز بر درگاه الهی رحمت و کرم ما تنای و است
 غایبان سایه و اله و آه سحرهای و بحرمت طاعت

سخن خزان اشکانه دیده با بر زبان کرده اند تو سخی
 ضعیف که درین مجلس حاضرند مقصود و حیات جاودا
 برپائی آنها پادشاهان که عهد و زمان را که نمود در ریا
 حضرت کردگارند و نگه داروین آفریده کارند از خوبت
 شیطان و جور و طغیان و فساد و عیسان در آنها
 امرا و وزرا و ارکان دولت همگی را رخت و پیر
 و تقویت شریعت و اطاعت درگاه سلطنت
 کرامت فرمای قضات و علمای دین برور که هر یک
 شمس ملک شریعت و بدرج ملت و قضای آفتاب
 حقیقت کمال قوت فضل براعت ند در مقام دین
 و رمای و سنده شریعت کسری از حوادث و توکل از قیام
 نهام محفوظ و مصلون در یاد الهی هر چه نریمان مافقت
 که قضای تو بران نبود لطف کرم بکران ارمان در کار
 ای رحیم آمرزنده و ای کریم نوازنده همه را از شداید
 سکران نجات فرمای الهی همه را از صلابت سواد

دینیت

و معصیت حسابین کردن الهی مرادات همه را به فضل
 کامل خود برآورده خیر کردن و امن و امان و عدل و شرف
 زمانه شایسته حال همه کردن خدا یا همه را از لوث ریا و کفر
 شرک و نفاق پاک کردن عذرا علم علمای عالیه باقیان
 قیامت باقی در علمای که شهادت فر کردند تا خود در چشم
 اهل لای پروا کردند و با خرافات و افسوس متابعیت انبیا و
 پوشش کردند از جامه خانه فانی بس عدم بر دوشش کردند
 روح هر یک را در فرود کس علی آمده و بی شریان در
 غزایان که درین مقصد خیر حاضرند و بیدار شغفت بدین فقر
 تا غرض هر که را مقصود و حاجت هست یا قاضی الحاکم
 مرادات همه را خیر کرده از خطا و خلل و طغیان و ذلیل زبانه
 و در واد سادات و مشایخ روحانی را که اوقاف
 دین اند و دستار کان روی عیون و قیام حقیقت
 و شرف کاهنای باقی دار با الهی اکین و یا خیران زمین
 بر جنتیک از رحم در احیای فضلیت چهارم در بیان

بدانکه مال و نعمت و جاه و دولت بر مثال نزد بان است
 که بدان بر علوتوان وقت پس مال و جاه را هم بپسند
 در جات نیست و قرب حق میتوان ساخت و هم بپسند
 در کائنات فروغ میتوان کرد چنانکه حق سبحانه تعالی بدین
 کیمیکری سعادت اشارت فرموده که من اصحاب
مالا احل الله کفاف به وجه و وصل به رحمه و معنی
 معینند و اقامه به علی جاره یعنی الله یوم القیامه و وجه
 علی حه القم قلبه الله و من اصحاب مالا احل الله
 و کان مسکوا و معاضدا و من انما الله فی الله یوم القیامه
 و هو علی غنسان میگوید که مال حلال یا بدو بدان مال
 آب روی و بن خویش را نگاه دارد که از غنی استغنی جوید
 و ذلت طبع نکشد و با عزت قناعت بسیار زد و بپسند
 بدان مال صله رحم بجای آرند و خویشان و دو نوع
 اند یکی دنیائی که ایشان را مال به دو معاونت
 کردن واجب باشد چنانچه فرمود اتی المال علی

دو نوعی

دو محلی المقرب و المبی و المساکین و بن اهل
 و المساکین و فی المسکین و دیگر فرمود و قضی بین
 و بین مال قضای حق و دیون کند و اگر کسی را در ذمه او مال
 منطبق بود و یا حق بود و یا بر روی دینی دارد بگذرد و در ذمه او
 مال به پسر حق آن چنان چه از آفت و یا و سمعه و نفاق
 و میاهات و بکبر و ترغیب و یا از او منت و توقع منقاد
 و شهرت و لاف و کبر و غلبت و جمله محفوظ ماند که از
 مبطل ثواب مذکوره است و صدقه است چنانچه صیغه
یا ایها الذین امنوا لا تطاوصوا بغلامکم بان
ولا ذی کال الذین ینفق مالهم فیما بینهم
 انصار یا بنده کان دین و علم و تحقیق گفته اند در مال پر
 از زکوٰه و محبت چنانچه صیغه و فی اموالهم
حق معلوم للشیء و المحرم و در و اتی از حبیب
 الهی علیه و سلم میاید انما مال فی المال حق سومی
الذکات و دیگر فرمود و اقامه به علی جاره جان

نخستین ادا حق بسیار که آن قیام نماید که بسیار را
حق بسیار است و جهت رسول گفت علیه السلام پیوسته
جبریل مراد در وصیت میکرد از هر چه با ما گمان آمد که
همایه میراث خوارین کرده اند و در حدیث دیگر
منفردانند من کان یؤمن بالله والیوم الآخر
فلنکرمه جاده و حقیقت آنکه آن جاده دینی هیچ
منت اکیسر چون کسی را علم اکیسر حاصل باشد
هر چند حاصل توان کرد و علم اکیسر است که
از بسیاری و کدورت و سختی و بی ثباتی بدون
و سرخی و صفای ثقل و ثبات روحی به برادرند چون
بدن صفت کثرت در عالمش به یکی مقتصدا یا بیشتر
شده در مال و جاه و دنیا بی نیز خیزد صفت و میسر و
افت مودلت که آن صفات از آن بدون روند
و چند صفت دیگر در آن افزاید اکیسری کرده باشد
که سعادت ابدی و کرامت سرمدی حاصل بود و اما

صفات

اما صفات میسر و زفات که در مال و جاه دنیا حاصل است
اول غفلت که آن انسان لایطو ان راه متغنی
و لغفلت غفلت بعد از حق دوم بعیت که اولیست
الضرف لعباده لبعو الخ لا رغب و بغی فساد است در طلب
و طلب تبرع عباد سیم غرض است و اذ الحرج
انفسنا علی الانسان اعرض و باجانبند و اعرض
روحی ز خدا گردانیدند و بهو مشغول شدن و کفران بعیت
کردن است چهارم که عجب است چنانکه فرعون را بود و اولی
مال جاه میکند ایس لی ملک مصر و به الانهار بحرین
تختی بخت فاضل است که تفاخر بیکم و تکاثر فی الاموال و تفا
خیر و خیل گردنت بر قرآن و بکبر و ترغیب است بر اعدان و
انحوان و فراموش کردن حق ششم تکاثر است که لایکم
التکاثر و تکاثر میباید نمودن و لاف زدن است بر
بسیاری مال از خدا غافل شدن هفتم مشغولیت که
سقیول لک المخلعون من لا غریب شغلنا اموالنا

[illegible]

للتجمل الصالح و آن دو خاصیت اول علو مرتبت است تا اگر
جهان مال و ملک و باشد بدان پرت شود و بدان باز نگردد
و بعد از فدا می بیند و اندر جیشم خوشی به دران نکرده تا غنا
نکرده تا متابعت رسول علیه السلام کرده باشد از لغزشی
الشر و مایغشی باز نماند و طبعی و درم حفت و عینیت
نه ظلم و قمار خود و دیگران در اندازد و سیم توحید است
اثنی و حبیب و جمیل الله فی ظلال المواء و ان فی خلقه و انما یؤمنون
خود را و مال خود را از برای حق دارد و از همه روی کرده اند و در
بدوستی خواری و جهل را من شناسد و دشمن دوست دارد
که انهم علیه علی الاذن العالیین چهارم شکر است که و شکر اند
انکه ایاه تعبدن بدین شکر است شکر مجید و احد الله تعالی است
شکر حقیقی اتفاق ال خداست در راه خدا می افزان خدا را
از لی سهای نعمت خدا می بجم تواضع است که من تواضع
رغوا الله و تواضع خویش من شایسته است که با ول
مال خویش نظر کند که قطره آب همین بود هر چه بران قطره زیاد

بیند از قوت

بند از قوت و شوکت و آلت عزت و مال و نعمت و جاه و شرف
و عقل و کرامت و علم و معرفت و جود فضل و کرم و عاطفت
راقت و رحمت و نعمت حق شناسد و بدان مفاخرت و شرف
و مهابت و بکبر و ترفع و ترفیع خدا می کند تا بدین افزان آن
باز نماند و لکن افزانم غذایی شد بد شیشم سخاوت
که السخا و شجر و ثقت فی الخیر و حقیقت سخاوت است
که مال خویش از خویش دریغ ندارد و مال او آنست که به هر آنکه
بمنه که درین معنی تقدیر نه مال فراوان کان ترانیت
ترا کرد و چو دروان شتاب اگر خواهی نه تا باز ماند و در
خواهی بد تا برای می رسول علیه السلام و حق جلاله را
رضی الله عنهم اعلی الله له من مال و من مال و من الله
فرمود که است که مال خویش را مال و ارش خویش و دست دراز
رسول فرمود که مال شما آنست که به خیرت فرستد و مال و ارش
آنست که ایجا نازد زبرد هضم فراغت که در جلال
بایدم تجار و کلا بیع عن ذلک اند و فراغت است

که مال ملک است و دست و پا در دل و دل خاص بکر حق شوال
 تا بدان از حق بگوید غیرت سلطان شمشیر چون رسد معلوم
 حیره دل خاص با سودای او بر دامنشند و در کشتن زور
 مال از مکان مرغان و در هوای بی نیازی است با هم
 اگر صاحب مال جاه از شغولی بدین مقام است تواند رسید
 باری مال و جاه خویش طایفه را که اهل سلوک در دنیا
 بدو معاشرت فرست کند و بسیار جمیع فرزند
 ایشان باخته کند تا هر چه که ایشان بدو داده حاصل کند
 او در دیوان او نویسند و به هر که خدمت و محبت است
 او را از ایشان گردانند و با ایشان برانگیزند که امر
 منع آن است بپوشش نقولست که آن الکلی که عند
 الله القتل تقوی است که از مال حرام و لغو حرام است
 و شهوت حرام در عین نفس و اخلاق بد و مخالف است
 قرآن است تا بکند و در ادای او امر و اجابت و محبت
 جبر بیاورد و در اخلاص نیست که تا آنچه کند از پارسند

بجلیت

جلیت یا که باشد که بر خلاف رضای حق و خط نفس خرج
 اگر کسی که بپایانده و قرآن باشد که با اتفاق در راه فدای نیست
 تا بدای عزیز را بچیز بود در زمان تا آن رفو که کند در دست
 و مقامان و منزلت عیان ملاک بود در بین هفت گشته بود
 میله دند تا بوقت آدم در پرورش بود تا حق تعالی بکل
 آدم را در میان ملک و طایف پرورش میدادند از هر قدر
 ملاک آن گندم گشته بودند چون آدم تمام شد غذای او
 رسید و بود استخوانی کردند تا او غذای خود را از خود
 گشتند آدم در هفت روز هر چه خواهی بخورد و کرد این
 کرد او لغو کرد و در کشتن نفس با هیچ طعام دیگر
 است بگرفت و میلش هم بدان میداد همچنانکه کس
 بر تو بره چون کرد او بحکم فرودت کاه بخورد و همه کی میل
 و قصد او سوی خود گشت آدم را اگر چه یغیم هفت روز بود
 اینست تا آن شجره کندم همه کاه بود و بای شد و لا تقرب
 هذا الشجره بر پایی است تا ایس بر تنبیس بیا که نیست

بجلیت یا که باشد که بر خلاف رضای حق و خط نفس خرج
 اگر کسی که بپایانده و قرآن باشد که با اتفاق در راه فدای نیست
 تا بدای عزیز را بچیز بود در زمان تا آن رفو که کند در دست
 و مقامان و منزلت عیان ملاک بود در بین هفت گشته بود
 میله دند تا بوقت آدم در پرورش بود تا حق تعالی بکل
 آدم را در میان ملک و طایف پرورش میدادند از هر قدر
 ملاک آن گندم گشته بودند چون آدم تمام شد غذای او
 رسید و بود استخوانی کردند تا او غذای خود را از خود
 گشتند آدم در هفت روز هر چه خواهی بخورد و کرد این
 کرد او لغو کرد و در کشتن نفس با هیچ طعام دیگر
 است بگرفت و میلش هم بدان میداد همچنانکه کس
 بر تو بره چون کرد او بحکم فرودت کاه بخورد و همه کی میل
 و قصد او سوی خود گشت آدم را اگر چه یغیم هفت روز بود
 اینست تا آن شجره کندم همه کاه بود و بای شد و لا تقرب
 هذا الشجره بر پایی است تا ایس بر تنبیس بیا که نیست

بل اذکم علی شجرة الخلد آدم گفت من اورا میشناسم
 مرا به علی تو حاجت نیست نه که من از ملاک آدم تا به علی تو تقریر کنم
 و مرا چون تو معلی می دانی من در مکتب و علم آدم ملاک شما
 کلمات اموشه ام که آن درخت که آدم است و از آن چه کنم
 تو راست می بینی که شجره خلد و از ملاک است
 لیکن از سر و شغنی گری کوفی تا من طلاف فرمان کنم طبع
 دست بگویند و فاسمهانی لکننا لمن الیها صبحین هانی
 فرمان از پای آدم بر کشود و آدم از سلامت دل بپوش
 بد و کفر است کان بزود که کسی بطلبت بگریانی حق رسو کند
 بد و رخ خورد و هم از شکوئی چون نام خدا شنیدند سجده افرو
 شد من خدا عینا ما لله الحمد عینا بازخواست خرقه
 از آدم نه از بهر کندم بود که آن کندم از برای و آفریده
 بود اگر چه ملاک می پروردند اما غذا خورده بودند آدم
 غذا خورده آن بود و لیکن بازخواست بد آن بود که
 فرمان ایس خوردند ایضی قضی آدم بجهان در دادند حق تفت

و اذ ان

و اذ ان بقیدهای دیگر بود هانا این سر تا این غایت مکنون
 غیب بود پس ملاک نمی بود شد ایشان را نظر بر آن بود که چنین
 درختی هزار سال است نامی بروریم تا درختی بدین لطیف بود
 که از کیش شست بهشت از جمال اوست این طفل را رسیده
 در آمد و افروانی کرد و گوید که شایع آن شکست بخورد و
 چیز کرد اما راست دیده بودم که تحمل فیهام من بفسد فلها
 اشراف و ظاهر کرد که اگر آن کندم را بخورد روی روی
 شایسته کی آن است که جان پاک شدی درخت دیگر
 از آن برآمدی نه پسند که چون کاری درختی شود
 بخوری روی شود این سیر برکت فهم هر کس از آن
 غرض ملاک تشیع بر آدم از بهر آن بود که آن کندم در عهد
 او در پرورش و بهر کسی از آن تناول نکرده بود
 چون آدم را بدان دست کاری خویش نماید ما چون
 وقت خوردن بچنین در آمد بدست بهشتناوی فصح
 علیه السلام دهند هر کس از آن قوت خویش به دست

ساخت در مثل گویند که هر که کل کند کل خود آدم علیه السلام
بر کندم کار کردار کندم بخورد و دیگران آرد کردند از آرد
بخوردند و آنها که خمیر کردند خمیر خوردند نان نخوردند و محمد
خوردند که توفیر محبت محمدی بچشم برانده بود پس آنان دین
که بچشم محبت بود در دوکان دعوت محمد نهاده و ضایع
دادند که هر که آنان دین بچشم بخش محبت می باید تا بخورد
موجب حضرت کرد بدوکان محمدانید قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی بحبکم الله ما ینزاکم
خوایند که اگر ان پشیمان بشود هم در این دوکان اند
فرمانی یارب که الناس یحبونک الخ فاعنی
یوم القیمه پس تبیین چون مطلق اولی حاصل
میشود هر کس که میاه که عضو می بود بر شخص نانی جزیره
دین ستمکاری خوشی کمال می نمودند تا کار محمد رسید
که دل شغل آنان بود برای ستمکاری خوشی نمود دین
کمال خوشی سببه محتاج تصرف هیچ برگی نکشت

دینا

زیرا که کالیت ایوم اکملت لکم دینکم دین هیچ عهد کالیت
البعث محمد علیه الصلوٰه والسلام و هر تریاق که بر کال افزاست
افسان بود که الزامه علی الکمال نقصان و غیره علی الله علیه
ازین است مودند اما که والمحدثات من أحداث فی
دیننا ما لیس منہ بنوعه فی و میفرموده این که فی الحقیقه
فان کل دین عده ضلالت دین را صفات بسیار است هر
صفتی را یکی از سبب اجمال رسالت چنانکه آدم علیه السلام صفت
سلف است بکمال رسانید و نوح علیه السلام صفت دعوت و ابراهیم
علیه السلام صفت خلقت و موسی علیه السلام صفت مکالمات
و اویس علیه السلام صفت عبر و یعقوب علیه السلام صفت حزن
و یوسف علیه السلام صفت صفاق و داود علیه السلام صفت
ملاوت و سیدان علیه السلام صفت مشکر و یحیی علیه السلام صفت
رجا صلوات الله علیهم جمیع افاضه التاج و واسطه القصد
این صفت محبت بود و این صفت دین محمد را کمال رسانید
از سبب احوال شخص نانی بوده و محبت و نیکو جان و پروردگار
برین کار دل نیست هر یک از جوهریت و دین پروردی بر کار دیگر

کار دل محبت پروریت لاجرم محمد صلیب الهیست و تمام انبیا
بر کراوی بکمالی باید و مرتبت بخوانی سر خط متابت است و بعد
که قل ان کنتم تحبون الله فامتعونی بحبی که الله
و چون کمال درین دین اندازان و بهای دیگر منسوخ گشت که هر
آب است بهیم که نتوان کرد گفتیم که در عهد دیگر بفرمان گشتیم
را از و غیر می آید خور و اکنون که آن بخت شد خوردن آنها
منسوخ گشت بلکه انبیا علیهم الصلوٰه والسلام بعد وی بدین دکان
مبند و آن هم از نا توانی ما برسد که **انهم یقنن و یقنن**
لوا فی یوم الیمه و لا یقنن و از فراموشی صلیب بنور بدین
و نا توانی سیر نمیشود که میگوید **انا سیدنا و لیا انا و لا یقنن**
این جمله اشارت است به طیف و لطیف پس فکر است
یعنی که اینها نا توانی و سادت و رایت داری و میتوانی من نصیب
نمایم است از من که **ما ادرسلناک الا رحمة للعالمین**
پس این محل تعارض ایشان است که چون من سروری و مقصدی و
تا حد بسیار می و دلیل و ضعیفی دارند اما آنچه نصیب من است
در بی نصیبی است و کام من در نا کامی است و مراد من در نا مراد

نعمانی

و هستی من نیستی است و تو اگر می دانی من در فقر است که فقر
نیستی **و جایی** اما غرض از آنست مراد
و باز نه و وصل و نه فراتر از **بایچه** مراد چون تا فقر شدت
طایفه نداد با چه طاقت مراد ای محمد این چه سریت که گفتی
به پیشوای و سروری اینها نمیکشی و بفقر میکنی زیرا که راه با برین
و محبت است و این راه نیستی توان رفت و پیشوای و سرور
و نبوت محمد هستی است **و** این آن را هست که می توانی
تا کم نشوی در و قدم توانی **و** روشی صمد و ترادین بر کشند
که در طلب قصاص هم توانی **و** جماعت کفار لب و دندان نه
علیه السلام سنگ است و شکسته خواست که دندان آید کند به ما
بر ایشان هست و لب نمینامند و بود که خطاب به صلیب است
لاک من الاکیر شیخا عجب کایت با نوع این معالجه پس
ز فتنه بود و میگفت **و کیت لا تدعو علی الارض من الکافرون**
و کیت لا تدعو علی الارض من الکافرون
و کیت لا تدعو علی الارض من الکافرون
نوع منظر صفت لطف و محبت بود راه امور فایده حق نصیب دیگر است

بعد از آنکه سبک میزدند محمد صلی الله علیه و سلم می گفت **اللهم**
اهد قلوبنا لایمانهم لا یفلکون این بر معرفت بود و مستدرا
 را خفته و کم زدن در پیش می نهاد تا هستی و نیستی باز و نیست
 تا کم نشوی و کمتر از کم نشوی اندر صفت عاشقان تو محرم نشوی
 که با وجود هستی مجازی از وجود هستی حقیقی بر خور داری بحال
 نتوان یافت الایمان مقدار که بدل هستی مجازی کنی در راه
 هستی حقیقی بنیزم را بر خور داری از آتش بوجو هستی بنیزم میزند
 بود و لیکن بقدر آنکه از هستی بنیزی فدای هستی آتش میکند
 بر خور داری بحال و قتی باید که بجای هستی بنیزی فدای هستی آتش کند
 تا بنیزم کشف لظافی سغلی آتش لطیف نورانی علوی گردد و تا در هستی
 بنیزم بنیزی باقی می ماند بسوزد و می کند آن دو در حقیقت طلب
 آتش میکند که بنیزم ذوق آتش باز یافته است بنیزی خوشی راضی
 نمیشود میخواهد که بر وجود آتش این مرتبه باید چه حد شتایی
 کار و بنیزم او حریف هم در شت این ای ساقی باده و از فرو کن
 گز هستی ما بنیزم بنیزی با هستی پس این حال بر آتش که بنیزم

اورا اندر خود باید چیزی بدیکران تواند قدر کوز تو چه دانند ازین
 مشتقی تمام هم مرا سوز که صد بار و گزشت ام و چون بنیزم تمام فدای
 آتش گفت بعد ازین وجود خوشی و هر آتش که با در بنیزم وجود میزند
 دیگر با خود این سر بر گشت صد و پست اندر نظر نبوت بنیزم
 وجود بشری را فدای آتش محبت و تجلی صفات حق کرده بودند
 و لیکن بر کس نیم بخور تا زبانه بود تا فردای قیامت از ایشان
 و دو نشی نفسی بر می آید اما انصاریا محمدر وانه صفت بر شش
 جلای احدیت بجای وجود و در با مده بود و بجای وجود خود را فدای زبان
 آتش محبت شش احدیت ساخت لا جرم امتی امتی بنیزم و زبان شش
 جلای زبان او شده و با جملگی فرزندان آدم در القطار به نسب میکند
مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِنْ قَوْمٍ وَجَاءَهُمْ بَشِيرٌ وَنَذِيرٌ و لیکن رسول الله
 و خاتم النبیین **ه** آتش اینم نه خود و وجود بر و انجمنان
 و آتش بوجو خود در انداختن پیش رخ چون شش نوشیای مال
 پروانه صفت وجود خود را بخاک انگاشته که محمد را سایه نبود
 ازینجا است که او همه نور شده بود که یا ایها الناس فی الله فاجابوا

نور دین و پیکر و نور سایه باشد چون رسول ما از سایه خویش
 خلاص یافته بود همه عالم در پناه نور او گرفت که آدم و نوح و ابراهیم
 تحت لواء نبی یوم القيمة نور محمدی خود اول سرحد ازل گرفته بود که
 اول ما خلق الله نور محمدی اکنون سرحد ابد گرفت که لا نبی
 بعدی بعد ازین که آفتاب دولت محمدی طلوع کرد ستارگان
 ولایت بسیار خست بر گرفت آیت شایه دیان دیگر منسوخ گشت
 زیرا که آیت ما لیت یوم الدین آمد بروز این با جوامعی بناید
 اذا اطلع الصبح استعجبی عن الصبح اگر چه آفتاب
 صورت من مغرب کل نفس ذالقة للوفی و روشد اما آفتاب
 دولت دین تا منقرض عالم بواسطه علمایین برود حق کسپر باقی ماند
 که لا تزل طائفة من امتی هم قائمین علی الخلی بعد ازین
 با دنیا چه حاجت که هر یک ازین علما بمشایخ پیغمبری اند که علما را امینی
 کاتبان نبی استراعیل دین را ظاهرت و باطنی ظاهر دین بوط
 علمای شفی معنوی مانده باطن دین بواسطه مشایخ اندر راه فیه راه بر
 مسلوکی اند که الشیخ فی مومنه کالنبی فی امته و خدای

فلا

تعالی در دست گرم خویش محافظت دین بواسطه این هر دو طایفه
 واجب گردانیده که انما نحن نزل الذکر و انما له الحفظان و صلی الله
 علی محمد و آله اجمعین قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله
 طیب بات ماکبتر و قال علیه السلام ان الطیب یا کل الرجل کریم
 حضرت خداوندی از کمال حکمت و غایت قدرت بر کسی را بخرافت
 و مصفت لقیب کرده است که بجاه سال و صد سال بدان صفت
 و معرفت مشغول باشند که هر چند اند که یک روز کار دیگر کنند
 اکنون بر اهل پیشه واجبست که امانت و دیانت بجای آید و در کل
 احوال بر جاده شریعت باشند و کسب خویش از مال حرام و شبهت
 محفوظ و پاک دارند چنانکه زیادت است تانده و کم ندیند و کسی که مال
 حرام بود خرید و فروخت نکند مگر که ندانند و هر پیشه ور که است باید که
 آن کار را معیوب و ردی کشش نکند و الاضافه نگاه دارد چون
 کسی از دین خیری بخرد و در آن نمی شناسد باید بداند و همت
 افزون بوی نفوذ شده الایها که است تانده فروشد و از عمل خویش
 نیکو اثر اندکند که رسول صلی الله علیه و سلم روزی در بازار شد قدری

کردستش تر شد گفت این چیست فروشنده گفت با بان رسیده
رسول گفت چرا آنچه تر بود بروی بخودی تا به کس بیدی آنکه
گفت من غششنا فلعلین هنا گفت هر کس که با امت من نیاید
او از من نباشد و کاسب باید که در آن گوشه که از دست ریخت او
بغیب بی خبری و راحت بدویشی رسد تا او را درجه باشد **حکایت**
داود علیه السلام با حق تعالی مناجات کرد گفت یا خدا اینک من در
با من بختنم خواه بود و هر چه در در بهشت باشد او را نیز باشد اگر
نکست و دنیا زنده است بمن تمامی حق تعالی فرمود که از شهر بیرون رو
اول کسی که ترا پیش آید بختنم تو او خواهد بود چون در او فرشته
بیرون آمد کی را دید و پشت و دره بمنم در پشت گرفته می آید
بروی سلام کرد و پرسید که عمل تو با حق تعالی چگونه است گفت
هر روز من یک پشت و دره بمنم بدست خود جمع کنم و بر پشت گیرم
و در باز آری که دافم و بیکدیار بغروشم و مادری دارم دو دانگ صرف
عیالی خود کنم و دو دانگ بدویشان و محتاجان صرف کنم و او گفت
شکی نیست که تو در بهشت مشیق من باشی اکنون مرا در من آنست که تو

بازگردد

پوست نیز دیک من باشی و هر روز یکدم بتومیدم تا آن روز که
که در حیات بخشی و فرادین در بهشت با من باشی آن غرضش گفت
که این مرتبه که در بهشت رفیق شما باشم کسب است و عرق حبسین
حاصل کرده ام و در پنج بر می و بار کشتی یافته ام چون دست از آن
بدارم این مرتبه فغان من برین حال بار میکشتم و خدمت خداوند
تعالی و بندگان او میکنم تا اجل درسد و حق تعالی بندگان خوشا
بلطف خداوند می هم بدین مرتبه دلالت میکند و این وظیفه در پیش
می دهند که یا ایها الذین آمنوا اتقوا امر علیک با ما کسبتم میگویند که
نقد از آن مال حلال که شما کسب کرده اید و اینها نفقه بمعنی صدقه
یعنی از پنج کسب که میکنید بهم نفقه خویش کنید و هم بدویشان صدقه
و حمید و رسول علیه السلام کسب حالترین مالهاست چون کاسب
بدین شرایط قیام نماید حضرت خداوند از بر تو اب و درجه که بنمیزد
و بدویشی از آن بکاسبان و بدو فرادین با بنیا و صدیقان و شریفان
حشر کند چنانکه فرمود اولئک مع الذین انعم الله علیهم من
المسکین و الصدیقین و الصالحین و الصالحین و الصالحین و الصالحین

تَا أُولَئِكَ رَفِيقًا قَالَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى مَنْ كَانَ يُنِيبًا
 حَسَنًا الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْفِهِ وَمَنْ كَانَ يُنِيبًا حَسَنًا
 الدُّنْيَا مَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَصِيبٍ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 مَنْ رَزَقَ رِزْقًا مَاءً أَوْ غُرْسًا غُرْسًا فَافَاكُلْ مِنْهُ الطَّيْرُ وَالْذَوَابُ مَكْتَبٌ
 فِي دِيْوَانِهِ بَعْدَ الْمَلَائِكَةِ حَسَنَاتٍ وَدَرَجَاتٍ كَبِيرَاتٍ اطْلُبُوا الرِّزْقَ
 فِي جَنَائِبِ الْأَرْضِ لِلضَّيَّافِ بَدَلًا لَكُمْ دِمَقْنَتِ وَزَعَتِ بَارِكَايَتِ
 يَا خُدَايَ غُرُوجِ بِي هَبْ بِي جَمْعَ صَيَالٍ وَمَكَايِبَ وَجُودَ كَرَمٍ لِنَظَرٍ
 بِعَصِيرَتِ كَسِيٍّ بِي كَارِ شُغُولٍ شُودِ وَشَرِيطَاتِ كُوشِ دَارِ ثَوَابِ
 وَبِرَانِهَايَتِ شُودِ وَدَرَجَاتِ بِلْمَنَادِ بَادِ وَجَنَانِ سِدِّ طَائِفَةِ
 أَوَّلِ كَسَانِ اَنْدَ كَمَا لَمْ يَكُنْ لَمْ يَكُنْ وَكَلِمَاتِ بَرْدِ كَرَانِ وَفَرْدِ
 هَسَنَاتِ تَا اَنْ بَرْدِ كَرَانِ بَزَاعَتِ وَكَارِ وَشُغُولِ نَزْدِ اَكْثَرِ شَرِيطِ
 وَادْوَابِ اِيْشَانِ اَنْتَ كَمَا لَمْ يَكُنْ لَمْ يَكُنْ وَبَزَابِ وَزَمِينِ مَغْرُورِ شُودِ
 بَرَانِ نَمُودِ وَدَرِ دَسْتِ خُودِ عَارِيَتِ وَامَانَتِ شَنَسَدِ وَهَرِجِ دَارِ
 بِجَمَلِ اَزَانِ خُدَايَ دَانِندِ وَبِلِلَّهِ مَلِكِ السَّمُوتِ وَالْاَرْضِ
 وَدَرِ بِنْدِ جَمِيعِ وَادِ خَارِ وَبِسُكْنَتِ رِنَا شُدِ وَبِحَقِّ قُدْرَتِ بَشَاكَرِ دُرُودِ

نکته

نکرند و در مزارعت و دیمقنت خویش نظر بر زراعت نمایند که دنیا
 من رزقه الاخره و چون در همان کسب از انبار پرورن و بعد
 بدان نیت و بیکر که تمام آخرت می کارم به حکم دنیا و این بدان معنی
 بود که نیت کند که چون حق سبحانه و تعالی این تمام را پرورش من
 و ارتقای حاصل شد هر کس که آدمی و غیر آدمی که اذن بخورد جلوه
 حلال کردم بیکر نیت کند که خلق خدای بقوت محتاجند اذنان
 و حیوان و هر کس که این و بقیه نتواند کرد من از بهر خدای خدایم
 بخدمت ایشان مشغول میشوم تا بعبودیت حق در صورت خدمت
 خلق او قیام نمایم و باید که بر مزارع و شکار و غیره هیچ حیف نکند
 و مزد و نصیب ایشان تمام برساند و اول شبها حق در نماز بگذرد
 حق کوتاه کن تا در بعد نماز یک آنرا در حمت حق بر تو برسد که خود را
 بنماز شب روشن کن روشنایی چشم سالمان در نماز شب چنانکه
 می آرند که چشم ایشان از حقیقت خدای را بعد از وفات بخواب
 دیدند گفته شد یا ما فعل الله بک الله خدایند تعالی یا تو چنانکه
 معاطه کرد و شیخ گفت آن عبارت و استعارت چندان فایده ندارد

مکر آن دو کانه که در دل شب برای رضای یگانه کرده بودند که
قال علی الصلوة والسلام رکعتان فی جوف اللیل افضل
من ستین رکعة فی النهار الضارب بادینا آقا متی
 نیت یباید که تقدیر عمل آخرت در کعبه خود آوری تا در آخرت
 دستگیرت باشد چنانچه من عمل صلاحا فلیقصد واکرمه
کفی به بنفسه خود کرده باشی و من استأجره فلیکفها اگر در دنیا
و من اللیل فلیجده تا فلان رکعت دو رکعت نماز باری
 عند الصلوة نیت که بهتر عالم فرمود لعل الیقین فی صلوة
اللیل دو رکعت نماز ترا چنانچه منور سازند و در کور تو بر فرزند
 تار و تشنه گردد که القبور وضعة من ریا ضلح و اگر
 در آن فکر نمائند بشکری و سرور چادر نسوا الله فانشتمهم
 کشتی غفلت و غافلی ترا انشی سازند و در کور تو زنند تا حفره گردد
 که او حفره من حفره الیوان الضارب اغرض از توبه
 این کلمات و تاکید این عبارات آنست که بعد گفتم تا چنگ در
 فترت دولت شریعت محمد رسول الله صلی و اعتماد بر نام

و کلام

و کلام یک آفرید کار کنی سوّم فرمود و البهات من فرجه یوم القیامة
 و شدت احوالها من الصوم خواهد که نیات محمد مصطفی صلی
علیه وسلم فرمود که نیات و دستکاری از فرجه و بول قیامت
در روز است زیرا که هر آنی که در دراپید آید از شکم پدید آید و از
 و از ظلت لمر حرام و بر فساد می گردد و وی نماید و کتاب منای که
 ظاهر شود از آفت شکم بر خیزد و از گناه نجات این خبر میدهد
 که اعطای عذوقک لنفسک الی یغنی جبنیک
 فرمود که قوی ترین دشمنی مفرزند آدم را نفس است که در مابین دو
 پیلو می و می است تا مادام که او نداند است خضوع و خشوع که ترست
 چون او را بخشی نجات و در عبادت و جهات یا بی چنانکه
 خداوند عالم میفرماید فاما من خاف مقام ربه
و کنى النفس عن الهوى فان الجنة هی کما هی
 و جزای این دشمن که لایق مال و می بود که سنگی است که شهادت
 او را فرود نشاند و ضعیف گرداند چنانکه فرمود مفتاح
الدنیا التبتیع و مفتاح الاخرین الجوع اگر میخواهی

تا یقینت زیادت کرد و کسبکی اختیار کن از جهت این معنی که
 رسول گفت علیه السلام هر که این دشمن را بر وزه داشتن بکند
 از دست شهادت و عذاب دنیا خلاص و بجات یافت و فرزا
 از قیام و قبول قیامت رست از بهر آنکه فرارسش تواند تو خواهد بود
 که کُلُّ نَفْسٍ مِّنَّا كَسِبَتْ ذَلِيلَتَهَا فردا بر تنی که و کمال خوش
 باشد و اگر بنظر شهادت دنیا محرم می نگری فردا میل آتشین در دیده
 تو کشند که حَشْرَةُ يَوْمِ الْقِيَامَةِ أَشْحَى فردای قیامت
 آتش و صدمه قضا جملا عصای تو بر تو گواهی خواهند داد و جهنم
 فرمود الرَّوَدُّ عَلَى الصِّرَاطِ فِي الصَّلَاةِ عَلَى النَّبِيِّ
 فرمود که آسانی گذشتن صراط با یک در صلوة بر من است
 بدین ترغیب که ترا فرمود غرض بهتر عالم شرف خود ندارد
 که با موسی بکلم با کمال شرافت مکالمت وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى
تَكَلَّمَ و با جمال عزت محبت وَأَصْطَفَيْتَ عَلَى النَّاسِ
وَأَلْقَيْتَ عَلَيْكَ حَبَّةَ قَبِي با چندین عزت و می میکی
اللَّهُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ أُمَّتِكَ مُحَمَّدًا تا زنده اری که رسول ۱۲

شرف

بدین

بدین صلوة تو محتاج است که وی پیش از ظهور آدم و عالم مکرر بود
 که گفت كُنْتُ نَبِيًّا وَأَدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالْطَّيْنِ
 تا ظن خبری که از آدم بودیم آندم که نبود آن دم بودیم
 بی رحمت عین و شهادت کمال معشوقه و عاشق همدم بودیم
 لیکن سخن ابد تا امت او را بدین صلوة بخشید و مهر عالم صلیم
 برین امتان مهربان بود که وَبِالْمُؤْمِنِينَ وَتُوفِّقُهُمْ
 بیکان شغفت که راجحان داشت این و میست فرمود تا عافان
 جلال او و محتاجان شفاعت بدادن صلوة رحمت نمایند
 که راه صراط و نایبیت و جرحم تماشا تاریک شود و شوار توان گذشت
 انصار را امر و در صلوة بسیار بروج محمد مختار فرستی که چون خدا
 قیامت بشفاعت محمد بعد از خلائق را حشر و نشر کند آن صلوة
 که بروج پاک احمد و خستاده مرکبی سازند و عنان اود است تو
 و همه تا نور کردی و نزد رسول آئی و با او هم از سر هزار ساله
 صراط با یک بکندی يَوْمَ تَزُودُ وَتُقِيلُ لِلزَّانِ فِي قَوْلِ لَا إِلَهَ

و هر که در روز قیامت
 بصلوة و شهادت کمال
 با او باشد

إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللَّهِ سَيِّدُ رُسُلِ الْوَسِيْلِ
 شَيْخِ رَجْوِزِ مُحَمَّدٍ مُصْطَفَى فَرَمُودِ كِرَانِي تَرَاوِي قِيَامَتِ
 وَرِ كُفَارِ كَلِمَةِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللَّهِ تَأْتُوَانِي كَلِمَةً
 بَسِيَّارَ كُوَيْ تَابِيْنَ وَغَدَهْ مَشْرِفِ وَكَرَمِ كَرْدِي جَانِ كَرِيْمَتِ
تَنْ لُجْنَتِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللَّهِ
 حضرت خداوند می از هر ثواب و درجه و مقام که بخواهید از
 ربه نصیبی از آن بگویند این کار دهد و فردای قیامت
 او را رسولان و صدیقان و شهبانان و شرفی که
أُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ
وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ وَحَسُنَ
أُولَئِكَ رَفِيقًا میفرماید و رضا ارب فی کثرة
 الصدقة صدق شریعت و طریقت چنین گفت که خوشنودی
 خداوند تعالی در بسیار می صدقه است از آنکه نفع رساندست
 بغیر و طاعت دیگر برای نفس خود پس خبری که از او دیگری

منفت

منفت کرد و فاضلتر باشد چنانکه رسول گفت که حَبِيبُ النَّاسِ
مَنْ يَنْفَعُ النَّاسَ وَشَرُّ النَّاسِ مَنْ يَضُرُّ النَّاسَ
 مرد باید که پوسته منافعال و بغیر میرسد از آنکه پادشاه عالم
 فرمود که هر ثوابی را بیکبار باشد و جزای صدقه داده و عده فرمود
 که وَمَنْ جَاءَهُ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَثْمَالِهَا چون از تو
 به برادر مسلمان نفقه برسد ثواب وی با ثوابت حاصل کرد
 یکی را بمقتصد در دیوان تو ثبت کردند چنانکه میفرماید که
مَنْ لَمْ يَنْفَعِ النَّاسَ شَيْئًا فَهُوَ كَالْخَالِكِ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ
أَنْبَتِ سَبْعِ سَنَائِلٍ فِي كُلِّ سَنَابِلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ
 ملک تمام جل جلاله برای تسکین دل و آرامش جان ترانند
 که هر درختی امروز از مال خود بکند و آنفق میآرد و فکر الله
 مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ بَدْوِشِي
 نه در بحر بلا کش غرقه خواهد کردیدن و نه در بیابان عدم
 فرو خواهد رفت یعنی هرگز آن ضایع نخواهد ماند که إِنَّ اللَّهَ
لَا يَخْصِمُ أَجْرَ الْحَسَنَاتِ و آنچه از برای رضای آفریده

صلی الله علیه وسلم خاصیتی نهاد مرزادنی عمر را به پوستان هم
اگر چه زیادت و نقصان در اجل جایز نیست اما این زیادتی
بمعنی بر خرداری است و مقصود خواج عالم که تو با لفظ جسم
عمر خود را در نقصان نمیگفتی روزی عزرائیل پیش ابراهیم خلیل
نشسته بود جوانی نیکو روئی نیکو خوی محمود سیرتی از در آمده
و سلام کرد و مسئله پرسید و خلیل جواب گفت چون برنت
ابراهمیم گفت یا برادر عزرائیل دانی که عرو چند مانده است
گفت و انم گفت بگوئی گفت سر روز دیگر جان او را بستانم
القصه چون سر روز بگذشت روز چهارم آن جوان باز آمد
و پیش خلیل مسئله دیگر پرسید چون خلیل او را بیدید عجب ماند
درین اندیشه بود که جبرئیل بیاید و گفت یا خلیل الله تعالی
ترا سلام رسانید و گفت عزرائیل راست گفت اما این جوان
همان روز اول بنزدیک قراقران خود رفت و ایشان را بید
و پرسید ایشان بیدان او شاد شدند ما که خداوندیم آن
روز او را بیسی سال باز کرد و ایندی هم **هم** فرمود که نجات و نجات

از آن نجات

و النجات من النار فی کثرة البکاء من خشية الله
خواج ابراهیم محمد مصطفی فرمود که نجات در ستیاری از آتش
دو نوع در کسبت بسیار است از ترس خدا تعالی پس اگر
یکم نمی زار یکم نمی که از خنده کار راست نیاید و اگر خدمت
نمیکنی خدمت او کن تا فردای قیامت نجات و ستیاری
یابی **حکایت** در خبر است که زیر بر زمین دریا است که
طول و عرض آن با یصد سال است اگر آن دریا را بنویس
جمله روی زمین بسوختی از گرمی آتش و نوع انصار یا اگر
در شب و روز بگری بسوزد کم است که قاطعه زمر را می آرد
که چندان کسیت بود از ترس خداوند که اگر در روی او
نگرستی استخوان روی او نمود می از بس که قطرات بغلت
از حسا ر میارک او روان شده بود ای مسکین ها که چنان
گناه کرده و میرکز از ترس خدای آبی نموده تا چگونه خورید
البی ما بچارگان از آتش دو نوع اما فی کرامت فرامی گریه میجا
فرود اگر باز آتش هست که ما بچارگان را بقتل و کرم خود

نگاه دار خط عفو بجزیده جرمهای جمع و جمعی همی
 در کش آیت آیت الوهاب مشرکان عرب
 بتان خود را نام آبی بنادند و بر ایشان خطبه خدای خوانند
 ایزد تعالی در مشران مجید بنمود که در پرتو هزار عالم نام
 خدائی مراست نه احد نام و او نماز گفت اهدا است
 که و خدا نیست اولی ربیب و بل کان است اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا
هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ اهدا است که از خزان نعمت رازق
 مرزوقان است اللَّهُ الَّذِي خَلَقَكُمْ ثُمَّ رَزَقَكُمْ
 اهدا است که بخارنده صورت انسان است اللَّهُ
الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نَفْثَةٍ اهدا است
 که فرستنده سورای قرآن است اللَّهُ الَّذِي أُنْزِلَ
الرِّيَّاحَ فَتُثِيرُ سَحَابًا اهدا است که پیری کمند
 اجمال پیدا است اللَّهُ الَّذِي يَتَوَلَّى الْأَنْفُسَ
حِينَ مَوْتِهَا آیتی که غمتی فی مناسبات اهدا است
 که بروی موج آب از خاک سازنده میدانست اللَّهُ

الذی

الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ قَرَارًا اهدا است که مسخر
 کنده چارپایان است اللَّهُ الَّذِي سَخَّرَ لَكُمُ الْأَنْعَامَ اهدا
 است که رستمای زمین و آسمانست اللَّهُ تَوَلَّى السَّمُوتَ
وَالْأَرْضَ رحمن است که خزان نعمت ترا عطا کرده که
 و مامن دانه فی الارض الا علی الله رزقنا رحیم
 است که یکیشما فی بشا و سال معصیت را پاید است
 ان الله یغفر الذنوب جميعا الله الذی اوضح
 الخلق دلیل الذی لینزل الذی لینزل الذی لینزل
الرحیم الذی عقل الذی توب لینزل وکیف اهدا است
 که بر خدای خود هزار دلیل دارد او که میطر و فی ملکوت
 السموات و الارض رحمن است که ربههای سبک باشد
فما السبیل لیست رحیم است که از بس معنی
 فقلت رحمت رستاد و کان بالؤمنین و رحمت
اللَّهُ الَّذِي أَكْرَمَكَ بِمَكَامَةٍ الَّتِي تَوَلَّى أَمْرَكَ

بِرَحْمَتِهِ الْوَحِيمُ الَّذِي خَصَّكَ بِرَحْمَتِهِ وَ
 وَلَا يَتِيمَ اَللّهُ اَنْتَ كَنْصِيبُ اَزْخَرِيَةِ لُطْفِ هَدَا
 كَرْدِ اِنَّ اَللّهُ لَهَا دِي الَّذِيْنَ اَمَنُوا رَحْمَنُ اَنْتَ
 كَمُ لِفَضْلِ خُودِ اَحْوَالِ تَرَارِ عَايَتِ كَرْدِ وَهُوَ يَتَوَكَّلُ
 الصَّالِحِينَ رَحِيمُ اَنْتَ كَمُ تَرَارِ اَسْتَعِثَّتِ وَوَلَايَتِ كَرْدِ
 اَللّهُ وَ لِي الَّذِيْنَ اَمَنُوا وَ لَدَارِ اَنْتَ عَوْبُ بَرِ مَعْنَى
 اَمَرِ هَسْتِ نَاصِرُ وَكَارِ سَازِ وَجِبِ اَللّهُ تَعَالَى مِيكَوِيْدَا
 بِنْدَه مَوْمِنِ يَارُودِ وَ سَتَدَارِ وَكَارِ سَازِ تَوَامِ غَزِيرِ مَن
 اَرِ مَخْلُوقِ چِه تَرَسِي چُونِ نَاصِرُ وَايَا تَوَاوَسْتِ وَلِ تَنَكِ جَرَا
 بَنِي چُونِ سَازَنْدَه كَارِ تَوَاوَسْتِ بِسْمِ اَللّهِ نَامِ خُدَاوَيْتِ
 كَرْدِ اَنْدِ خَالِي كَسْبِ خُضْرُ اَكَنْدِ وَ اَزْ بَخَارِ مِي زَهْرَه زَهْرُ اَكَنْدِ
 وَ رَهْوَا سَقْفِ سَمَاءِ سَبِّ وَ مَجْلِي كَنْدِ چِسْمِ اَبِ بَرِ جَوِشَانِدِ
 وَ اَزْ وَ خُورِ شَيْدِ اَبْنِيَا كَنْدِ نَسِيمِ دَرِ فُضَا بِرِ اَيَكْزُودِ اَزْ وَ اَفْزُكْ
 مَبَا كَنْدِ صَدِ هَزَارِ رُويَا قُوتِ وَ زَرْجِدِ بِرِ رُويَا خَاكِ رِيَزِدِ

وَالزَّانِ

دَا اَزْ اَنْ فَرَشِ نِيَا كَنْدِ صَدِ لُحْ اَكْرَا بِرِ كَرْنِيْدِ وَ مِشُوَا كَنْدِ
 قَارُوقِ اَزْ بِرِ رَا بِرِ كَشْدِ وَ اَزْ دِي مَقْدَه اَكَنْدِ عَثْمَانِ اَلْوَرِ رَا
 بِنُوَا زِدِ وَ رَا بِرِ نِيْدِي كَنْدِ حَيْدِرِ صَفْدِرِ اَوْلَايَتِ وَ هِدِ وَ سَبِّ
 اَوْلِيَا كَنْدِ مَرُوسِي رَا بِرِ طَرِ مَحَبَّتِ بِرِ چَارِ بُوَا كَنْدِ وَ بَا اَسْمَه
 فَلَاطِرِ وَ بَا لُحْنِ اَوْرَا اَسِيرِ بُوَا كَنْدِ تَا بِهَوَا مِي لُفْتِ خُودِ صَدِ كُودِ
 جَعَا كَنْدِ وَ بَا جَعْدَانِ جَعَا بِرِ كَرْمِ خُودِ شَخْصِ وَ بِشْتِ شَخْصِ اَكَنْدِ
 وَ زَرْجِدِ اَنْ خُودِ قَبْلَه اِنَّ اَللّهُ اَشْتَمُ اَمِنْ اَلْمُؤْمِنِينَ
 اَنْفُسِهِمْ وَ اَمْوَالِهِمْ يَا اَنْ هَلْ لِكَلْبَةِ كَنْدِ اَزْ بَا بِرِ خُودِ اَنْ
 اَيْمِ **بِسْمِ اَللّهِ** بَا زَهْرَه بَا سَلَمِينِ سَيْنِ سَرَهْ عَلِي الْمَدِينِ مِ
 مَحَبَّتِه مِي قُلُوبِ اَلْعَارِفِينَ **اَللّهُ** مَحَبِّبِ السَّالِكِينَ **الرَّحْمَنُ**
 مُمْنِلِ الْاٰمِلِينَ **الرَّحْمَنُ** مَسْتَبْدِي الْمَعْبُودِينَ بِرِ اَوْثَارِ تَوَا
 سِ مَرَا وَ حَصَارِ تَوَا مَرَا وَ بَا رُوَا **اَللّهُ** يَارِ اَكَنْدِ بَا زَارِ تَوَا
رَحْمَنُ اَبَا نِيْدَه كَارِ تَوَا **رَحْمَنُ** بَا صَدِ هَزَارِ جَرْمِ مَرَا تَوَا پَاوَشَا
 عَالِ مِيكَوِيْدَا اِنَّ اَللّهُ اَشْتَمُ اَمِنْ اَلْمُؤْمِنِينَ اَنْفُسِهِمْ مَن تَرَا خُودِ اَمِ
 وَ بَا اَكْزُودِ اَمِ بِرِ فُضَا اَمِ **اَللّهُ** وَ لِي اَلْمُؤْمِنِينَ اَكْرُوشْتِي

دارای علی نصر المؤمنین اگر بلاد دانی منت برانم
 ثم بنی المؤمنین اگر گناه دارای از رحمت شاد دارای و بدی
 و رحمت المؤمنین اگر همه فرو گذارند منت فرو گذارم و ان الله
 لی الحسین برای تو از دشمنان تو بزارم هر که دوست
 در موکب تو آیم نوح را کفتم آن من عباد المؤمنین موی
 و بارون را کفتم آنها من عباد المؤمنین مسید قاپ و کون
 با همه حشمت و جلالت پیشوای البی اهل المؤمنین و اگر آن بهتر
 با تو جفا می کند من گذارم و اخفض جناح المؤمنین اورد
 هر که را بر دارم بطیف تو بر دارم فاولک مع المؤمنین فردا
 سرای بقا بکمال تو بنگارم رضی الله عن المؤمنین تا عالمیان
 بدانند که من ترا بگویم خردارم ان العدا شری من المؤمنین
 ای بنده هیچ دانی که بادشاه عالم خرید و فروخت با تو در
 میان چرا آورده زیرا که هر کسی که از منتری چیزی طلبد از پنا
 نوح هر روز نیست یا سوال و حاجت یا بکیراث و شریعت یا ببط
 و خلعت یا بیس و تجارت آنچه بسوال و حاجت باشد از وی

لوی

لوی خوار می و بذلت آید و آنچه بکیراث و شریعت باشد
 از وی بوی اندوه و مصیبت آید و آنچه ببطا و خلعت باشد
 از وی بسپاس و منت آید اما آنچه بیس و تجارت باشد
 از وی بوی ملکیت آید نه بوی بذلت و مصیبت و منت
 چنان عالم میگوید ای بنده من من بشت یا بسوال و حاجت
 و بکیراث و شریعت و ببطا و خلعت تو نمیدهم تا خوار می و
 در پنج و مصیبت و باریشت نبود و فروخت تو شمس
 آبرو و کرامت و جاه و حشمت نبود و لله العز و المجد
و للمؤمنین اکنون که ترا خریدم چه باید کرد یَعْلَمُونَ
فی یسعیل الله هر که دنیا خواهد خسر و زیان کند هر که
 مولی خواهد تن و جان فدا کند آنگاه اگر بعد از فدا مال
 و جان در راه رحمت تویم جاویدان یا بد از آن و رایگان یا نه
 باشد ایمان المؤمنین اذ ذکر الله و حلت قلوبهم
 حق تعالی میفرماید که مؤمنان بحقیقت کسانی اند که بدل
 سوزان و بدیده گراین باشند چون پیغام و کلام ایشان

رسد از جمله مؤمنان باشند **فَأَدْنَاهُمْ إِيَّانَا** و چون حاجی
ایشان را پیشتر آید از جمله متوکلان باشند **وَعَلَىٰ رِجْلَيْهِ**
يَتَوَكَّلُونَ یعنی نماز را بشرایط شرع در اوقات او برپا میدارند
وَالَّذِينَ يَقِيمُونَ الصَّلَاةَ چون در پیشانی برپا دارند
از جمله مشفقان باشند **وَمِمَّا وَدَّ قَوْمٌ يَنْفَقُونَ**
چون بدین صفت باشند حقا مؤمن باشند **أُولَٰئِكَ**
هُمْ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا ایشان که چنین اند و
عینا قی اند گردیدگان تلاقی اند نواختگان از لند استخوان
عمدا اولند **لَهُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ** در دنیا
مؤمنی شایسته معرفت عطای ایشان **أُمِّتٌ**
سزای ایشان **وَبَنَّا أَخْلَقْنَاهُ** و عای ایشان
وَكَانَ بِالْمُؤْمِنِينَ رَحِيمًا مهربانهای ایشان
بر در مرگ **لَهُمُ الْعَذَابُ** رضای ایشان خدا چون
سزای ایشان و لدان و ظمان برای خود ایشان و در دنیا
مالوا می ایشان مقصد صدق هوای ایشان شراب صفادارم

و وفا غذای ایشان سلام من که ضایع ندای ایشان اینهمه
از برای ایشان و من غذای ایشان پادشاه عالم است
و تعظم چنین میگوید که ای مومنان من چون شما را بخوانم احباب
کنید **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ**
و چون رسول علیه السلام بخواند جواب دهید **أَجِبُوا**
دَاعِيَ اللَّهِ و چون امر کنم فرمان برید **أَطِيعُوا اللَّهَ**
پیش از فرمان من مرید **لَا تَقْدِمُوا بَيْنِي وَبَيْنَ اللَّهِ**
چون نیست بنهارسانم فکر کنید **وَاشْكُرُوا لِلَّهِ** و وقت
صبر کنید **وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ** عهده کنید
وَإِذَا وَقَعْتُمُ الْبِعْدَ لِلَّهِ در جنگ در کتاب من زنید و
أَخِصِّمُوا الْخَيْلَ لِلَّهِ چون از شما وام خواهم و ابرم رسید
مَنْ ذَا الَّذِي يَفِرُّ مِنَ اللَّهِ بجهت رضای من نفرت کنید
وَأَتَقِفُوا فِي فَتْنٍ لِلَّهِ را می من جفا کنید **وَحَافِدًا**
فِي مَسْجِدٍ لِلَّهِ عمر شما با خود رسیده تو کنید و **تَوَلَّوْا**
إِلَى اللَّهِ چون میدانید که نیکی شما از من است بر من

فَمَا كُونِيْدَ قَلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدًا جَوْنِ يَارْتَمَامِ اَرْبَعْدِيَا
 يَا كُنْ دَارِيْدَ قَا نِ تَوَلَّوْا قُلْ حَسْبِيَ اللّٰهُ اِنْ اَوْصِيَا
 مَرْتَبِيْدَ اَرْبَعْدِيَا وَلا تَحْشَوْا لَنَا مَسْ وَاحْشَوْا
 نَفْسَ مَرَا بَرُوْدِيَا كُنِيْدَ اَدْ كُرْ قَا يَغِيْثَ اللّٰهُ حَكِيْمًا
 اَكْرَاطَ اِدَامِيْ شَكْرِيْغَتِ مَن اَرْبَعْدِيَا جَوْنِ نَامِ مَاشِيْوِيْ
 جَلِ سَوْدَانِ وَجَحْشَمِ كِرِيَا نِ سَهْمِ رَضَا مَرَا جَوِيَا نِ يَاسِيْ
 اِدْ اَدْ كُرْ اللّٰهُ وَحَلَّتْ قُلُوْبُهُمْ جَوْنِ تَوْرِيَا دِ كُنِيْ
 تَرَا مِيْلِ كُنْمِ مَن نِيْزِ تَرَا يَدِ كُنْمِ فَا دِ كُرْ كُنِيْ اِدْ كُرْ كُنِيْ
 وَنَسُوْلُ اللّٰهُ صَلَی اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
 عَنْ جَبْرِ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَنَّهُ قَالَ يَا مُحَمَّدُ مَا ذَاكَ
 خَائِفًا عَلَيَّ اَمْتِيْكَ حَقًّا نَزَلَتْ لِيْ لِيْلَةُ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ
 فَلَمَّا نَزَلَتْ السُّوْرَةُ اَمِيْتُ عَلَيَّ اَمْتِيْكَ هِيَ السُّوْرَةُ
 الْكَعْبُ خَبَارُ كُوَيْدِ رَضِيْ اللّٰهُ عَنْهُ اَكْرَ سُوْرَةُ الْحَمْدِ دَر تَوْرِيْ
 يُوْنُوْدِيْ مَرَا مَتِ بَرَكَزِ اسْتَدَامَتِ مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ وَارَامَ
 جَهُوْدِ كُنِيْ وَاَكْرَ دَر اِيْلِ بُوْدِيْ قَوْمِ عِيْسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ وَاسْلَامَ بَرَكَزِ

ترسانه

ترسانه می پس چون در قرآنست یقین شد که این است
 هرگز از دین برنگردند و با که قرآن در دوزخ گرفتار نشد
 بپرکت این سوره هر کس بخواند خدا را عز و جل بفرزد هزار گناه بخشد
 هر که این سوره بخواند خدا تعالی بعد از ایشان و بعد از شما
 ایشان و بعد از شما ایشان و بعد از آنها ایشان طاعت
 در دیوان او بنویسد چنانکه هفت مرتبه است از دوستی که جلیل
 و جبار از او داشت اول بخواند خود بدان آنچه از آنجا که
 بدان فرمود اول بسم الله گفتن دوم قرآن خواندن
 سوم شهادت گفتن چهارم صلوة گفتن پنجم تسبیح گفتن
 ششم دعا کردن هفتم الحمد خواندن اول خود بخود گفت
 الحمد لله الحمد لله الحمد لله
 آنچه بعد از آن بدان فرمود که اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ
 خَلَقَ دُوْنِيْ اَوَّلَ مَوْجُوْدٍ فَرَمُوْدَ اللّٰهُ تَعَالٰی اَحْسَنُ الْحَمْدِ
 آنچه بعد از آن بدان فرمود فَاَقْرَأْ مَا يَنْصَحُ الْقُرْآنَ
 سوم اول خود بخود شهادت گفت سَمِيْعُ اللّٰهُ اِنَّهٗ لَا اِلٰهَ

الْأَهْوَى و اگر بندگان از بدادان فرمود و قَوْلُ اللَّهِ تَعَالَى
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيَّ
وَعَلَىٰ آلِيَّ وَسَلَّمَ چنانچه اول بخود و صلوة گفتند که
 بندگان از بدادان فرمود يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا
عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا بخم اول بخود و صلوة
سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ آنگاه بندگان را
 بدان فرمود سُبْحَانَ اللَّهِ حِينَ تُمْسُونَ وَ
حِينَ تُصْبِحُونَ ششم اول بخود و آیه اگر آنگاه
 بدان بندگان را فرمود قل هو الله احد جنان آ
 که عیسی و جبار عالم میگوید من من بخت سخن گفتن تا تو از خودی
 یکی از تو و یکی از من بسم الله گفتن از تو و در برکت کشادن
 از من تَبَارَكَ الَّذِي مَلَكَ قُرْآنَ خَوَانِدَن از تو
 و در رحمت بر تو کشادن از من وَدَحْطَمَ الْكُفْرَافِينَ
 شهادت گفتن از تو و در جنت بر تو کشادن از من که
وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ وَجْلَكَ فَتَرَىٰ صِلَىٰ مَلَكٍ

از تو

از تو و در شفاعت کشادن از من ذَلِكَ يَشِيرُ اللَّهُ خَافُ
الَّذِينَ آمَنُوا سُبْحَانَ اللَّهِ گفتن از تو و در کرامت کشادن از
 از من لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ
عَذَابِي لَشَدِيدٌ ای که دو عا کردن از تو و در اجابت بر تو کشادن
 از من أَدْعُوا إِلَيْنَا سُبْحَانَ اللَّهِ و از آن در معاضی خود بر تو
 بکشایم وَأَنْ تَشْكُرُوا يَرْضَىٰ اللَّهُ و از آن در عقوبت
 و مذاب بر تو بستم مَا يَفْعَلُ اللَّهُ بِعَذَابِكُمْ إِنَّ
شُكْرَكُمْ و از من مقصود در دو جهان هفت خیر است زیادتی نیست
 و امید رحمت و مغفرت و ایمنی از هول قیامت است و نیست
 تو نیستی و عصمت و ثبات ایمان و معرفت است و نه از آن که
 و بدعت است و اجابت دعوت چون بنده بگوید سُبْحَانَ اللَّهِ
رَبِّ الْعَالَمِينَ زیادتی نیست باید و چون بگوید الرَّحْمَنُ
الرَّحِيمُ رحمت و مغفرت باید و چون بگوید هَآلَ لَيْتَ
يَوْمَ الدِّينِ امن از هول قیامت باید چون بگوید يَا كَاكَ

لَعَنَهُ وَاَيُّكَ لَسْتُ بِمَعِينٍ تَوْفِيقِ عَصمت يا بچون
 بگويد اهدى الصراط المستقيم ثبات ايمان و معرفت
 يا بچون بگويد صراط الذين انعمت عليهم غير المغضوب
 عليهم ولا الضالين ثبات از کفر و بدعت يا بچون
 بگويد آمين اجابت دعوت يا بچم و رسیده از
 هفت چیز است ظلم شیطان و زوال ايمان عصيان
 و خذلان و حجیم و نبود بختان و شقاوت بد بختان جهان
 و فراق رحمن و در هفت آیت این سوره نیت ازین هفت
 پیم است زیرا که درین هفت آیت این سوره هفت خوف
 نیت ظاهر است و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
 شیطان نیت چون ز نیت زوال ايمان نیت چون
 نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت چون نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

نقاد

شقاوت و دو جهان نیت چون نیت و نیت و نیت و نیت
 این سوره را هفت نام است و مؤمن را ازین هفت نام
 هفت کرامت است هفت نعمت که نام است الحمد و قائله
 و سبع المثاني و ام القرآن و صلوة و شفا و کافیه الحمد
 گویند زیرا که عنوانش الحمد است فاحتمل الکتاب گویند زیرا
 که فاحتمل و المست سبع المثاني گویند زیرا که هفتی است در بزرگ
 ام القرآن گویند زیرا که خواننده و می را ثواب همه قرآن
 صلواتش گویند زیرا که خدا می بخرد و جل گفت فستب الصلوة
 یکنی و یکنی حبیبی بیضا فیه شفا گویند
 زیرا که مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم فاحتمل الکتاب
 شفاء لكل داء و انیش گویند زیرا که رسول گفت علیکم
 معذ و فی سکر بالنعمة الله علیه برنام حمدش
 مؤمنان را نام حمدان است برنام فاحتمل الکتابش مؤمنان
 متوح قرآن است برنام سبع المثاني مؤمنان را ثواب همه
 قرآن است برنام صلواتش مؤمنان را صلوة رحمت است برنام

خافه کشتن مؤمنان را شغای در دکن نان است بر نام دافیه
 ایش مؤمنان و قای عهد و پیمان است اذنان است که این
 سوره تاج فرقان است و فتح فرمان است و نورایان است
 و شکر نعم دو جهان است **میدار بند** که چون بنده این بر
 را در نماز تمام کند ندا آید که ای فرشتگان من این سوره هفت
 آیت است و خوانده این سوره ناهفت اندام است شما گواه
 بشید که هفت اندام او بایرکت این سوره از آتش و فزع
 آزاد گردد و گواه بشید که این سوره بآیت هفت است
 و آن زمین که او قدم بر آن دارد و هفت است و آن آسمان
 که بر زبر او است و هفت است منک خداوندم بیرکت این
 هفت آیت هم شک هفت آسمان و هفت زمین ثواب
 او را کرامت کردم و این سوره بآیت هفت و در رکعت
 و در سجده هفت منک خداوندم بیرکت این هفت آیت هفت
 در رکعت و در سجده بر روی او بسمت معنی قول رسول خدا
 الحمد لله رب العالمین اتقوا فی الزینان من سبع سموات و سبع ارضین

عز

نیت باشد خدا می رابر بنده این الحمد از بنده شکر نعمت است
قولی تعالی و ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها گفت
 اگر خواهی که نعمتهای ما را بشماری توانی زیرا که کمترین چیزی
 بر تو تو مولیت و آن ششصد هزار مولیت که بر تو
 آفریده است در زیر هر موی سر خنده نهاده است چشتر خون
 که جان را بد آن زنده میدارد و چشتر عرقی که تراند آن قوت
 میدهد و چشتر عافیت تا بپوست و گوشت تو بد آن درست
 میدارد و دوش سلامت عیاش که از آن سر قطره اگر یک قطره
 باقی گیرد در ساعت ملک الموت بر پنی پس شکر این نیت
 که تو اند کرد **اذکروا نعمات الله علیکم** یکی آیت
 فلا بر بر تو بیانی است که دو بار پدید آورده است بهمان نام
 اند بر زبر پنی آنجا چشتر آب شور و مان تعبیر کردنا از آن خوش
 و نکتده و از حال خود نکرده و چشتر آب خوش در میان آن آب
 تعبیه کرده تا دیده بد آن روشن عیاشد و جمالی از قدرت
 میان آن دو آب نهاده تا بیکدیگر نیامیزند که اگر یک قطره از آن به

با هم آمیزند برود دیده کور شود این نعمت را شکر که تواند کرد
 یاد کند نعمت **اَدَّكَرَّوَالْفَعْلَ اللَّهُ عَلَيْكَ** عجب تر ازین بشود
 را بر خود -
 آبی درین دو گوش بنهد و از گوش را بهیست تا میان
 و جان تو که آنرا میبند و جیب خیرت و بر منبندگان
 جهان دشمن تو و از گوشش تو در راه کشاده تا میان جان تو
 حکمت را خداوند جل شانیه چه کرد آب تلخ چون زهر دران دو گوش
 بنهد تا با هیچ دشمن در خواب و بیداری از تنی آن نبرد پس این
 جان تو نکرده و این نعمت را شکر که تواند کرد **اَدَّكَرَّوَالْفَعْلَ اللَّهُ عَلَيْكَ**
 عجب تر ازین است که چشمه آب شور و بوی
 در چینی تواند نامید آن همه بویهای یابی و دماغت بدان تازه
 می باشد عجب تر ازین است که سی و دو چشمه آب درین سی و دو
 دندان تو بنهد و سی و دو دندان ترا چون آسیای کردان کند
 تا هر که بی طعام درین نپی ازان سی و دو دندان سی و دو
 آب روان کرده و آسیا میکرد و تو مزه طعام می چینی چون
 طعام بخوردی آسیا فروایستد و آب باز ایستد و ترا نه بخت

الذکر

آن حجت و زکفادن آن و شکر این نعمت که **اَدَّكَرَّوَالْفَعْلَ اللَّهُ عَلَيْكَ**
 چون بنده گوید شکر این نعمت را
 کی تواند کرد و حق تعالی فرماید که ای بنده من من ترا سوره
 و آدم چون سوره الحمد هر که که تو آنرا بخوانی بشکرت بر نعمت بزرگ
 و نعمت بر تو زیاده است و بدان حجت ترا تو آب ایده هم نبرد
 اگر نه هم بر تو ظلم شود زیرا که حمد تو و نعمت های من فانی چون
 فانی بود هم باقی از تو بستانم ظلم باشد پس بکنم حمد ترا بشکر
 نعمت شام و ابد الاموات را بدان تو آب درسم تا بعد باقی ترا نهد
 و در پیشم **هَلْ حَزَنَ إِلَّا الْحَسَنُ إِلَّا الْحَسَنُ**
 و ترا بدان حمد باقی در در باقی تا بعد نعمت بر نعمت و کرامت
 بر کرامت میدهم و اگر تو در گفتن الحمد بعد تقصیر کنی من ملاحظه خود
 سببی سازم تا اگر خواهی و اگر نه حمد از تو محضول آید و آن بگو
 باشد ازان طعام که بخوری یا بدی در معده تو پیدا آید و آن بگو
 بادا از معده سپیند سالم و از شیشه بد باغ رسانم چون در می
 افتد عطسه دهی و ندانم که عقل است بگوی الحمد لله رب العالمین

آن حمد ترا بشکر نعمتهای خود از تو کریم نامت در میان
 عابدان در آورم اگر آن حمد از صد قل کوی آنگاه بکنم اول من
 یروی الی الحبس الحمد و ان الله علی کل حال چون روز قیامت شود
 پیش من همه مطیعان ترا در بهشت رسانم اگر بر چه و شکر تقصیر کنی
 رحمت بر خویش تن تاوان کنی و هر طاعتی که داری فرود در سر
 آن کنی و بر خوشترین زیان کنی محمد مصطفی گوید صلی الله علیه و سلم
 روز قیامت نعمتهای بیاورد بفرمان خدا با ایمان خصمی گشتند
 گویند خداوند داد ما از ایشان بستان جلیل و جبار عالم گوید
 لعنهم اصغر لثقل قل و اکثرین نعمتی بشمار که بر خیزد
 و خصمی کند ضیق و هم الملح تحت آن نمک سفید که گاه گشت
 بر آن نهی بر خیزد و با بر خیزد و گوید یارب واد من از غلظت سنان
 خداوند تعالی فرماید زاهدترین بنده را بیارید و بر طاعتها
 او را بدین نمک بسجیدید همچنان کنند بگذرد نمک از آن طاعت
 و زهد و خیر افزون آید بنده و او را کفایت کند و گوید که ملاک
 از من حق تعالی گوید یا ای که من بگریه که اگر در دنیا نعمتی خود

کفی الله

و کفی الله بعد از آن حمد او را بشکر نعمتهای من انجا رسید و اگر
 الحمد بعد بگفت دست طاعتها می او را بشکر نعمت شمرید تا چنان
 بداند که اگر گفتا الحمد بعد غسیتی همه طاعتها می مطیعان بکنین
 نعمتی بر نیایدی در بهشت که در بنی اسرائیل عایدی بود که
 صد سال عبادت کرده بود چنانکه بر روز روزه گرفتاری و بهشت
 نماز کردی و مستجاب الدعوات بودی روزی از سر صد ساله
 طاعت با خدا ایتعالی مناجات کرد و می گفت یا خدا یا بخوانی
 آن جایگاه که مراد بهشت و درجات و ثواب داده بدین
 صد ساله عبادت خدا ایتعالی فرشته را فرمود که بنزد آن
 رو و بگوئی که من هم از علایح در دنیا دارم و لیکن مزد طاعت
 آن فرشته از جای خود بر خاسته روانه شد خدا ایتعالی
 از آن سر صد و شصت رک که در تن عاید بود همچنان یکی سرود
 داد و از آن سر صد و شصت رک که آرمیده بود یکی را بختیار
 قرار و آرام از عاید بر رفت فرشته بیاید بصورت آدمی عالمی
 که بر زمین میگردید فرشته گفت چه بود دست ترا عاید گفت

